ایضاً قدس علیه الرحمه

قهر به عالم و قاف فقط از زلزله
تو چه بدنام داری و قاف فقط از زلزله
هر دم ز خدا و پس [illegible] طلب
[illegible] خدا و به [illegible] فقط از زلزله

تاریخ انقضا

(رفیقی)

دیوانه ز نغم الادا دیوانئی دیوانئی

صد بار بدین عقلها دیوانئی دیوانئی

مغربی

ما مهر وجودیم ز ذرات گذشتیم
از جمله صفات از پی ذات گذشتیم
چون جمله جهان مظهر آیات وجودند
اندر طلب از مظهر آیات گذشتیم
با ما سخن از کشف و کرامات مگویید
چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم
دیدیم که این جمله چو خوابیست و خیالیست
مردانه از این خواب و خیالات گذشتیم
[illegible]
[illegible] از این جمله کمالات گذشتیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



اشعار افصح الشعراء وابلغ الظرفاء الوحید الزمان جناب حاجی محمد تقی خان المتخلص بنشئه

دیوانه التوحید

وتسمیه هذا الکتاب بجهان پیمای — بسم الله الرحمن الرحیم

نخستین بنام خداوند پاک — نگارنده چهره آب و خاک
ستایش مر آن خالقی را سزاست — بر تابش گنبد دوار ماست
فرازنده نه رواق سپهر — فروزنده مشعل ماه و مهر
زهی نقطه خط پرگار او — فلک پرده باب اسرار او
خداوند بالا خداوند پست — نباشد ببالای دستش دست
بوهم آنچه آید ازو برتر است — دو چندان از آن خاک چرخ برتر است
کجا پا توان برد بر ذات او — جهان سربسر جلوه گاه ذات او
کسی کو برد پی بدانش کجاست — وگر پی برد با همه آنهم خداست
نوای جهان جمله از نای اوست — همه مستی ما ز صهبای اوست
خرد در رهش دیده بینش است — فلک را ز دور حکم جنبش است
ازو جنب پوشیده اسرار ما — ورو گرم سود است بازار ما
سررشته کار در دست اوست — زمین و زمان جمله پابست اوست
جهان را دهد هر دمی زیب و فر — بمه بخشد از روی خورشید ضو
چو خواهم کنم گفت مدح او زبان — که پیماید این بحر بیکران
خطرهاست در راه زیر دام — درین بیشه گشته آکنده ضرغام
چو در بند زندانه و کفرتم — که گم گشته وادی حسرتم
بسی خورده پیچ و پرانده بند — نشد واقف از رنگ پر تنبه

هزاران رسولان با هوش و هنگ — در این عرصه گشتند یکباره لنگ
مرا کو چنین مایه و هوشیاری — که یک بیخ خاری برآرم ز جای
چو روشن شود شعله در غم — بر آن به که زین نکته دم در کشم
بتوفیق داور بهر دو جهان — بگو تا بزرگم نگویم دمان
قلم را بپرواز مشک ار دو فرکنم — مداد عدو بزم فجر کنم

فی النبوت

مدیح کسی بر نگیرم قلم — که نقش من الله و نقش علم
گرایندو خند گفتنی قبول — کنم نام زیباتر از مدح رسول
رسولا مه خور از رخش نور یافت — همه از پای بوسش دستور یافت
ورا او به آدم آمد قبول — ازو یافت سرمایه اصل و اصول
ز طوفان خلاصی ازو نوح یافت — مسیحا ازو قوت روح یافت
ملک از طفیلش ملک گرد شد — به یک نار آذر ازو سرد شد
بموسی ازو پایه بالا گرفت — نیز نقش را کوه سینا گرفت
بداود زو گشت آهن چو موم — لب طفل سلیمان ازو پر زموم
جهان بین یعقوب ازو نور یافت — پس از سالها بوی ازو بوی یافت
ز نقش خلیل امیر ار رست — هم از خرقه و خرقه پانی ازو زیب یافت
ز رافت ازو انبیا یافتند — بتن جامه قرب حق بافتند
ز دو محفل عرش پر نور شد — چو چشم عدو بین ز حسد کور شد
همه انبیا چاکر درگهش — همه او ضیا قطره زان درگهش

وله — فی الولایت

بدو ختم شد علم پیغمبری — بپا شد ازو رایت سروری
چنین خرد برتر و سروری — زند چاکرش نعره حیدری

چنین خسرو بر آنکه لایق بجای | بفرزند عطایش خبر کی
گر این ترف بشد ز زر خوان عام | نهد پا بدوش رسول انام
خوه انصاف داد بجد او بداری | جز او کیست این خانه را کدخدای
جز او هرکه دم زد دروغ است ولاف | خلافت مر او را بود بی خلاف
سپهر و قلاده محیط کرم | قسیم جحیم و قسیم ارم
ششش و بنیزه او زان شیر گیر | ملک جاکر و میر گردون سریر
نبی را وصی و خدا را دلیل | جهان را نگهبان وره را دلیل
قمر نعل سم سمند مهوش | خور آیینه دار رخ قنبرش
بتوصیف او آنچه گویم سزاست | که او مسند آرای روز جزاست
عنان سمواتش در دست اوست | زمین حلقه خاتم انگشت اوست
بشخص جلالش جهان حلقه تنگ | بتوصیف او بر زبان فلک
در ایوان روشنه شمس فلک | ملک جلالش پر افشان ملک
در هر فلک با نشانه توان | که بکره کند پیدا مدحش زبان
ز ذاتش بجز حق کس آگاه نیست | باوج فلک ذره را راه نیست
خدا را بدان دیده بیند کسی | که تا دیده ها دیده باشد بسی
چو خواهی که بینی تو را بر خدا | بزن دست بر دامن مرتضی
روا آیینه دیده را پاک کن | نظر بر رواق نه افلاک کن
که در هر رواقی جهان نور اوست | خرد هرکه پی برد طور اوست
اگر خواهی جز خدا خار بین | بهر خاری آیینه گلزار بین
بهر گل که بینی ببین و صفا | بود اندرو چهره مرتضی
بهر ذره کاید ز در نظر | وز آن چشم حق بین ببود دیگر
که تا ذره باید ز دانش بری | بتن جامه شوق بجد دری

بیکفن از

بیکفن ز زمین قطره دیده ها | بدریا و هر چشمه و جو بهار
که تا جو شود آنرا که خواهد است | برو بیدل آن چشمها عاقبت
وز آن سهل تر گویت ای رفقا | نظر بر تماشا که تو کنیست
تو را هر که از دیده ات رسته است | در آنکو جو هر نقشها است
تو گر مو شکافی و گر جوی جوید | نه جو جو نه مو مو تو تفتیش جو
و گر چشم حق بین نداری مکوش | بتن جامه مو شکافی بپوش
شود اندر این جو دلا ببلبل | کاز این جو شده آن کار باز
خزانه ای در این جو بدست علی است | گشایش بهر عقده ز علی است
اگر مرد هوشی برو گوش باش | و گرنه تجربت هم آغوش باش
قضا و قدر زیر فرمان اوست | کواکب همه گوی چوگان اوست
بنای شریعت از او محکم است | ره فیض طریقت از او خرم است
مرا گوهر چنین مایه و پایه | که خوانم بمدحش بگا آیه
همیدانم از او القب بوتراب | شه و صبح او ذره و آفتاب
بود دفتر کارگاه ازل | هر این بمهرش بر از عمل
شنودن مر او را خدا خطاب | و یا دست او نیز دست خداست
نوای شریعت از او گشته راست | سرای ... مهین که خداست
بسی راز ... او درونست | فرو مانده ... ری

نیارم ز دم از او همه
چگویم که باشند ... همه

و له

فالالامت

کسی کو را جامه تن نجست | رخ از چشمه آب کوثر نشست
هر آنکو در این سلسله شست | بدو ... خلافت ...
خوش آنکه با مهر شان مهره باخت | بیا که مر آن جامه تن ...

خدایا بعزّ از این سلسله — مکن روسیاهم در این مرحله
چو عمر در این شغل در رفته ام — بکن خضر لطفت شود رهبرم
ز سرخاب شعبان برون آورم — بابین جاهد نور بسپارم
هر نیک ز جام کند سر خوشم — کزان جام خجز(?) ... آتشم
به بخشای بر مردم دیده نور — که زار ایم از این دفتر تو ظهور
منور کن از نور جهان مرا — معطر کن از بو دماغ مرا
عطا کن ز خوان کرم توشه — بری از نفاقم بکاکوشه
بخنید در آن کوشه نام نهان — بکا را نه بینم از این گذران
در آنگونه طبع آزمایش کنم — روان در روان نوازش کنم
ز نو نو بری زنده جهان پر کنم — همه بر مرغ غنچها ز جلی پر کنم
کر از خاورم قدرت آید بدست — بگفتار فردوسی ترزم سکست
فروزم بهر محفلی آتشی — تمامم بکین بکا سرکشی

در تعریف — ملک دلیر
ز لطف خداوند عرش آفرین — فشاندم بملک ... کون زمین

ملک صاحبان کرفتم وطن — سزد دم ز ملک رنگ ... انجمن
سنه ۱۲۶
بتاریخ ... الف و دویی — شدم نکته پرداز این پارسی
ز آغاز تا روزه بر در نشینم — در این بوستان دانها کلشنم
چو کلهای رنگین ز زرین بوستان — برم دسته دسته بر بوستان
کران روسته دمهی فردوسی — عجم زنده کرد ز مهر ای مجوسی
بسی سال برد او ... رنج — بیاورد ... نداده ... کنج
بجد ... ز فضل یزدان پاک — ندارم ... بیم و باک
نه مشتاق جاهم نه محتاج مال — بآن آفریننده ماه و سال

بنامیزد

بنامیزد بجز راستی نشنوده ام — ز نخل قناعت بود میوه ام
جهانرا بجز راستی ننگرم — خود کرد از این درستی بیکم
بعهد منوچهر خان کزین — که با داور ... پرورد آفرین
جهان جلال و محیط کرم — سپهر وقار و عطاردی رم
فروزنده شمع بزم جلال — فرازنده رایت ذو الجلال
معین معین ملک سلوک — تخو می مشفق بخشم ملوک
وجودی که از جود او هم خجل — مه از پرتو روی او منفعل
نزاده چو او مادر دهر پور — بآن آفریننده ماه و هور
نیارد کس آید بمیدان او — سر بزرگان کوی چوکان او
دریغ آیدم زان سخن سنج طوس — که ... روی سخن چون عروس
پی مدح محمود لب کشاد — ز کف گوهر نظم بیهوده داد
بعهدش اگر بودی آن سرفراز — بمحمود دیگر نبردی نماز
نه نو زر غنودی بخشش نه طوس — بدندان گزیدی چو لعل عروس
مران نغمهای را نسزد این دو چیز — هر ... نوالش ... جو خوش ...
بهر جا سرکشی ... دیده — به هر بیند و ... ملک چید
چو بر سرفشاندم ازو ... — کرفتم ... بایه و ... باید
ز عطار لطفش بزم کشت کرم — شدم نکته سنج سخن بزم تو زم

در دکر ... — در ... محمود ...
سرشته نظم زر و بافتم — چو بر سخن را چو خوش بافتم

اگر هوش دارید دارید کوش — وگرنه مرا بنده را کو خموش
وگر خرد داخید کویم سخن — ز آغاز ... هر انجمن
نخستین سرایم ز خود داستان — هر دیگر بگو ... باستان

اگر خواهی از اصل و فرعم خبر
چو مادر که بود و که بودم پدر

نخستین پدر بود بو البشر
وز او یافتم مایه خیر و شر

فتادم من از بطن حوا بخاک
سری بر زمین خورد و جای در مغاک

بهمه زمین بر ورق یافتم
ز بهر تن اکنون غمی یافتم

هزاران هزاران پدر دیده‌ام
بهر دیده‌ای ناف ببریده‌ام

ز پستان صد مام در هر نه روز
لب آلوده شیر کردم بپوز

وگر بوده‌ام زین زمانه خبر
برون آمدم من ز صلب پدر

اگر در رحم بوده‌ام آگهی
چو هست این جهان همچو طبل تهی

کجا پا بر این خاک بنهادمی
در فرج مادر نه بگشادمی

خبر گر ز روز نخست داشتم
قدم از عدم پیش نگذاشتم

مرا در نخستین باب دار و هوش
ملک مرا نشه گندم ز گوش

مرا در نخستین نام فرخنده زاد
مرا ناف ببرید و نامم نهاد

پدر را پسر زاده کیومرث
پدر را مرا دو بیالا درشت

خداوند ملک و خداوند تاج
خداوند هوش و خداوند جاه

زر و سیم از حد فزون بود و بیش
پرستار هرگاه نه دیار خویش

همه کوه و صحرا رمه بر رمه
ببخشش پسر زان رمه از همه

هزاران رمه یک نشانی نگاه
نه زان گله یا تنها نوازش زنی

بسش توسن بار با زیر پای
نه نعل و زر زین بار با پای بجای

بهر بوستانش همه صد بوستان
گزین همه بوستان بهشت نام و نشان

بهر دو خوشش نازنین یار ما
گران بار ما مانده دیوار ما

بس او در شهر بهتر اندر چرا
نه از تنها بجا الشجاع بجای

بهر سوی روان عاشقش بهر سود
وز آن سود عاشق نه چندان زود

باهمراه

همه روز او روز نوروز بود
ز شربت طعمش گلو سوز بود

و لیکن غافل از آنکه این چرخ دون
که آلاید آن کاسه را زین نگون

چو خوش گفت سعدی در این مرحله
که بادا بروحش چو صد بسمله

بنا کردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت از روزگار

بزرگیش بر درجایی نهاد
عطا داد تعلیم بر سیاهی نهاد

زمانه ابر بختش خاک غم
ربوده غم از کف ملک و مال و درم

ز بیداد حسرت خوران دیار
نمانده مرا دوران خوش روزگار

چو شد توسن بختش از کف رها
نماند نه ملک و نه دولت وفا

چنین است آئین این روزگار
که آزاده‌گان را نباشد قرار

فلک جامه عیشش بر تن ندوخت
چراغ گر با نکو که نسوخت

چو دشمن قوی شد ز ایشان نگفت
بیداد تیغ و بر درد رفت

چو بیداد بخت از تو بخشید رو
منه چهره با خصم از این بگو

چو شد اختر سعادت آشفته حال
نگین نگینه بر سلطنت و ملک و مال

چو بینی رخ بخت را تیره گاه
نگین از پی یاری خیره گاه

چو دیدی نور عشرت را رخت
مزن دست دیگر بجا و زر و زینت

چو بینی چه گفت از تو برگشته دور
ببخشش بجام گر رنگ حور

چو از بخت تخت گشت رنگ
نگین چار بر خلق و بر خوبی تنگ

چو نوبت زمان گذشت کوس
نگیش باری درم چو زیبا عروس

چو بر کاخ ادبارت افتاد دوش
وز آن کاخ و دستار و دو چشم و گوش

چو برگشت بخت کلاه آشفته تاج
نگیش از پی چادر و از آن کلاه پای

چو شد ساغر عشرت از کف تهی
بنه از پی روی در کو نهی

چو آینه با سیم گشت تار
بیکباره که کنند حلی از زر و یار

بسا مرد نه خوار شد بس انجمن
بر پنجهٔ مفلسی آزرده تن

بدشت مغان او چه ما در گرفت
ره دادخواهی بگیری گرفت

شبانگاه من را بر او یافتند
رسنها زنند بر بس یافتند

بدو خوار بر شاه ایران شدند
به بدخواه دست دگر بیان شدند

سخنها بسی رفت از بیش و کم
بر آن شهنشاه گردون خدم

جوان دادگستر شه با وقار
نظر کرد بلطف پروردگار

نگه کرد بر صفحه عدل و داد
بقتل خطاکار زخم نهاد

چو داماد مظلوم را پاک دید
لب ظالم از جور ناپاک دید

بر انگشت چون مور نگین خویش
نزد از کف خویشتن دیر خویش

بفرمود با خصم کبد سرشت
تمام ترا در زیانه بهشت

ترا کله دادم هم پاس آوری
نه بر قلب کله هراس آوری

نه خود خون اینم کله نوشی چو شیر
بطفلان نداری روا خورد و مهد

بد ز خیم فرمود آن ره شمر
هم تا زر نقش سر بر آرد زبر

هم تا عبرت ظلم جویان شود
بدارند بیش دیگر پشیمان شود

چو دید اینچنین آن بد روزگار
هم پایان جور است ناپایدار

ز حجره کشید چون زیر پا
بر سیم و زر گرد در دم رها

بصندوق خود برد بنجوه کلید
بسی سیم و زر داد و جان را خرید

بیامد در آن زر کند سرفراز
زیان نهی کیسه نبود دراز

اگر همه با زرش بر ملاف
هم یوسف خریدن کی زر کلاف

اگر زر نداری بکی دیگر باز
هم برد که با زر شود ناز

بیغ مرد با زر ندارد فروغ
دگر راست گوید نماید دروغ

بود مرد با سیم چون شیر خوار
ندارد بر هیچکس اعتبار

بود مرد

بود عزت مرد در سیم و زر
گرت نیست چون من منه پا بدر

اگر زر نداری برادر مخند
بود مرد با سیم و زر ارجمند

اگر زر نداری مرو سوی بوق
وگر رفتی انبه بر دار بوق

چو خوش گفت فردوسی این داستان
بشهنامه خویش زر باستان

ز زر میتوان لشکر آراستن
ز لشکر کند ناخور استن

دم اژدر از زر آب زر بسته شد
بدار اندیشش دزد دار آویخته شد

پس آنگه بدستور فرمود شاه
هم اینجا در آویزد بود دادخواه

بنا در هم ما کوس رجعت زنیم
به ایران زمین باز رجعت زنیم

چنان داد ورا بخدم میان
بدندان گزد پنجه نوشروان

و یا خاطر از گردش روزگار
هم فردا چو بماند این برده دار

سرانجام کارش چه خواهد شدن
تنش را سر آید سر برافکن

آوردن اورا بپدر

دزدیدن ملک مرد بلا

ملک چون ورا تنگ دید برانند
نقاره نامه بازگشتش بکوبند

در حوزه ... محمد شاه قاجار

بدر زد ورا ملک بیرون کشید
بر آمد ست لطف بروی دمید

پس آنگه بفرمود دستور را
شب تار بخشنده مور را

بگام بزرگی باشان کار
ببخشید و دلگشاد با وقار

بهر منزلی ره زره بنا بدش
بگاشان زمین بار بگشاد دوش

بفرمان سلطان فرخنده جای
بدر بر سر ملک زد بشت پای

بیاری دستور شاه بزرگ
سر هر نهری که زر نقد نزرگ

ز زر با بکان رخت بیرون کشید
همه جامه عیشش در خون کشید

نوروز رفتش بر رود شاد
ز زر آن بار رکین باری برون نهاد

نه چاره هر کند زر ملک و مال
هم از ملک و آن مال نبود شرو دال

بپا مردم از عزت از دربای / بهِ مرد بی عزتی خانه پای
کسی را که عزت نباشد بتن / نفس را بجا را بدستور زن
کسی کو نفس عاری از عزت است / بهر حالت اندر گوهر جهر است
چو بر شیشه آتش و لشکر براند / قدر در رحش از آنک جهر است خواند
چو بر قلعه شیشه آویخت بست / اجل شیشه عمرش از کین شکست
نه تن را پرستند کان درش / فرزند عجو ابر جوش
سر عزت از ساغرش شد نگون / فرو خفت در لجه بحر خون
چو بشنید او مژده تخت کور / سرش گشت ها زیار مخمور
چو شد ورز کوران تخت [illegible] / سر بر تخت برگشته [illegible]
چو در شیشه شد خون او در نجه / جهان گشت [illegible]
چو در شیشه نبرزه نه گنجه / بسی خون سرخ اندر [illegible]
وز آن خون بسی خانها شد خراب / ز سر چشمه چو شد خون جاری آب
چو آن شاه بر سر بر جهان / سپه بی ملک ماند و بیابان
چو افسرده شد برتن او روان / همه مرزها مانده بی مرزبان
چو شه کوفت بر کاخ جنت لوا / بر شد لب من ز بستان جدا
قضا باز هنگامه ساز کرد / قدر نغمه از نو آغاز کرد
نگارنده ربعی بلند آسمان / بنا در [illegible] روز جوان
بیفشاند از نج دوران خاک / کریبان عزت ز نو کرد چاک

ادف جلوس خاقان مغفور فتحعلی شاه قاجار [illegible]

ملک چون ز ملک جهان باز کشید / بفتحعلی شاه نوبت رسید
وزو گشت روشن چراغ کیان / چو روشن گه داشند روشن دلان
زمانه ز نو زندگی از سر گرفت / رخ سیم و زر نقش دیگر گرفت

شد او دوره

شد از رنگ رنگین جو ارغنده‌ش / جهان شد جوان از نسیم وشش
همه روی گیتی از او زیب یافت / شکسته تن ملک از او زیب یافت
همه شاد و شادی در آن عهد بود / بکام جهان زهر جون شهد بود
بعهدش جهان خفته بود [illegible] / که آتش شدی کام مهتاب [illegible]
بسی انجمن بود در دور رسته / ز آلوده گی جمله بیرون رسته
بهر ملک او یک ملک زاده / ز آلایش مکر و فن ساده
همه پاک سیرت همه پاک زاد / همه پاک دامن همه خوش نهاد
در ایوان بزمش قضا خود سوز / بمیدان رزمش قدر درع دوز
همه روی گیتی چو خرم بهار / ندیدم کسی ناله از روزگار
ز همت فزودی بخشش جو می / کنون شمه‌ای ز خسرو [illegible]
به رزمش چو صد جنگجا جنگ زن / همه جنگجا چرخ [illegible]
ز رومنگری کو بشه ها [illegible] صدا / همه شب بر ش عشرتی در نوا
بدوران او نام بودی ز غم / جهان گه [illegible]
همه خسروان زمین چاکرش / همه باج و ساو آوردان در ش
ندیده نه چند چنین تا جدار / سپهر دوره دیده روزگار
سپهر هفته نیم بر جای سنگ / ز انبوه زر جای بر مور تنگ
زبان قلم زو نباشد توان / که بر جمع عقد خش گشاید زبان
بگیرد ی در آن عزت ادا [illegible] / مرا عمر بگذشت با [illegible]
همه روز من روز نوروز بود / شبم همچو نوروز فیروز بود
بیاران خوش خرم بود کار / نرد بخت برجوه ام روزگار
بروز و شب آیین خویش داشتم / [illegible] نگذاشتم
شنیم با ملک زاده ها به خوشی / لب اندر لب ساغر و گلکشی

حریفان همه ساده دل پاک رو | یکی را نشد جامه از تن گرو
همه شب چراغ و ایاغ و بدشت | گرایان غزلخوان سرایان بگشت
بهر سو رفیقی بر از رزم و شرم | دم جمله از آتش عیش گرم
نشد یک تن از حلقهٔ ما بدار | که باشد دل افسرده و خون جگر
بشادی همه عمر کردیم طی | که رحمت بری باد و باران ری
خوشا آن جوانان فرخنده رای | کشیدند زین عهد و زین دوره پای
خوشا آن رفیقان مشکینه مو | فکندند برقع به بستند رو
خوشا آنکه زین خاکدان بست رخت | بتابوت زد تکیه بر جای تخت
ندیدند این روزگار مرا | نمودن خزان و بهار مرا
چه بار از غم زندگی گشته دور | ندیدم در آن ملک جایی صبور
سرآمد مرا روزگار نشاط | فلک گشت پایی زدم بر بساط
ندیدم از آن انجمنها کسی | لبم کوفتم سنگ حسرت بسی
نشد شغل عیشم افسرده خفته | زکف رفتم احوال رندو خفته
چو خوش گفت فردوسی پاکدین | جهان را بچشم جوانی مبین
چو از دیده آب روشن گذشت | غم آورد چون روز شادی گذشت
نماند کس اندر جهان راستی | نباید کشیدن بجز خواستی
سرم گشت از باد سوداگران | فرزدم بگران همت دوران

اول سفر | ملک خراسان

نخستین سفر ره سپردم بطوس
بدرگاه سلطان شمس الشموس

امام بحق حکم ران قدر | علی ابن موسی شه بحر و بر
شهی کآفتاب از رخش یافت نور | ملک جبهه سا بر درش با حضور
مدیحش خرد آنچه گوید سزاست | که آن گوهر درج خیرالنساست

بجندی

بجندی در آن خاک سودم جبین | شدم همعنان کهین و مهین
بدستور همعزم افتاد کار | گر ابلیس اد خواستی زینهار
بمدحش بسی قطعه ها گفته ام | بهر قطعه صد گوهری سفته ام
یکی قطعه زان ها فتادم پسند | که هر نقطه از وصف صد ملک بند
سرایم نخستین بر دوستان | که دیگر نخوانند از بوستان

قطعه در مذمت | وزیر خراسان

خوش آنکو در این سبع پیما نشد
رخ از جور با پیدق و فرزین نشد

بصحرا خری یافتم زیر بار | که از بار پهلو و پشتش فگار
نه جل داشت بر تن نه افسار سر | کفلپوشش از خون پهلوش تر
نه از موی بر پیکرش نشان | نه دندان روزی خورش در دهان
قدم در قدم او فتادی ز پای | ز بس جلاجل نکردی صدای
همی خار بد بخششش زیر دم | شکسته ز سنگ جفا ساق و سم
خداوند خر چوب زن بود سخت | بزاری خر از نارسی بخت
همی شکر میکرد و میبرد بار | قدم در طریق عجب استوار
بدو گفتم ای خر تو نیکو خری | که بار از چه با شکر گفتن بری
نه در مرغزاری با آب و علف | بسختی همه عمر کردی تلف
شب و روز هستی تو در زیر بار | سپاس از چه گویی بپروردگار
زگفتارم آن خر بخندید سخت | مرا داد پاسخ که ای نیکبخت
چرا باشم از شکر گفتن خموش | که بار وزارت ندارم بدوش
نه برخوانم از خون مسکین تره | نه از اشک چشم یتیمان بره
نه پالوده خوارم نه آلوده گی | خوشا رنج این بار و آلوده گی
نه دهقان ز جورم بدرد اندر است | نه چشم یتیمی ز جورم تر است

نه از دست من در تظلم زنی — نه فریاد خواهم بهر برزنی
مرا سنگ در توبره جای جو — و زان به که دستار مفلس گرو
در آخور مرا جای که باد خفت — که در سفره با چوب و یخ در بهشت
چرا سبزم از ره آسوده کی — که با کم من ز نوشت آلوده کی
اگر با کم روز در کار کرد — ولیکن شب نیز تیمار کرد
و با هیچکاران این روزگار — شب و روز هستند در زیر بار
حک آنکه افکند بار گران — تهی پای شد همچو برزیگران
برو تشنه گو شکر پروردگار — بجا کمتری دمی بیگار
که فردای محشر شوی منفعل — بمانی چو خر در میان وحل

وله فی القطعه

ازان آستان ملک پاسبان — رهی برگرفتم بعید داستان
بر جاری بازم رفتاد کار — که بودم در آغوش خویش و تبار
گسستم ز بار نغز بند خویش — ز دم بوسه بر روی فرزند خویش
ز نو باز پیمان به پیمانه شد — سر و کار من از نو بیخانه شد
ز نو انجمن باز آراستم — دف و بربط و عود و نی خواستم
بخندی به ای بودم اندر طرب — ندیدم ز کیفش سر مو تعب
حریفان ز نو پرده بر داشتند — غم دهر را مرده بنداشتند
بخندی دگر زنداران خویش دیار — نشستیم و بستیم از عیش بار
بدوران آن شاه دارا شکوه — شگفتی نبی دیدم از هر گروه
بیا زانکه آن خسرو بحر و بر — هنرور دیهیم و تاج و کمر
ز عهدش همه خلق آسوده بود — ز کوشش سر سروران سوده بود
تمنای او غیر بخشش نبود — بجانش مجالش ز کوشش نبود

جهان را

جهان را بشمشیر کج راست کرد — بدشمن سزا آنچه میخواست کرد
چو بر تخت آمد ز کار رزم — چو در تخت مسند در ایوان بزم
دو تو زین کیاکشت و مساز زاد — ز شادی بر افراخت چرخ آواز رد
یکی را لقب شاه رخ کرد شاه — سر افراشتش از نوازش بماه
یکی را دگر نام فرخ نهاد — در لطف بر روی او بر گشاد
نه این را توان گفتن از روبه است — نه آنرا قد سرو از این کوته است
یکی را دو نرگس چو بادام بود — یکی را دگر طره چون دام بود
یکی عنبر افشاندی از موی خویش — یکی صبح بنمودی از روی خویش
یکی دلفریب و دلارام بود — یکی شهره خلق ایام بود
یکی شمع رخسار افروختی — یکی خرمن صبر من سوختی
چو نو خیز سروی بجا خواستند — به ترتیب خیره کی آراستند
بگردون برستند هر دو حریر — مبادا کند رنجه بدر منیر
چو رشته باز گشتی ز نخجیرگاه — ز دیگه بر چار بالش بگاه
شدی آن دو تن هر دو بر سوی شاه — فشاندند گرد از رخ و موی شاه
با عشق هر جا که افکند بار — کند بنده که بنده را شهریار

وله فی القطعه

کسی را که دوران کند سرفراز — بمحمود گیر دمیده و باز

شنیدم که درویش از فاقه سخت — بجز خون دل قوت دیگر نخفت
نبودی در انبان بجا ارزنش — نجلب بعد دایم به جنبش زنش
شبی گفت ای یار دیرین من — ببهل از دل خویشتن کین من
بیا تا بیاریم روی نیاز — بدرگاه این داور چاره ساز
فشانیم از دیده گوهر بخاک — کشیم آه از سینه سوزناک

وشت بد چو فرخ خلف بخشدم | ز دل زنگ اندوه بزدایدم

فراموش سازیم رنج قدیم | شود بر تهی کیسه‌ام زر و سیم

شب القصه خفتند بر خود نگاه | به بردند بر درگه حق پناه

زبان بر زبان لب بلب دوختند | گشودند ... تخم هیکاشتند

صدف وار لؤلؤ چو پرستند | بپای صدف لنگر انداختند

چو یک ماه زین ماجرا درگذشت | زن بارکش آبش از سرگذشت

زنان گرد زن جمله جمع آمدند | چو پروانه برگرد شمع آمدند

فشاندند بر چهره‌اش از گلاب | کمانشان [illegible] برآمد زخواب

شد از درد با دختری کوزپشت | سری خورد چون خردل و پا درشت

ز جنبش نمایان برخسار بود | نه در دست یا پای رفتار بود

چو آن حال درویش بیچاره دید | سرانگشت حیرت بدندان گزید

ز تیمار جفتش پریشان بماند | در این حیرت آباد حیران بماند

همی گفت کای کردگار مجید | ز درگاه تو نیست کس ناامید

من از تو چو فرخ خلف خواستم | ز مهرش بدل منظر آراستم

که تا شاه را زیب محفل کنم | ز روی خوبش را شاد و خوشدل کنم

بر آسایم از گردش روزگار | فرو شویم از دیده خود غبار

مرا بس نبود این فقیری و سوز | نهادی نو قوزم ببالای قوز

برحمت خدا باز ما در گذر | که گویند رحمان بود سر بسر

طلا کردن مس نزد [illegible] | مرا مس کنی ای داور داد [illegible]

ز دانش نه این چند بس در جهان | که پیکر نگردی بگرد مهان

خداوند هر کس نیاموخت عقل | بر هوشمندان روز غیبت نقل

وله

به کار حق غیر کار کس نیست

فی الحکایات

در این جنش دیگر نگویم کس است

پس از روز

پس از روز چندی که شد عمر طی | مرا بس نفرزند می نهی شد زری

سپند ثنا طلم چو شد گنده رو | قضا گفت تا پای داری برو

نهادم بر شور سودای روم | که آسایدم تن ز ران مرز شوم

دلارا بتی داشتم دلربا | خلاف من آن دلربا پارسا

همه شب مرا یار و دمساز بود | بر و بالش در چهره‌ام باز بود

بریدم بناچار از وی طمع | قضا گفت الحذر و نیما و قع

همه منزلم بود دل در قفا | همی ریختم زر دیده رفتی ز پا

تنم رنجه از ملک تبریز شد | دراز آز رو چنین طبع من چیز شد

سه ماه اندر آن ملک جسمم نخفت | یکی مرحبائی برودم نگفت

به تبریز جسم مرا تب گرفت | ز جسمم تن آسایشش تب گرفت

ز خاک مراغه مرا غم فزود | دلی بود اگر لیک یاری نبود

به اردوی ملک بدر زیستم | با نار شان زار بگریستم

نه از خاکشان بوی اندرشم | نه از آبشان قطره بر کام

خوی فشان از آن فلک بر شورد شر | گرفتم ره خوی بد چشم تر

خورشش آمد مرا زان دیار | که بر خلق روبار صد آفرین

به بیگانگان جمله آشنا | همه بی نفاق و همه با صفا

بهر کوچه رو در صد ماه رو | دلارا و دلبند و مشکینه مو

بهر سو بتی با بطی پر ز می | گران گشت گوشم ز آواز نی

ز دار الصفا سوی ری می‌شدم | خداوند کالا و خرمن شدم

در تعریف ملک دار المرز

بهشتی که گویند آن ملک بود | ز آلایش مکر و فن پاک بود

همه راست قول و همه راست بین | همه دور (عاری) از مایه نفاق و کین

بهر سو گذر کردم از کوه و دشت — ندیدم رفیقی کم از هفت دشت
بار من زمینم تن آسود جست — نبودم ز جور فلک در گذشت
چو ز من بهشتی ببین و سرور — وگر خلد خوانیش باشد قصور
حدیث نگر زند و خورد بود — ز تبریز و در آن ملک بسیار بود
که صد نوش لب در یکی انجمن — همه سرو بالا همه سیم تن
ز تبریز لباسش پری در نقاب — ببالا چو سرو و برخ آفتاب
نسیمش روان‌بخش چون بوی یار — هوایش طرب‌خیز چون نوبهار
ز مردان آن ملک چون شیر غاب — هراسان چو از تیز غژه مان غراب
در آن ملک گر شیر نر بگذرد — نخستین قدم زهره‌اش بردرد
گر آسوده گی جوئی و ایمنی — در آن مرز خرم بجو ایمنی
گریدون در آنجا زگفت منی — به برهان روشن کنم روشنی
چو برهان از این قول روشن برست — در این ملک مردی یکی مهتر است
که از بیم او شیر در نیستان — بنالد چو بره ز نخجیربان
پناه بزرگان و فخر مهان — امیر هنرور منوچهر خان
امیری که از عدل او گرگ پیر — بپاس شبانان شب کند ورد کبیر
اگر تیغ بیرون کند از غراب — نتابد ز مشرق دیگر آفتاب
شب و روز در بزم عیش نیان — سرافکنده بودم چو موس نیان
نه از خویش بودم خبر نی ز کیش — نزد بر تنم کژدم فاقه نیش
سر از بار سودا گران شد بتن — ز کف دردم آسایش انجمن
بنا قضا بچه کردن خطاست — چو داند کسی رزق فردا کجاست
از آن سرزمین با دلی پر خروش — بسیج سفر بر فکندم بدوش

در تعریف — ملک روم

بیک بیرم از آن دلارا دیار
قدم در زه روم کرد استوار

بهر روم د

به روم چو رومی نهادم برین — که بر صدقشان باد صد آفرین
بهر محفلی پاس دین داشتم — ز کف رشته عقل نگذاشتم
نه از روم رویم گرفتی غبار — نبودم من از جیب خود شرمسار
وز آن خطه پاک بر باشدم — گذشتم ز بر سوی دریا شدم
بکشتی نشستم چندی بهم — ولی بودم از جنگی محترم
جفاها بسی دیدم از ناخدا — وز آن دست نابود سوی خدا
ز دریا بتبریزی لشکه حاصلم — ولی خون شد از رنج عمان دلم
بهندوستان چون نهادم قدم — فراموش کردم طریق عجم
بزرگان هندم چو بشناختند — به پهلوش نشاندند و بنواختند
سیاه مو و شاهان هندی ز دل — کشیدند یک مرد در بغل
نه اندیشه کس را از چوب عسس — نبود هیچ نیز در بند کس
دو سال اندر آن مرز بودم مقیم — ندیدم تهی کیسه خود ز سیم
بانهن در دشتم افتاد کار — گزارش آینه ام گشت تار
یکی پیر زردشتیم در آن هند — که آن رنجوران روی پیران نخند
مران طعنه بر رسم و آئین ما — بهل از دل خویشتن کین ما
بگفت اگر چه بکفر اندرم — و لیکن چو صد ره ز تو بهترم
ظرایف شناسم و فرزانه ام — نه انجوان تو بیهوده دیوانه ام
ز من برد گوی سخن پیر دبیر — ز غفلت بگفتم بر اوش نخجیر

وله

وز آن سرزمین روی بر تافتم
بملک عرب نیز بشتافتم

في القطع در بصره

بهنگام دی بصره ام شد وطن — نفس را بجا در دم اندر دهن
ز سرما خزیدم بکنج گو شنه — ز لرزه رکان دندانم تو شنه

یکی شوخ عیسی دم موسوی — نمود از دو لب معجز عیسوی
دل و دینم از دست بگرفت و هوش — وزو دیگ سودا بیامد بجوش
بگفتم بشورت بسوگند داد — کز اسلام دیگر نیارم بیاد
بیا و لب لعل آن بت پرست — رها کردم آئین آبا ز دست
به پیمان خود داد پیمانه ام — پس آنگاه ره داد در خانه ام
نشستم بهم با شه جام — گشودیم از روزگار انتقام
زمی دست شستیم و خفتیم مست — بمقصوره عهدم آمد شکست
بلی دینه از دست گرگ خورد بر — نشد بد گردش بمبنی و زور
در آن عرصه رخش هوس تاختم — همان نیمه شب کار خود ساختم
بتو گفتم آنچه زبان بر گشاد — در آن تیره شب داد دشنام داد
در آن ماجرا خفتگان سرا — سراسیمه جستند یکیک ز جا
چو دیدند بر کام از خورده است — نکردند دیگر مجال نشست
بغرفم همه تیغ کین آختند — گرفتند و بستند و انداختند
یکی دستم از دشنه میکرد ریش — یکی کند از چهره ام موی ریش
یکی صورتم کرد نیلی ز مشت — یکی سنگ میزد به پهلو و پشت
یکی حلقم از کینه افشرده سخت — یکی از غضب پاره کردم رخت
بلی شانه فسق را این برست — هوس بس چنین از دست غم بر برست
نگونم بچاهی در او بخشند — بغرفم لبی خاک غم بخفتند
که تا با خداوند نگاری خار — برآرند از پیکر من دمار
خروس سحر چون زهم بر گشود — در آن تنگنا روشنائی نمود
فراز آمدم بر سر آن شوخ چست — روانم در آن تیره چه گشت سست
دلش سوخت بر ناله زار من — شد از مهربانی پرستار من

بپوچی

بپوچی برآوردم از چاه بند — زدستم گشودند یکسو کمند
نهان از یهودان چند از دگر — بلاس سیاهی فکندم ببر
بگفتا که ای بچه از من شنو — ره از دست اجنب درو غنده رو
غنیمت شمر عمر و بگریز زود — که تا هست خفته ز قوم یهود
ابعد کو نشد دی و وجد و طرب — سلامت گذشتم ز شط العرب
به بغداد چندی نشستم شاد — غم بصره و دجله بردم زیاد
بپایگاه آن شاه بردم نماز — دویدم ببر در شب و فراز

بزرگان دینم ندادند راه
که بودم بعصیان در او روسیاه

نجف — الملوک

ابا شاه لشکر کش تاجدار — نزد فره ایزدی باد یار
برادر بنگ کن نگیه همچون نگین — که هیچی نیرزد در تاج و نگین
دریغ آیدم اینقدر این پرست — ز نفرین بلک تو آنند شکست
ز ظل خداوند و رهبران نزرست — خدیوی چو تو در زمانه کراست
گمان تو این تخم ملک ایمن است — ز هر خانه بر چرخ صد شیون است
یک زند ز آشتی با ملک گوش کن — غم خویشتن را فراموش کن
خانه بجز راستی پیشه ام — بجز از خدا نیست اندیشه ام
قسم بر فروزنده مهر و ماه — که دنیا بر من چو یکشب گاه
نه مستان جاهم نه محتاج مال — بآن آفریننده ماه و سال
که عزت بملک قناعت درست — طمع پیشه از دست غم بر برست
دو روز است این گرد در جهان — بروز سیم نیست از وی نشان
مشو غره کاین ملک گردد تباه — نه این تخت ماند نه این دستگاه
برو ترک کن ترک بازیت را — که دیدم بسی ترک تازیت را

که این شاخ جز غم نیارد ببار | دگر بیند رنجش چه نوشد بهار
از این نرگس بازی چه بار آیدت | بکن پیشه کاری که کار آیدت
مده ملک بر دست بوزینه گان | که بوزینه را کی غم کردگان
مده ملک بر دست ناکرده کار | که ناکرده کار آورد رنج بار
مده ملک بر دست نسناس زشت | که نسناس نشناسد از سنگ خشت
مده ملک بر دست هر نا هنر | کی از نا هنر آب گیرد گهر
مده ملک بر دست هر ابلهی | که ابله کند روی در کوتهی
مده ملک بر دست نادیده زر | که نادیده زر را نباشد حذر
مکن روستا زاده را همنکار | که در روستا کس نگیرد قرار
ز غفلت مده پیشه بر دست کور | که نشناسد او شاخ شیرین ز شور
مکن پیشه را پاسبان عسل | که خلقی نیاساید اندر محل
بهنگام تجرید و سیر و سلوک | بسی شهرها دیدم و بس ملوک
ز کرمان زمین تا بکرمانشهان | ز مغرب زمین تا بخوار ورستان
چو بر کار گشتم بهر بوم و بر | ز هر کار ملکت شدم باخبر
زنان را ز نان هیچ اندر گرو | تهی گشته انبان دهقان ز جو
یکی گرده نان هر صد گرده جم | نه بر جیب گردان نشان درم
نه بر بیله در سود و سرمایه ماند | نه بر قاضی شهر آن پایه ماند
نه گردی بگردون شد از آسیا | بهر کنج مسافر بخفتد دوتا
یکی خوشه جو زر نشستی بکشت | بخون پدر دخت رخساره شست
ز زر طور زرشت و زیران زشت | گروهی روان سوی دیر و کنشت
ز بیداد ترکان بی نام و ننگ | جهان گشته بر جسم آلقوم تنگ
در آن شهر جز کودک بی پدر | نیابد بچشم گروهی دگر

بهر روستا

بهر روستا رو ستا زرده | ده ویران ز بی صورت ساده
نه دهقان بجا ماند و نه کشت ده | نه از ده نشان و نه از باغ ده
بهی نام مانده ز کرمان زمین | گرت نیست باور بیا و ببین
ز فردوسی این شعرم آمد بیاد | که فردوس ماوای آن شیخ باد

بر آن انجمن زار باید گریست
که فریادرس را ندانند کیست

سفر فسوی | ملک فارس

بصد ناله زان شهر پرشور و شر | غنیمت شمردم بلای سفر
شتابندم سوی فارس شد راه همچون | ولی مردم دیده ام پر ز خون
چو شیراز یک شهر ویرانه | مکان دد و دیو و دیوانه
نه کس اندرو گیرد از کف لگام | نه بر خانه ناودانی بام
نه آثاری از دودمان قدیم | نه سیمین بری از نوانی ز سیم
نه بر تربتی نوحه کرکس ز نی | نه دودی بگردون شد از روزنی
ز بیگانه و از تیغ و برنا و پیر | همه آنچنان بنده گان اسیر
زن از شوی دل کنده و شوهر از زن | بهر رهگذر مرده بی کفن
در عیش بسته و بر مرد و زن | نیالوده بر خرمی کس دهن
یکی شعرم از سعدی آمد بیاد | که روح وی از دانشش خوش باد
چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق

نه در باغ سبزه نه در کوه شیخ
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ

سفر | ملک ابرقو

بملک ابرقو چو کردم گذر | فراموش کردم طریق سفر
ز بیداد آن قاسم گورزو زشت | ندیدم بنائی من از سنگ و خشت
که صد خانه را یک چراغی نبود | ز مردان نشان و سراغی نبود

گر این شهر بارست و این پنجگار | که خود در ابر فو نگرد قدر ور
نه دو نیزه کمان را نگارست بجا | نه بیچاره کافرا عمارت بپا
وز آن جا سوی یزد و کاشان شدم | ز که خوردن خون پشیمان شدم
چو یزد و چو کاشان کجا و برانه | بر افلاک فریاد بر خانه
بهر سو شنیدم که شد رهنمون | ز بیداد ترکان دلم گشت خون

سفر کردن — بجانب کرمانشهان

که شستم ز قزوند و از قوم خویش
سپردم ز ملک عجم نام خویش

سپردم بسر راه پست و بلند | ز کرمانشهان هم شده دل نژند
ز بیداد ماکوبیان شهر بر | ندیدم سر خفته بر بستر
زنان هر یکی چهره ماه رو | گرفتار صد قوم دژخیم خو
جوانان رستم تن دل بزرگ | همه بارکش بودی از بهر ترک
پری روی و شاهان فربه سرین | نهادند تا چار سر بر زمین
یلان تهمتن تن شیر گیر | ز جور فلک جمله از هم اسیر
نه از نار یکجمه در مرتفع | نه یک خوشه خوشیده در مزرعه
سگان با شبان و شبان با گله | ز هر قوم هر جمع صد ولوله
اگر نامی از بچه کش بود کس | بود صد بچه کش خوردی از پیش و پس
به پیمی ز شوال فرخنده فال | در آن ملک بودم چو سگ در جوال
در آن ملک غم بهر ور جور غیر | قضا گفت تا پای داری گریز
شنیدم که از آن خاکدان خراب | در آن کم بیاورد تاب شتاب
ز رستادم آمد بیاد این سخن | که رحمت بر او باد و بر انجمن
گریزی بهنگام سر بر بجای | به از پهلوانی و سر زیر پای

سفر کردن — بجانب اصفهان

شنیدیک بیرم ز ازان مکان
علم کردم تا در اصفهان

صفاهان

صفاهان که گوی بهشت برین | که هر مرز بانش هزار آفرین
ز دوران رخ دوره بری جمال | خجسته منوچهر فرخنده فال
ز عدلش جهان گشته آباد خویش | که بر آب پشته جره سوزنده وش
زبانش بهر دکه کردم نظر | عسل باز دیدم مگس بسته پر
در آن ملک هر سو دو دیدم جواب | ندیدم بغیر از دل خود خراب
بعهدش هر کس دیدم آزرده تن | یکی کمان سیم و یکی زره زن
قریب سه سال اندر آن خوش دیار | گرفتم بظل جلالش قرار
بجز آن سپهر جلال و کرم | نشه از کسی که بر آورم
به از ده شد این برای بسیج | برد هشت باره تخت و گنج

سفر کردن — بجانب بروجرد

بناچار بستم از آن ملک در
روان خون دل از مژه بر کمر

سپاهی شدم سوی دار السرور | که چشمم بد از آن زمین بار دور
همه خلق را دیدم اندر نشاط | بهر سو بهی بزم انبساط
ز هر سوی آوازی عیش و طرب | بکف جمله را چنگ و بر نای لب
بهر انجمن خوانستی بانگ رود | جوانان گلچهره رقصان سرود
همه پیر و برنا در آن خاک پاک | برقص اندرون سینه از عشق چاک
خوش آمد مرا زان دیار گزین | که بر ملک ویرانی هزار آفرین
در آن مرز خانه شیرچه خدم | نه زده بند بر پای ظلم و ستم
نه از دی کسی را دلی بود تنگ | نه پای یکی در غش کشتی ز سنگ
نه گفتی که گری تخت اندر اسب | بچشمش زر و سیم خاکستر است
همه خلق در مهد امن و امان | تو گوئی شده زنده نوشیروان
ز عدلش شده گرگ همراز میش | بچارود گرگی نهد پای پیش

ز نظم و ز شمشیر آن شهرشان | شده دزد بر کاروان پاسبان
ز دستور روشندلش قوم شاد | ز کلکش نی جور را برده باد
با بیران و توران دهند و عرب | ندیدم چو او گوهری پاک لب
هم سال زندان خاک عنبر سرشت | تو گوئی که بودم بکاخ بهشت
چو آدم ز رزگاک روتافتم | بهامون شب و روز بشتافتم
ندانم هم این چرخ فیروزه گون | کجا باز آوردم تن بخون

جنگ کردن آقاخان بکلانک با محمد شاه غازی

ندانم دگر باز زین چرخ پیر | کجا بارودم بر تن از گنبه تیر

ز تو داستانی بیا گرده‌ام | نگوید به جا بجا کرده‌ام
اگر هوش داری بدو دار گوش | دگر نه سراینده را کو خموش
تلف شد مرا عمر اندر عجم | ندیدم یکی را ز اهل کرم
نه از شهریار عجم نوشته | نه از خرمنش یا نمم خوشه
نه از خوان سالار آن سرزمین | شدی چرب کس را سر آستین
همه چیز بردار همه رزل جو | همه دیده چشم و بی آبرو
بسی سال گشتم پی حرص و آز | دویدم بسر در نشیب و فراز
شکستم بسر خار هجران بسی | بسر بردم ایام با هر کسی
ز مردان این روزگار دنی | ندیدم بجز عشوهای زنی
کسی را نه بوده درین روزگار | هم کبر دعوی سخن در کنار
نه زین شوخ چشمان مشکین کمند | ندیدم هم آزرده دل را به بند
نه کس را ستودم درین کهنه دیر | بلی از که دارکس خبر دست خیر
مرا یابه نظم بلند | نیارد کس از من گفتن کمند
بحمد الله از فضل یزدان پاک | ندارم من از هیچکس بیم و باک

تمالله

نباشد بجز راستی شیوه‌ام | ز نخل قناعت بود میوه‌ام
شبی خفته بودم بوادی غنم | که آمد صدائی که قم لا تنم
چو خیزی کنون وقت بیداری است | به والا و جهد دم یار ربست
کمر بر میان بند تیغ ستیز | ز تیغ زبان خون دشمن بریز
بآزادی دختر چو در خوشاب | که ماند ز تو تا بود انتساب
اگر رنج بردی درین روزگار | ولی یافتی گنجها بیشمار
چو این مژده من یافتم زان سروش | کشیدم چو در صدف را بگوش
سر رشته را چون ز زر و یافتم | هر پر سخن را چو خوش بافتم
بمدح کسی بر گرفتم قلم | که بهتر کسی من از او فخرش علم
جهان جلال و محیط کرم | فریدون فرخنده دارای جم
سپهر حشم زرده بو تراب | من و مدح او روز شو آفتاب
پناه ملل دُرّ درج خلیل | ثناگوی او روز ازل جبرئیل
نزاده چو او مادر دهر پور | بآن آفریننده ماه و هور
ولیکن چو سوده آگه گردون دون | بمهر بلا کردیش رهنمون
چو یعقوب در بیت احزان بهم | ببند اخت بستند فرزند هم
که یک یک ز روی هنر یافتند | سر از طوق فرمان او تافتند
چنین رسته آئین این کهنه دیر | هر آزاده را کو دهد جام زهر
مرا حاجز آمد بدخشی زبان | وز آن پس روم بر سر داستان

بیرون فرستادن میرزا ابوالحسن برادرزاده را از قلعه بم بسمت ... کرمان

چو او گشت در قلعه بم مقیم | دل دوستان شد از این غم دو نیم
چو زین داستان شد خبر دار شاه | فرستاد بر ساخت بم سپاه
سپاهی هم از هر یکا قسمه نان | نگشتی سر و سینه مردمان

نه درهای کفش و نه بر سر کلاه | تعالی ز زرین لشکر و این سپاه

بر آن قلعه چون چشم انداختند | همان دم همه زهره‌ها باختند

همان جمع خاطر پریشان شدند | ز کم کوزرون خود پشیمان شدند

چو بکلربگا یافت این آگهی | که هستند ایشان چو طبل تهی

برادر دو بود آن خداوند را | که هر یک کشودی کمربند را

یکی با فرود دیگری بوالحسن | با فعال نیک و بخلق حسن

نبرد آور فرموده سالار بم | برابر و جبار زرین خم

در قلعه بگشا برانگیز رخش | پلنگ تن زرین بدسگالان مخش

چو سردار این مژده زو گوش کرد | همه بند شش آوبره گوش کرد

خروشید و پوشید بر تن زره | ز رزم کین دم باره کی زد گره

طلب کرد هفتاد تن از یلان | که هر یک ربودی سر از پردلان

جهان پهلوان بوالحسن خان گرد | برون آمد از دژ پی دستبرد

کف آورد بر لب چو شیر دژم | که لرزید از هیبتش خاک بم

چو رزم بزم آمد آن نره شیر | فغان کوفت کوس و قدر زد نفیر

سپاه تگه بر نگاه دشمن شتافت | که زنده از مهر در مان نیافت

بغرید آن لحظه مانند میغ | کشید از میان آن جهان سوز تیغ

جهانید رخش از میان دو فوج | تو گفتی که دریا در آمد بموج

صدای سم اسب آن پردلان | در آن رزمگه بر شد از آسمان

تن لاریکانی ز خم تیر گرفت | ز رندی چو تنگ موزه بر لب گرفت

بر ایشان جهان عرصه گردید تنگ | که رزیدند بر سینه‌های نهنگ

بلند در گلگون عنان گک نفت د | فراتر همان لحظه بر گک نفت د

ز زخم تو بچه ریش خود در برید | چنان شد که بر سینه نوب رید

باید

چو برید بر ریش بی‌هنگ خویش | زبان بست بی‌هنگ از ننگ خویش

ز بالای دژ چون بپایین رسید | ز مهمیز اول برایشان رسید

بفرمود سالار فرخنده خو | که بر قلعه یکسر بتازید رو

سواران سر بادپایان بدست | ببستند مانند پیلان مست

چو آسوده گشتند از رنج راه | نشستند بر فرق طرف کلاه

ستادند یکسر برای نماز | نهادند بر خاک روی نیاز

چو فارغ شدند از قعود و قیام | کشیدند خوان و کشیدند کام

چو خوردند شام و بیاسودند | نشستند دست و تن آراستند

همه خلق را این ز خوردن و درشت | ز یادی ز بس خورده بودند شست

گرفتند دامان سردار چست | به پیمان سخت و بقول درست

که ای ما همه بندگان بنده‌ات | سر آن جهان جمله شرمنده‌ات

نکردی ز ما دی اگر داد ما | بداور رسد داد و بیداد ما

بر آن قوم سردار چون بنگریست | نشست و بر احوال ایشان گریست

سخنهای دلجوئی آغاز کرد | بر ایشان در مرحمت باز کرد

چو زد آفتاب جهانتاب خیش | ره شهر بابک گرفتند پیش

چو برزین نشست آن هژبر ژیان | دو منزل یکی تاخت تا سیرجان

سر رشته اینجا که در دامان | چه گفتا یکی آن سرور ستان

رفتن میرزا ابوالحسن بسیرجان و آمدن بقلعه کرمان

در آن شهر یکسر همان بیامد بشیر | که مانند ری رید بر رزم شیر

به فیروز شد انجه بشنید | همان لحظه بر بسته خود برید

سپاهی که فرستاده نزد امیر | که آمد ز بم بوالحسن خان دلیر

کنون وقت آن شد که یاری کند | بر این قوم خود کارزاری کند

یکی اگر ره بر این بردلان — بتازند یکسر بدار دلامان
زکین از میان تیغ چون برکشند — زنان نرز ز سر معجر زر کشند
چو شهرا بگان این حکایت شنفت — طلب کرد سرهنگ و این قصه گفت
سران سپه را خبردار کرد — ز مستی دل خفته هشیار کرد
همانشب شبیخون کردند تف — ببر لشکر تفرشیان با وقف
کشیدند توپ و کشیدند راه — همانروز رفتند تا رزمگاه
چو دیدند سالار هم کرده کوچ — برایشان نهادند رو چون بلوچ
ز خاک حسرت زغم ریختند — بگو ساله بستیز آتو بگنجشند
شبیخوان با نبار ارزان زدند — که دوران ندیدند و کردون زدند
یکی خر گرفتی ز مرغ و بره — یکی در شکستی یکی پنجره
یکی جل ربودی یکی ریس خام — یکی ناودان کندی از پشت بام
یکی بر رعیت زدی چوب و سنگ — یکی بازن و بچه آویخت جنگ
یکی سوخت انبار گندم ز خشم — یکی برد انبانه پر ز پشم
یکی بر خم شیره زد تیغ تیز — یکی برد پی برجوال مویز
یکی دیگ و کفگیر بردی بزور — یکی تیغ بیرون کشید از تنور
چو نوره بی مرغ مردم دوران — بر افلاک فریاد پیره زنان
صدای چکینها چکاچک شده بلند — فتادند چون گرگ بر گوسفند
خروش چپاچاپ ترکان خر — در آن عرصه گوش فلک کرد کر
گرفته یکی ریش سالار ده — که من ابستم سبب و بادام و به
علیجان یاور زردی خری — نکرده در آنجا بکس یاوری
گرفته خروستانی بزور — نکرده حذر زو ز لیوم تنور
بهر سو دویدند نعره زنان — کشیدند معجر ز فرق زنان

کشیدند

کشیدند شمشیرها از غلاف — به بستند بر قتل مرغان نظام
دو تن از مقیمان آن سرزمین — گرفتند و بستند بازو ز کین
توکلی گرفتند سام بور ر — دو با گیو و گودرز و بستند یار
چو از غارت جور پرداختند — دو ور سپه بکرمان زمین تاختند

در رجعت از رائین بکرمان و آمدن نامه بمیرجان بیانت دی

نشسته غبار ره از جسم و جان — در آمد یکی پیکی از میرجان
یکی نامه آورد آن پیک پاک — نوشته درو قصهٔ سوزناک
نشد آن نور عالی بیدادگر — گرفتار آن قوم پرخواشخور
بفرقش همه تیغ کین آختند — گرفتند و بستند و انداختند
گرفتند اسب و زر و رخت او — نگون گشت در میرجان تخت او
یکی شغرم از بعدی آمد جبد — در روح وی از آتش حرص باد
یکی فاسقی فاجر برانهاد — ستم بر ستم چشمه عدل است داد
زن و مرد آنجا ز پیر و جوان — همه بیرون از جان و از میرجان
سران عطلابی از هر طرف — کشیدند در جنگ سالار صف
در این ما همه خاک راه توایم — ز جور زمان در پناه توایم
معینی نداریم غیر از تو کس — به پیروان ما را بفریاد رس
چو سردار این قصه را گوش کرد — غم خویشتن را فراموش کرد
بفرمود تا رخش هامون نورد — بزین اندر آرند مردان مرد
در امروز باید گذشتن ز جان — در این تنگ سنت برخیل ما میرجان
بفرمود تا خیل خیزد ز جای — بهبندند بر حلق تکفی درای
ز آنمر تیغ پر از توپ و شر — بپوشند جیشم خود ز تیغ و خفر
بکوبند بر کوس این چرخ پارسی — برانند یکسر بر حد فارس

هم آنجا فریدون فرخ سیر ... که شد جمله را زرگرم زبیر
زمان غم آمد بسر زین سپس ... که ما را نباشد جز او دادرس
چو این مژده زان قوم کردند گوش ... کشیدند بار گران نهب بدوش
برفتش نگه دار این جمع را ... فروزم ز نو باز این شمع را

فرستادن داماد کرمان لشکر بسوی سیرجان

چو این قصه زان نیک کردند گوش ... دل پردلان زد ز این غصه جوش
بفرمود داماد کرمان زمین ... که بادا ز ایزد بر او آفرین
سپه جمله یکسر ز پیر و جوان ... ابا نوب طنبور آتش فشان
بتازند و یازند چون شیر جنگ ... بر آن قوم چیره که بی دیر نگ
سراره بگیرند بر بو الحسن ... به بندند و بر او دو دست از رسن
چو پاره زمیر آن یل نامدار ... چو کودرز بر باره کی شد سوار
بفرمود فیروز شاه جوان ... روان گرد لشکر سوی سیرجان
ز شور غامی شیپور و بانگ نفیر ... ز اطفال بر آسمان شد نفیر
یکی گفت من بنده اش بوده است ... یکی گفت آزرم بر ایشان نگشت
دوان سوی آقا یک خویشتن ... چو بیک گوز غافل بجنبد ز میان
بگردش غلامان فاطمه کمر ... همه همچو افعی بدو در غضب
باطراف خود جمعی آورد گرد ... بنای رجز خواندن آغاز کرد
که ای لشکر آنجا که در پیش من ... که اسب دم گوز بر ریش من
گزین بخت برگشته کمان عراق ... بگیرم همین لحظه اسب و براق
چه من زین خود بگیرم زر و دین ... دلیران بر بسته بر خویشتن
بیارم ز ایشان همین دم ... بیارم اگر زور بر گون من
بیو شعفی جان بر خور شوهو ... وزین گرد داور شوم رو برو

جهانش

جهانش زنم تیغ کین بر میان ... که دیگر نماند ز ایشان نشان
چو شد بام بر بام آمد خروش ... شه شرق بر بام خود گوفت کوس
سپاه لشکم خالی ز آب و نان ... پیاده دویدند تا سیرجان

رسیدن لشکر به سیرجان

چو دیدند آن سرو باغ خلیل ... ز دزدان سر زمین بسته بار رحیل
کشیدند از خانها پشم و کنگ ... بریدند با تیغ بازوی مشک
نه خر ماند و نه خورد و نه ریز پاش ... فتادند چون سنگ بالای لاش
گلوگاه مردم فشردند سخت ... ز بالای اطفال کندند رخت
میفکن باور چو گرگ درنده ... بزد فوج خود را بفوج گله
سرا پرده جور افراشتند ... ز ... کمان مهر بر داشتند
سپه بر زنی صد زنی نعره زن ... ز بیداد آن قوم ابلیس فن
نه خوف از خدا شان نه شرم از رسول ... که حیران شود زین خیانت عقول
ز بیداد آن باوره بد نهاد ... بسی خانمان کهن شد بباد
پری فرز چکوب چون ... طره ... پری سینگ سوخوردی کو دل آمده
پری کابی سنگ دلی زکین ماده جز ... پری سوکردی بر زر بهر زر
پری چکردی کلیم و جوال ... پری تو بره دولدر دی زنغال
پری مطال روشنه چکیش فنه ... پری آنوب بخندان قبضه
پری سندر دی فوزن باش ... پری کیزلیدردی ابا غ رانسی
پری آرزا کند به آتش هجوم ... پری سینوب کنده بردن رسوم
یکی خیک بر بسته زر بر هنر ... ابو طالب آورد نزد امیر
بگوشش دی آهسته گفتا آن باز ... تا آن کهنه زنبیه تا ظریه سار
جهان آتش کینه افروختند ... که صد خانمان کهن سوختند

دریغا که شد دور و مردم علیل / دریغا که شد دور مردم ذلیل

دریغا که شد بخت آگه زکار / که بر خلق چون بگذرد روزگار

دریغا که شد زر نباشد خبر / اگر زر از این قوم بیدادگر

دریغا از این شاه با عدل و داد / که سررشته مملکه بر گرگ داد

دریغا از این شاه با فره هوش / که نایدش فریاد مردم بگوش

دریغا از این شاه نوشیروان / که در وقف نباشد ز حال زنان

دریغا از این شاه جمشید جاه / نه جنبه بگردون رود دود آه

خدا را با دمشکین نفس / ز رحمت بفرما درین خلق رس

گذر کن بسوی هری بگزمان / بزن بوسه بر پای شاه جهان

بده عرضه کای شاه فیروز بخت / بفرما و باشنده این تاج و تخت

زبیمو تو خواهی فلکی نشست / زبیمو رود ملک خوشبخت زدست

زبیمو تو دریا و دین تیغ زن / زبیمو بچرخ آه صد چهره زن

زبیمو تو در فکر ملک خطف / زبیمو خطازاده کان در خف

زبیمو تو شیرین کنی کام خلق / زبیمو رود خون خلقی ز حلق

زبیمو دلیران رهائی زبند / زبیمو گروهی سر زند در کمند

زبیمو تو لنگ کنی سوی تیغ / زبیمو بمردم کشند آب تیغ

به بیچارگیها درین دره را / بده درد سر پیش از این شاه را

بگو تا هی قصه گوش و نفس / اگر مر عاقلان را یکی نکته بس

بزودی زنشه مژده رحمت آر / ز غرقاب غم مقفان را برآر

فهیمی چه دور زخاورستان / اگر من بمیرم بر سر درستان

ز نامی میرزا ابوالحسن خان فارسی

زکلک خود امروز شرمنده ام / چو دارائی هم در یکی بنده ام

مغنی

مغنی طبعم برون شد ز بم / بزد دست بر پرده زیر و بم

چو از فارس شد فارس هم مقیم / برون آمد از پرده خوف و بیم

چو بر بارگاه سلیمان رسید / ز شادی صدا ایش بگردون رسید

فریدون فرخنده نیک زاد / در مرحمت بر رخ وی گشاد

بپوشید چشم از خطائی که داشت / بروی مزبان کرمی گماشت

تنش را بتشریف آراستند / زروی عذارنج سفر خواستند

فریدون فرخ رخ نیک نام / شهان گشت بر جرم او بالتمام

لطف کرد خورشان خلوت نشین / که بر دامنان باد صد آفرین

پی مصلحت مشعل افروختند / نشستند و اوراق غم سوختند

بفرمود فرخ فریدون راد / که باید در گنج را برگشاد

ببخشد و هم من زر از جنس و گم / بتازند بکسر بدوری هم

دگر کیلد یکی را بعهد احترام / ببازند و بندند بروی نظام

زهم بگوید ز خسار کرد / گشند پای مردانگی از نبرد

قسم بر فروزنده مهر و ماه / مرا او را شفاعت کنم نزد شاه

چو از مجلس خواص برخواستند / همه تن ز جوشش بیاراستند

بفرمود تا خازن آورد سیم / زغم رنگت خون از زود چشم یتیم

کفش همچو دریا برآمد بموج / کنهر رنگت بچه بداماان فوج

بند غارت کردن اموال آقا خان از حرمه بخت آقا اوقف

کردند بر دستور چو روضاع قلعه بار / بارید خون ز دیده این جمع بیقرار

فوجی بجنبش آمد و بردند مال هم / فوجی بلرزش آمد و بکرکب زار زار

گفتی تمام زلزله شد خاک ملک هم / گفتی فتاد از حرکت آب آید بار

هم رنگخان بلرزه درآمد که باد کبر / افتاد در گمان چو قیامت شد آشکار

آن نوسنی که گیسوی حورش زدود گرد — شد از جفای چرخ خبیثی بوی سوار
حبشی که چرخ غاشیه کش بود شان بفخر — گشتند از جفای فلک بر شتر سوار
با آنکه برزدا بنعل از قوم لاز جی — فوج نفاقی از رخ نه گفت شرمسار

وانکه ز بیم چو سلسله غم روان شدند
تا چند هزار زه بدار الامان شدند

چون زره انگرده بدار الامان فتاد — شور و نشور دوا همه را در کمان فتاد
هم بانگ کودکان ز غربا بعرش رفت — هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد
هر جا که بیت مسنی از کریه کور شد — هر جا که بیت مسجدی از آب دنان فتاد
شد خشتی که قصه نوح از میانه رفت — چون چشم خلق تیره بر آن کاروان فتاد
هر چند بر تن اسب جشم کار کرد — بر پاره پاره جامه آن بیکسان فتاد
تا کاه چشم کودکی از آن میانه باز — بر چهره نگاه دور زمان فتاد
بی اختیار نعره بد الوک از آن
برزد چنانچه لرزه بکون و مکان فتاد

در مدح ابو حنفان [illegible]

قصیده

ایام بد سگال دگر باره با من است — کی قبال شوم دگر ز بون هر ادب دشمن است
از کینه باز نوسن جفاش در پی رد — بر گستوان حیله گرانی ابر تن است
تا ترک تاز چون همه پیاده کون کنند — ترک سپهر باز بغزو زه جوشن است
روای ادیب مسخره کی چند کس بس — کار زنده همچو بر ادب [illegible] است
فضل و کمال قصه بدست و جنبش است — علم و ادب فسانه آتشست و دامن است
در روضه زمانه [illegible] غاره و گل — در بوستان دهر یکی سرو و سوسن است
چون سیف ذو الیزن اگر سیف [illegible] — ور گرز چون تهمتن البرز افکن است
فرتیر فسانه زال است و برو نقش — تا داستان حکایت رزی و ودزن است
با هر کسی که لاف زدم دیدم از گزاف — گندم نمای رومی و هندوی جوزن است

در جرم

در جرم که [illegible] جهار [illegible] هر — تا چند برد جود کریبی سرزدن است
تا غیر ناله [illegible] بزندان روزگار — زنجیر را بحالت من شیوه شیون است
مژگان صف کشیده تو نبین بیان شهر — از بیدلی بدیده من نیش سوزن است
مرغوبهای زلف خم اندر خم بتان — زخم مرا جو رابجه رنگ و لادن است
از دست تنگ حشمی ابنای روزگار — بر من زمانه تنگ تر از چشم سوزن است
زینسان اگر سخای [illegible] و صلت است — زینسان اگر عطای [illegible] بود رهزن است
بر جاشان شرابی اگر از رنگ [illegible] است — در خوانشان کبابی اگر از دل من است
اسک [illegible] کمان شرا — همچون درخیم فرکوش و کردن است
درهی واند سال چو شمشن که آدم — بعوله که [illegible] غول رهزن است
انکه ما به همه از هزل [illegible] است — آنجا که ما به همه از ثنای [illegible] است
تا کی خوری فریب مکر شرم ناید ت — زهر [illegible] بود و [illegible] است
بر خیز و کنج عافیتی را گرای [illegible] — کاین [illegible] سیل نه جای نشیمن است
بودم بدهر در [illegible] — انکو [illegible] فتنه گرانی [illegible] است
تا گاه پیر عقل درون آمد [illegible] — انکو [illegible] دلیل حقیقت [illegible] است
آن جوهر مجرد از آلایش [illegible] — انکو غرض وجود وی از عالم [illegible] است
آمد چو آفتاب [illegible] — چون چرخ چار [illegible] است
بر خواست [illegible] گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] بار — [illegible]
در مدح سروری که [illegible] بذل و جود — دست جوادش [illegible] دریا و معدن است
انکو مهینه [illegible] خلاق ذوالمنن — انکو مهینه خواجه رزاق ذوالمنن است
از نطق او حقایق منطق محقق است — ور لطف او دقایق حکمت مبین است
در علم [illegible] نحوی مشخص است — در ملک دین [illegible] معین است

هرکس بجای در کنف جعفر او گرفت — از خاندانش گردش ایام بهمن است

گفتم که گفت آنکه سرودی بزرگوار — گفت ای بشام تیره غم مانده روشن است

آن آسمان عز و علا کش بر او شرف — نه اطلس سپهر ورا عطف دامن است

از دور داوری بر او بخط شبر عدل او — بر غنچه فلک نه باران بجا زن است

شبر خدا شهنشه دین شحنه نجف — داماد مصطفی بر او دو عرش او ز تن است

فرخنده سرور ملکی ملک پرورا — ای آنکه مدحت تو نه بازوی چون من است

رمزی ز گفت کنز مخفی بود بوی — او را خزینه دو دل او را تو مخزن است

دیدم چو بخشش کف دریا نوال تو — نبد اشتم بر او در و گهر سنگ و آهن است

بزمی بر او بر فروخت زمانه جمال تو — خورشید در مجال نظر کی زر روزن است

تا اسم در زمانه ز خور در دور اوفتد ست — تا نام در جهان ز فسفند در دو بهمن است

بر تیره غم شان که ز علت افسرده باد — بر کام بر عالی او کرست غصص بهمن است

وله قصیده در منقبت امیرالمؤمنین ٣

زمین فلک گون نوبت نو بهار زد — سوسن شوخ بر سمن و شفشه آبدار زد

خسرو گل بتخت شد ... — ... زرفت شد تن چمن چنار زد

مرغ سحر شد ز گلو ... — شاه به طبع چمن برد باده بنجار زد

زرد شد دم سحر ... — دفتر زهد و خرقه و شر بر دو بی شمار زد

لاله چمن ز طرب ... ای و نوی — زرد شمر خمار شب خیمه بلاله زار زد

شاخ شکوفه بار شد ابر بیچاره بار شد — نکهت شب خمار شد نکهتت خمار زد

لاله گمان لاله چمن لاله نه یک جا ... — داغ دلش ز لاله چمن طعنه بداغدار زد

جام ز قدح رسیده می رفت ز سر خمار — نغمه ای حریف نی بر دل تنگ زار زد

نام زمانه شد زنف از شمر شبنم شب — طفل چمن گلو لب خنده شو بهار زد

طره سنبل ز قفا گشته پریش و پیچتاب — نرگس مست چمن چون هوش ز هوش بار زد

ساقیا

ساحت باغ شد فلک زهره در و هزار رنگ — همچو شهان باد گک جنگ و چنگ و تار زد

سر زده دل و هم را در خم گیسه با قسم — غنچه ز روی غنچه دل چمن شرار زد

ابر زمیم سبز شد غنچه لاله تیز شد — غازه غمزه را دگر بر تن و بر عذار زد

مطرب چمن ز شعف عود گرفت و چنگ زن — زد دم شحنه نجف نعره جان نثار زد

شاه شهان جم خدم حامی ملت عجم — آنکه پس از نبی ز غم مهر بلا الفقار زد

وارث تخت مصطفی مشعل کفور خفا — آنکه بقدمش صفا بوته نه صد هزار زد

حیدر هاشمی نسب خسرو حیدری لقب — مخزن قبله عرب آنکه ... سوار زد

آنکه زمین مقدمش عرش علای بافت فر — تکیه چو بر بساط قرب آنکه کامکار زد

آنکه پیام کبریا کوفت طلالب هل اتی — بر سر ملک بیخودی آنکه خوش عیار زد

ایضاً در مدح جامع ابوطالب

بهار آمده گلزار باغ رضوان شد — چو زلف حور بروز مشک طرف بستان شد

هوا ز بوی ریاحین چو بزم خسرو گشت — چمن ز عکس شقایق چو قصر نعمان شد

دمید سنبل مشکین و باغ مشکین گشت — گریست ابر بهاری و غنچه خندان شد

زمین چو گنبد خضرا ز سبزه گشت و زرود — هزار زهره چنگی دمید و تابان شد

اگر نه معبد زردشت شد چمن ز چه رو — هزار آذر برزین در و فروزان شد

همی تو گوئی رضوان بوستان بهشت — بباغ آمد و در باغ بوستانبان شد

هزار چشمه چو حیوان روان بطرف چمن — گمان مبر که ظلمات راه آب حیوان شد

چمن چو خلخ از جلوه شقایق گشت — دمن چو تبت از نافه غزالان شد

ز جلوه رخ ساقی و عکس ساغر می — بساط باده کشان غیرت گلستان شد

بپای گلبن سوری نوای نغمه چنگ — طرب فزا چو سرود هزار دستان شد

شنید سرو سهی تا سماع بلبل مست — برقص آمده و از وجد پای کوبان شد

چو چشم وامق بر سیل چو باران گشت — چو زلف عذرا بر مشک سنبلستان شد

باز آن طلعت معشوق باغ خرم گشت
باز آن دیده عاشق سحاب گریان شد

باز آن مجلس خسرو ز قطره شیرین
هوا معطر از نکهت عبیرا ن شد

دمن چو دامن مجنون شد از سرشک سحاب
هوا چو طره لیلی ز بوی ریحان شد

بشاخ گلبن از جور خار مرغ سحر
چنان گریست که خون دلش بدامان شد

بگوش سنبل یارب چه گفت باد صبا
که از شنیدن احوال او پریشان شد

پر از نگار گلستان چو روی حور آکنون
پر از عبیر و عبیران چو زلف جانان شد

نشاط بخش چمن از نسیم باد بهار
چو بزم حامی دین پناه دوران شد

طراز مسند احمد علی ز جود کفش
نقاب چهره جودی ز رشک عمان شد

اسد الله الغالب

ایضا قصیده در مدح

گر بیازار فروشند غم جانان را
عاقل آن نیست که بر جسم پسندد جان را

سر صحرای عدم دارم و گلگشت فنا
گر بود هم نگشایند در زندان را

اشک شادی اگر از دیده ببارد شب وصل
تا نگیرد که بخندد ز غم بیگان را

مردم دیده بجان آمده از شورش دل
آری آشوب بود کشور بی سلطان را

باغبان گر نه بره راه بر آه غم است
ره بجنت ندهد راه کسی شیطان را

گر ملامت نپسندی بگذر ای رهرو عشق
پیر از لوح ببر نقش رخ خوبان را

واعظ شهر که تم پند زی خوردن داد
کی کند پند علاج سر سرگردان را

شهسواران ملاحت بیکی غمزه کنند
خالی از گوی سر سوختگان میدان را

بجوانی بچم ربدل بچمن فصل بهار
هر که شور جوانی نبود پیران را

شهری زند طلب وصل و من زند بهجر
مرده دل آنکه ندیده است شب هجران را

ز ازل قسمت ما شد ی غم تا خط جور
چون توانیم نبوشتیم خط فرمان را

ای خوش آن رند هوس پیشه بهنگام صبوح
شکند بر سر پیمانه ی پیمان را

مژه بر هم نتوانم زدن از بیم رقیب
ورنه از باد برم قائله طوفان را

گر بود الخ

سر سودا زده دارم که سر سودای طلب
گشته عشق نگوید بجهان درمان را

شوخ شکرین لب من لب بتبسم بگشای
تا نبازند ببازار گل خندان را

نقد جان را همگی جز دم شمشیر تو نیست
گو بعراق همه در زاده کند دکان را

گر صبا از سر زلف تو شمیمی آرد
لشکر زلف تو بر دود کنم بستان را

در چه طوطی سبب قدرت قدر شناسان دانند
هر که این دید بنفشی سبب نخواهد آن را

آخر بخت من آنکه دم مدد از چرخ مراد
مه زند بار نفیستم بکمر دامان را

قد برافراز همه تا ز اهل نظر گشته بسید
چنی بالای بلندت در بستان را

نشینم از عمر بپایان شد و سامانش نیست
نکند هیچ از خویش سر و سامان را

ما جرا کم کن و بگذر ز جفا دورانه کنم
با خبر از سمت شاه ملک دوران را

شیر از در در دریا دل افلاک سر بر
والی ملک ولایت علی عمران را

ذرت دور ابحر از حق نکند فهم کسی
آری آری پسو کس نکند عمان را

آنکه جبریل امین بر در او از عجز گشته
ز ازل فخر شرف فاطمه سلمان را

آن شهنشاه ملک سیر که کشش ز جلال
نعلای غلامش شمرد غلمان را

کر وجودش نشدی باعث ایجاد همه
بود زین عز و شرف فاطمه انسان را

آنکه از غیبت تیغ شب تیره کند
منفعل از بدن خصم رگ شریان را

بو البشر گر نشدی خاک نشین در ره او
کی زدی بوسه دگر باره رخ رضوان را

لطف او گر نشدی چشم و کشتی نوح
کی کشیدی برحم دامن زمین طوفان را

ایضا در مدح

عجائب البدائع

طوطی طبع من از نو باز بال و پر گرفت
طعمه از شکر فکند صد هزاران در گرفت

کاروان عقلم از مصر طبیعت باز گشت
بر مزاج باغ کامان طبله شکر گرفت

از نسیم باد نوروزی جهان فردوس گشت
باغبان ورد خود از نسرین سیسنبر گرفت

دایه مهد زمین دوشیزگان خاک را
با هزاران شوق بگ بگ ناز در معجر گرفت

دست فراش صبا گیسوی سنبل باز کرد / لاله زند بر زاله دم بادام ساغر گرفت
نسترن از جوش دی بر سر کلاه وس باغ / بر فراز سرو قمری بر کف مزمر گرفت
وز پی دفع گزند چشم بد این بهار / سوسن آزاده بر کف دشنه و خنجر گرفت
نو عروس باغ شد از حجله بر تخت چمن / از بنفشه زلف و از نعمان زیور گرفت
شد زره داران دمن صد شعله طور آشکار / موسی آسا شاخ هر سو بر کف اژدر گرفت
خور جو در زنگ حمل زد تکیه با صد زیب و فر / زانکه خورشید جهان گیتی جای پیغمبر گرفت
والی ملک ولایت شهسوار تاج بخش / وانکه از تیغ دو سر صد قلعه چون خیبر گرفت
شیر یزدان در علی عالی اعلا که چرخ / از پی تعظیم جاهش دامن قنبر گرفت
شمع بزم کبریا آرایش ملک ازل / کز ازل زور خدا از جمله بالاتر گرفت
نقشبند کارگاه خالق خلق آفرین / وانکه از انفاس عیسی روح جان پرور گرفت
آنکه کنز خادمش از سطوت مولای جوی / قصر بر قیصر شکست و چین ز مرو گرفت
آنکه جبریل امینش چاکر آمد در تخت / خسته دل آنکو ره دل از جا کرد و برگرفت
خنجر خارا گذارش بشنه مرحب درید / تیغ جانسوزش سر از ملک تن عنتر گرفت
آنکه از بیم دم تیغش بر و در زم خصم / از پی دین زمین روح الامین شهپر گرفت
خسرو و شاه و ماقبها و ز درگاه او / پور آذر نسخه از بتخانه از بودر گرفت
توسن ها مون نورد عرش اندر کارزار / همچو افلاطون ربود و چنگی از صد و گرفت
کار فرمای قضا خار گهر دریا و کان / آنکه از آرایش رنامش قفت سبز گرفت

چو ز تخت حمل تکیه خسرو خاور کرد / جهان جوان دیگر شد زمان زمان دیگر
زمین چو مهد ز زرفت شد ز لاله و گل / هزار آذر و برزین ز کوه و برزد سر
دمن چو دامن مجنون شد از سرشک سحاب / هوا چو طره لیلا فشانده عنبر
زمین به دیبه رومی شد از نسیم بهار / چو سبز پوش و شاهان نفت و کشمر

امر توکّا

زهی تو کوی رضوان بوستان بهشت / بیا بهاری گرفت زمانه بسته کمر
زمین مقدم نوروز و فرّ و فر دیبا / کشیده سرو سهی را بسینه نیلوفر
بپای سرو بهر افشان هزار عکّه و سار / چو عاشقان بر لبان ز قطرهٔ دلبر
هزار چشمه جو کوثر روان بطرف چمن / گمان آنکه طلبکار بود بر کوثر
ز شرم سوسن جو سبزه گمان جمله باغ / کشیده اند لب جمله سبکوان معجر
جو حاجت است کنون باغ را بنافه مشک / نهاده ناف زمین طبله طبله عنبر
ز اعتدال هوا و ز موکب نوروز / هزار زهره جبین با حفاظه و زرّ و گهر
نشسته خسرو گل بر سریر باغ چنان / که بر بجای نبی شاه اولیا حیدر
علی عالی اعلا که در گه از ایجاد / خداش کرد خداوندگار جن و بشر
وجود پاک نخستین که شد از او موجود / هر آنچه در خور اوهام آید و منظر
فلک شکوه امیری که هر صباح و مسا / بحکم اوست قضا و بامر اوست قدر
اگر نبود کف او کفیل روزی خلق / نبود نام و نشانی ز خلق و روزی بر
وگر نبود وجودش نمیشدی موجود / جهان و جهان طلوع شمس و قمر
اگر نبود جالیش سر آدم خاکی / نبود بوالبشرش نام در میان بشر
بیافریده خدا ایچو هوشمندی را / که بهشته روز ازل کنند شمار مطر
هر آنکه غرقه بحر ولای او گردید / ربوده گوهر مقصود و گشت نام آور
ایا سپهر سریرا فرشته خو ملکا / توئی و نبی و توئی جسم و جان پیغمبر
توئی رفیع جلالی که ذو الجلال خبیر / جلال جاه ترا داده در کتاب خبر
بجز تو هر که دم از مسند خلافت زد / خلاف گفت که او از ازل بود کافر
توئی ستوده عرش آفرین خداوندی / که بافت عرش خدا از فروغ تو زیور
مرا چه قدر که قدر ترا کنم توصیف / مرا چه پایه که مدح تو گویم ای سرور
توئی آفتاب جهانتاب و من یکی ذرّه / توئی آسمان بلندی و من شکسته حجر

ولیک طبع من از نو همی بدو خور بر / بدو باز دفتر خور از نو دهم زیور

بمدح خسرو عادل شهنشهی که فر / جهانگشا و جهانبخش و آسمان هنر

ابو المظفر جم رتبه ناصرالدین شاه / که صد هزار حشمش چاکر و فرمانبر

قمر رکاب فلکی آستان جلال مهی / که کمترین خدمش باج گیر از قیصر

شهنشهی که اگر نامش آوری بزبان / جهان شود همه پر مشک و لادن و عنبر

بعهد او نکند رم غزال از ضیغم / بدور او نکند گرگ دور گله گذر

بیارگه چو نشیند یکی چو فریدون / بیاره با چه گذارد یکی چو اسکندر

ز باس او نشود شیر به طعمه مور / ز عدل او نکند مار سوی دشت گذر

بروز کار وی از فتنه کس ندارد نشان / که بخشش بری بیکران سیمین بر

جهان خدای خدیوی که شخص همت او / هزار بحر گهر را بجا ورد منظر

بروز رزم چو بنهد بمیدان پای جلاد / نگاه بزم چو رنگین کند سر از افسر

فروغ افزون چشم خور کند خنجر / ثمر ز خنجر او ثبت مه کند چنبر

نوای نای همایون او بروز مصاف / زبان زهره کند لال و گوش کیوان کر

نگاه نبرد هر آن خدنگ دلدوزش / یک اشاره بریزد ز لشکر دوان بر

تبارک اله از این خرد که دارد تنگ / نگاه و رتبه دفتر ز نخمی از قیصر

نظام ملک جهان بسته او بران زان / ده دور نبود تر از تکمیل بگردد لشکر

کجاست کسری تا نگرد بعدالتش بدارد / کجاست طوس که بیند شکوه تاج و کمر

بحلم خلق او فتح و عاقبت بدغم / بنوک خنجر او نصرت و ظفر مضمر

بروز جنبشش ترک سپهر خنجر کش / نگاه جنبشش نا بعد جرخ خنجر کر

ایا شهی که شهان جهان نزاینده / و یا مهی که مهان جهان تر از مهتر

مرا چه رتبه که بر مدحت کنم لب / مرا چه قدر که دریای تو فشانم سر

ولی به بخت همایون شاه کشورگیر / عروس نظم بیارایم از بی شوهر

بلخ بحرکفی

بلخ بحرکفی کافرید ایزد پاک / ز آب و خاک فتوت زمان نوین جهر

ستوده معتمد الدوله آنکه یافت از او / علاوه ملک ملک زیب و زینت دیگر

خجسته بخت امیری که از مهابت او / شر برزده نگذرد بکارد فتنه و شر

ز رای روشن و بخت جوان و هوش روان / دهد ز روز دل کهنه روزگار خبر

بعهد او نبود هیچکس بجز دف و چنگ / بدور او نبود پر دلی بجز ساغر

نظام ملک ملک را جنان دهد که ندارد / بعهد خواجه نظام زمانه اسکندر

پس از ستایش ذات خدایگان ملوک / خوش است دست بدارم بعا که داور

الا همیشه تا بود اثار آذر و بهمن / الا همیشه تا بود تمام تیر و شهریور

رخ حبیب ملک باد هم رخ بهمن / تن رقیب ملک باد طعمه آذر

قصیده در مدح

جلال معتمد الدوله بهر روز فیروز

بهاره تحفه مراد خوش دهد لطف ثمر

جا گفته در جهر

خبر دو بهاران بسعادت در این / جام صبوحی و شمع و باده رنگین

پای فرو در بگذار ان ورد جل / بر قمر جهره آن دو عقرب مشکین

خیز و بر افروز رخ ز آتش باده / خیز و بر افروز قد چو سرو بر این چمن

کم کم کم کم بریز باده لب عز / نم نم نم نم بیوی دسته نسرین

دامن دامن بچین گل بشبستان / خرمن خرمن بسوز عود درباچین

جابک جابک بتاز توسن همت / نازک نازک درآی از در تمکین

بده خوش سر خوش بچم بطرف گلستان / خندان خندان بیار جام بلورین

خیز و مبارام پی بهار و میاسای / دامن عزت بگیر سر خوش و نفلین

خلق جهان متفق نسیم دلبر بند / سیم چه باشد بگوزه ساعد سیمین

فصل گل آمد بهار بگذرد این روزی / سر بفراغت نهیم بر سر بالین

خیز و تا غبار غم از دل برهانیم / از چه ز مژگان چشم نرگس مشکین

ولیک طبع من از نو همی بدر خورد به / به ماه دفتر خورد از نو هم رسم زیور
مدیح خسرو عادل شهنشهی که فر / جهانگشا و جهانبخش و آسمان هنر
ابوالمظفر جم رتبه ناصرالدین شاه / که صد هزار حشمش چاشنی بدو فرمان بر
قمر رکاب شهی آسمان جلال شهی / که کمترین خدمش باج گیرد از قیصر
شهنشهی که اگر نامش آوری بزبان / جهان شود همه پر مشک و لادن و عنبر
بعهد او نکند رسم غزال از ضیغم / بدور او نکند گرگ دور گله گذر
بهار که چو نشیند یکی چو فریدون / بیاره باز چه گذرد یکی چو اسکندر
ز باس او نشود شیر به طعمه خور / ز عدل او نکند مار سوی دشت گذر
بروز کار وی از فتنه کس نداده نشان / کمر بخشم بری بکران سیمین بر
جهان خدای خدیوی که شمع هست از او / هزار بحر گهر را بجا و درد منتظر
بروز رزم چو بندد میان بکین عدو / نگاه بزم چو رنگین کند سر از افسر
فروغ افزود چشم خور کند خیره / غرور خنجر او پشت مه کند چنبر
نوای نای همایون او بروز مصاف / زبان زهره کند لال و گوش کیوان کر
نگاه نبرد چو پران خدنگ دلدوزش / بیک شراره بریزد ز نیش گردون بر
تبارک الله از این خسرو که در ارژنگ / بجاه و رتبه و فر از یکی از قیصر
نظام ملک جهان بسته او مرا از این / که در [illegible] نکس [illegible] و لشکر
کجاست کسری تا تکمه ز عدل او بدرد / کجاست طوس که بیند شکوه و باج و کمر
بحکم خیلی او فتح و عاقبت بد غم / بنوک خیلی او نصرت و ظفر مضمر
بروز جنبش ترک سپهر جنگجو کنش / نگاه جنبش ناهید چنگ خنیاگر
ایا شهی که شهان جهان ترا بنده / ایا مهی که مهان جهان ترا چاکر
مرا چه رتبه که بر مدحت گشایم لب / مرا چه قدر که در پای تو فشانم سر
ولی به بخت همایون شاه کشورگیر / عروس نظم بیارایم از پی شوهر

بلیغ [illegible]

بلیغ بحر کفی کافرید ایزد پاک / ز آب و خاک قنوت زمان و نوع هنر
ستوده معتمد الدوله آنکه یافت از او / عذار ملک ملک زیب و زلف دیگر
خجسته بخت امیری که از مهابت او / شر [illegible] زاده [illegible] فتنه و شر
ز رای روشن و بخت جوان و هوش رزان / دهد ز راز دل کهنه روزگار خبر
بعهد او نبود [illegible] / بدور او نشود [illegible] ساغر
نظام ملک ملک از جهان [illegible] / بعهد خواهی نظام زمانه اسکندر
پس از ستایش ذات خدایگان ملوک / خوش است [illegible] بدارم بکار داور
الا همیشه تا بود آذر و بهمن / الا همیشه تا بود ایام تیر و شهریور
رخ حبیب ملک باد همچو رخ بهمن / تن رقیب ملک باد طعمه آذر

قصیده در مدح [illegible] — [illegible] گفته در [illegible]

جلال معتمد الدوله بار روز [illegible]
بهاره [illegible] مرا [illegible] لطف [illegible]

خیز و بیار ای [illegible] بعادت دیرین / جام صبوحی و شمع و باده رنگین
پای فرو [illegible] بکرمان و [illegible] / بر قمر [illegible] عقرب مشکین
خیز و برافروز رخ ز آتش باده / خیز و برافروز قد چو سرو به تمکین
کم کم [illegible] باده [illegible] / نم نم [illegible] دشنه [illegible]
دامن دامن [illegible] گل [illegible] / خرمن خرمن [illegible]
چابک چابک [illegible] / نازک نازک [illegible]
سرخوش سرخوش [illegible] گلستان / خندان خندان بیار جام بلورین
خیز و بیارام [illegible] / دامن عزت بگیر سرخوش [illegible]
خلق جهان [illegible] نسیم [illegible] / سیم چه باشد [illegible]
فصل گل آمد [illegible] روزی / سر بفراز [illegible]
خیز [illegible] غم ز دل [illegible] / [illegible] زمزمگان [illegible] نرگس مسکین

لاله پر ز ژاله گشت و سرو روان شد — وز پی بیا به چنین نشستن غمگین
خیز هم تا به نغمهٔ دف و مطرب — دختر رز را در آوریم دگر بین
مطرب خوش لهجه را بگو که کند — داد نغمه از روزگار و گردش پروین
باده بنوشیم که فصل گل آمد — بوی هم بیو بنم زلف سنبل و نسرین
شاد نشین ای پسر که وقت نشاط است — خواب ز نرگس بهر ز چشم خمار بین
بنشین تا کنی بجای غم مدام نشست — دامن پیر مغان و جام شفا لین
زر ز غم ز دل ببرم زنگ ملال — خاک فشانیم بر دو دیده بدبین
از پی دفع گزند چشم حسودان — سوره اخلاص خوان و آیت یس بین
نرم بیارد بدان فضیلت سرودم — پاره کن زرد روی صحیفه بارین
وز پس تزیین بزم و صفحه گلشن — صفحه رو صاف کرد در کف زرین
ساعت نیک اختیار باید کردن — از پی توصیف نیک رای و نکو دین
خسرو گردون محل که دامن جاهش — برشده از عرش و فرش بلکه فراز این
والی ملک ولایت آنکه وجودش — باعث ایجاد گشت و بر زمین و دین
والی والا که دست جودش — ریخته طرح قصور و جنت و چنین
آنکه ز عدلش یکی ندیده ستمی — گرگ ببالد بزیر مطلب شاهین
آنکه نگاه سخا و بخشش در جهان — دشمن کیل است و خصم ورنه رنجین
روز وغا از نهیب خنجر و تابش — ترک فلک را ز مغز بجهد طنین
تیر غضبش بجز خورش صحت — زهر خطا بشنود بدل مفرح تسکین
زرنه خور در رخش چو مؤمن و کافر — خورشید بر خرمنش چو عاجز و مسکین
هر که سر از طاعتش بپیچد گردد — خار نظرها چو در میان دل کرکین
ای شه نازان روان ز دم او اهواء — دی ز تو خوشنود و ان هزار خاطر غمگین
مدح من در ری تو چو ذره و خورشید — وصف من و فضل تو چو غالیه و چین

تا بود

تا بود آثار این رواق مقرنس — تا بود اندر کلام آیت تبیین
باد وجیب ترا بفرق فلک جای — باد در فیض نور در بنا به چنین

قصیده در مدح مظفر [illegible] — مفرق [illegible]

صبح عید است ای جهان ... — گوئی اندر وی تو مظفر بوده و فتح ...
در چمن دشت از سرشک این سحاب نیلگون — پر ز لولوی تر و مملو همی از گوهر است
کسوت دیبا بغین پوشیده باغ و راغ و کوه — صفحه ارض از ز خرقی چون آسمان اخضر است
لاله بر طرف چمن از ژاله پر گرده دهن — چون می احمر اندر کام زیبا دلبر است
عندلیبان چمن بر خرمن گل نغمه زن — همچو هندوی سیه که مندوان آذر است
سرو بر بسته کمر داده وسایل در صحن باغ — نسترن چون نو عروسان بر زر و زیور است
شد شکفته نیلگون از نسیم باد بهار — از پی مصحف دیده نرگس ز خوان ...
سنبل آشفته مو از جور سوسن درد خورده — زانکه دزدی همچو بد مستان بدستی خنجر است
از نسیم صبحدم شد جامه گل چاک چاک — غنچه رز ... با جرا در دل همی پیدا ...
پای هر سروی سمن بجامی نشینین عذار — با حریفی ذمیت و گردان باده ...
بلبلان شادی کنان بر کف بگلزار چمن — زانکه بر تخت خلافت شاه گیتی بر در است
شهسوار لافتی یعنی علی مرتضی — آنکه بنشیناند این دین و ملت پیغمبر است
شافع روز جزا حیدر شاه نجم — قاسم نار و جنان و فیض بخش کوثر است
آن ید اللهی که مافوقش نباشد در جهان — شهر علم مصطفی را دست و بازویش در است
محرم اسرار حق اندر حریم کبریا — آنکه صدر روح الامین بر درگه او چاکر است
هر که سر از طاعت او تافت همچنگ رزجب — سرکه اندر منزلست و کی فرو اندر کافر است
بی نیزه کس ندانش جز خدا و مصطفی — آنکه در وصفش زبان اهل بینش قاصر است
عرش و کرسی نه فلک در پیش اجلال او — چون حبابی بر سکون اندر محیط زاخر است
کس نداند حیثیت او کو هر مگر یزدان پاک — این قدر دانم که او هم نام حق داور است

پایه اوصاف جاه او نگنجد در خیال
آنچه آید در نظر در رتبه او بالاتر است

صاحب تیغ و سر آن دو شاه بحر و بر
آنکه نعل دلدلش بر فرق شاهان افسر است

نصرت اندر خنجر خاراشکافش مدغم است
تیغ اندر ناوک گردافکن سپاهش مضمر است

روز رزم خصم اگر حلمش نبودی گر نبود
شاهد این قول من روح الامین را شاهد است

هر که در مورد طاعت جز اطاعتش [?] گرفت
پایه او در روز محشر همرکاب قنبر است

ای خداوندی که مانند خدا شد بی نظیر
از وجودت منتظم عرش خدای اکبر است

آنچه بینم نیکی مهر و در مهر نو
ز بخشش روز جعفرخان والا گوهر است

ملک پرور آن جوان نیکی که هنگام غضب
آنکه در محراب طاعت هم سجود بوذر است

پاک سیرت پاک صورت پاک دامن پاک دین
حیف از این گوهر که در این ملک نایاب اندر است

جعفر طیار گو تا چند این دین پروری
آنکه اندر بحر طاعت ذوق فی لنگر است

آنکه از عدلش بلاغر بره گرگ آشنا است [?]
وز هر است هم چرا و مهربان چوپان ما در است [?]

دست گوهرزای او هنگام بخشش طعنه زن
بر سخای حاتم و فتاوان [?] و معن و جعفر است

تا فروزان در بهاران مشعل نسرین است
تا در ایوان حمل تحویل شمس خاور است

دوستانش را مکان در قصر عزت جاودانی
دشمنانش سرنگون در چه وگر جلد قنفذ است [?]

قصیده در مدح جناب صاحب الزمان ع

باز هنگام گل گشت و تماشای چمن
روز نوروز شد و دیده نرگس روشن

پای در راه که از زر اثر باد بهار
خرقه شیخ بمیخانه شد و رفت [?] من

وقت آن است که نکو فرو شکند طرف کلاه
نرگس شوخ باطفال شود چشمک زن

وقت آن است که کالای من و مفتی شهر
رهن می گردد و زنار فتد بر گردن

وقت آن است که شاهد رخ سان رخ چمن [?]
پرده بر دارد و همخوابه شود با بهمن [?]

وقت آن است که طفلان چمن گر بهشت
سر بپا از گذرانند و قدم در برزن

وقت آن است که فراش بهاری بندد
کمر سرو با زردی با زری [?] سمن

وفقه الله

وقت آن است که فصل بهار از جیب در است
سنبلها بر کند از خاسد خون دل دان [?]

عنبر افشان شده ابر از اثر فروردین
بسته ره بر اثر قافله مشک ختن

وقت آن است که از مقدم گلچین بهار
جزو از بلبل و قمری گهر افزون شیون [?]

وحش الحمد چو شب ... [illegible]
بر سر تخت حمل همچو شهنشاه زمن

صاحب تیغ و سر و والی اقلیم وجود
جای ملک و علل حامل آیات حسن

خسرو کون و مکان مهدی هادی که کند
فخر از سایه او عرش خدای ذوالمنن

ای شهنشاه ملک چاکر و افلاک سریر
پرده بردار که از شوق بدوزیم کفن

برسید بطلی [?] که سر از غیب برآر
که جهان مبتلا شد و گروهی بمحن

رخش همت بجهان بر سر این دشت جهان
آب رحمت بفشان بر سر این اهل زمن

تیغ ابرو بنما تا که جهان گردد راست
دست و بازو بگشا تا که جا سایه تن

خلق اندر طلبت نقد روانها بر کف
جمعی اندر حسرت تنگ نوشت [?] بدن

چهره بنمای که تا چاره بپوشد خورشید
دیده بگشا که شود دیده عالم روشن

تیغ بر افروز که تا ماه شود پرده نشین
قد بر افراز که تا سرو کشاید در من [?]

صبر تا چند ای ما به چنین [?] از ازل
حلم تا چند ای خلد بر جنت مسکن

قوم را سر بطواف سر جوکان تو گوی
خلق را از دل رغبت قفس است و لکن

خیز و از پا بفکن رایت دجال را
کز ازل نام تو شد مهدی دجال شکن

خاک ره پاک کن از آب دم تیغ دو سر
که جهان از فتنه جهان کشته و دلها پر خون [?]

حلم تا چند و کی ای وارث دستار رسول
صبر تا چند و کی ای حارث ارباب فتن

چند را چشم براه است جو بر باد چو پیر
چند را دست فرو رفت جو از مرد و جوان [?]

ای امیر عرب ای فخر عجم تیغ بکش
وقت تیغ است که از تیغ کنی خانه و تن

خیز و از چهره عالم به برانگیز زنگ ظلام
که تو تا زنگ زدای همه سر تو علن

دامن پاک بر این خاک کش ای گوهر پاک
گوهر فیض خدائی نشود در گلخن

قصیده در مدح ناصرالدین شاه قاجار رود [?] ...

لیکن از غم [?] بگشا تا که به چند در زمان
در نوای تکلف همه زاغ و زغن

در زمان معدلت گستر خدیو کامکار / فتنه شد در چشم خوبان زهر شد در کام مار
خسرو غازی شهنشاه زمن دارای عهد / وارث تخت جم و تاج بخش و تاجدار
بوالمظفر ناصرالدین شاه غازی آنکه کرد / تیغ او نصرت بدین سان که کردی ذوالفقار
آن شهنشاهی که گرزش را اگر در [illegible] / جا بر سر فلک گردد نقیب [illegible]
آنکه اندر جنگ همش خرگه افلاک نیست / وانکه اندر بارگاهش پای گردون بیقرار
که رسد چنگال شاهین بر گریبان طیور / تا خدنگ عدل او [illegible] چو رعد اندر بهار
فارغ از آلایش دهر آنکه او را خاک راه / فارغ از آسایش دهر آنکه از روی برکنار
تیغ جانسوزش اگر بیرون کند سر از نیام / بر دل دوزخ اگر پران شود در کارزار
سوزد آن یک مغفر خود را غبارک بیدرنگ / دوزد این یک درع گردون را ز بیم [illegible] بهار
پرسر از بازو جان [illegible] شیر عدل او / نور را بر خوان [illegible] دمار
پاسبان دستانش را بود تنگ از خطا / چاکران درگهش را عار آید از تتار
کاو سر گرزش گراید بر سر مه [illegible] / در میان ماه و ماهی بگسترد آن کار
بحر و کان از دست جودش روز و شب [illegible] / بیم دارد دریای بخشش سال و مه در انکسار
افعی رمحش اگر پوید زمین روز مصاف / چشمها جاری کند از سنگ اسفندیار
چون کند آهنگ رزم خصم با تیغ و سنان / دهر گوید الامان و فتنه گوید الفرار
طعمه مرغان تیغش شود مغز عدو / زنگ بردار سنان او شود [illegible] سوار
آن جوان دادور خداوندی که هنگام نبرد / تیغ و نصرت در رکابش از یمین و از یسار
گر ببالد آسمان بر خود هم دارم اعتبار / کوه و بند دل از هر بیان [illegible]
آنکه از زردی رزین و هوش در بند [illegible] / فتنه جو با خود کند چون [illegible] گردون مهار
در غضبش آنچه بینی سر بسر مهر ملک / در نهادش آنچه بینی سر بسر حزم و وقار
سالها بودی ملک را تنگ بودی [illegible] نظام / سالها بودی ملک را تنگ بودی [illegible] نار
شکر یزدان را که ایران شد به تخت [illegible] / شکر یزدان را که ایران شد چو گلشت تتار

صاحب ایران

صاحب ایران و گوش [illegible] بر من / زانچه دور جای نظم ملک گردد ملک دار
روحی الله خاک قم را عهد شرافت شد فزون / زانچه از گرد سم شبرنگ تکو شهریار
خسرو عادل شه با دل خداوند رحمت / نعل سم توسنش بر گوش گردون گوشوار
تا خطا گفتم غلط گفتم [illegible] بر درمان / گوش گردون را که زینش عزت و این اعتبار
تا فروزان مشعل خورشید باشد در فلک / تا فلک را بر انجم باد و گردد نور [illegible]
بزم خسرو باد روشن همچو بزم آسمان / کام خسرو باد [illegible] روزگار
روزگار خصم او بادا همیشه در ظلام / چهره احباب او بادا همیشه نور بار

کوکب بخشش فروزان باد تا باشد جهان
مسند بخشش مزین باد تا روز شمار

قصیده در مدح منوچهرخان معتمدالدوله

بصبح عید بهار انعلام جام عقار / گران عقار رو جمشید را کند هشیار
فراز خواره [illegible] / پیاله گیر بعشرت [illegible] بهار
دماغ باغ معطر شد از دمیدن گل / [illegible]
بصوت نغز [illegible] ناله بلبل مست / [illegible]
هوا [illegible] زاده [illegible] زمین / [illegible]
زفیض ابر بهاری گرفت سرو چمن / [illegible]
بلابه بلبل شیدا بپای گل بفغان / [illegible]
بریده [illegible] سوسن قبای سبز [illegible] / [illegible]
زلطف باد بهاری زمین زمرد گون / همین موکب نوروزی ابر گوهر بار
نخست طرف کله لاله بر طرف چمن / نشسته شاید گل [illegible] در بازار
کشیده سر بفراز ز شوق نیلوفر / کشاده نرگس بیمار چشم خود ز خمار
هزار ناله کنان با نغمه [illegible] / [illegible]
بیا که بلبله از فر باد فروردین / گرفت برکف ساقی [illegible] قرار

باد در عطش شهر از نسیم نوروزی / گسسته سبحه و افکنده خرقه و دستار
بهر طرف ختنی چون بتی روان به یمین / بهر طرف مدنی مو بتی روان به یسار
بیا که تیره از رخ زنگ غم بزدای / ز غنچه بر سر شاخ آمد و بناله هزار
بیا که نوبتی نوبهار زد بچمن / هزار بار بنوبت که باد و لوالابصار
شکوفه ریخته بر فرق طفل سبزه درم / چو دست معتمدالدوله درگه ایثار
بیار چهره گل شد عیان ز حجله شاخ / چو چهر خان منوچهر چهر عدل شعار
امیر عادل و با دل طراز مسند ملک / جهان مجد و معالی سپهر عز و وقار
مبارکه چو در آید یکی چو افریدون / بصدر زین چو برآید یکی چو سام سوار
اگر بکینه برد دست خود بسوی کمان / وگر بقهر کند یکنظر بسوی بحار
ز بیم مرغ فلک بیضه افکند بزمین / ز خوف ماهی دریا همی طپید بکنار
ایا که در من جاه ترا گرفته سپهر / بصد هزار هزار اختر از پی زنهار
صف نعال ترا از سپهر اخضر تنگ / کف نوال ترا از محیط و عمان عار
بخفتی که ز دوران زلف عنبر افشانی / در آن زمانه که مشک را بود مقدار
فلک به تهنیت امروز در خور آرایی / که خشت و سیم زر خود کند ز شوق نثار
الا که تا بود اندر جهان بهار و خزان / الا که هست بهم اتصال لیل و نهار
رخ رقیب تو بادا همیشه رنگ خزان / دل حبیب تو بادا همیشه همچو بهار

ابتدا در مدح معتمدالدوله

بعهد دولت دارای دین محمد شاه / که روزگار بعهدش همی کند تحسین
بپایگاه رفیعش قصیر سقف چرخ / بدستگاه وسیعش حقیر سطح زمین
فراسیاب کی شدی چند این کوکب / نگین بخاک چرا شد ز چند این نگین
نهفته فتنه بدورش بکنج خود خوابان / نشسته بحر ز جودش بدیده خونین
طبیعتش ز زلزل بود منفکر میزان / فراستش باید هست ناسخ تخمین

بهمتش

مهابتش نگذارد که گرگ بره شکار / مگر ز کام برآید زبان کند چرکین
سهیل را بغیبش از بر شود بخط زنگ / صفیر مهره ازش ار نگذرد بمکش چین
ز بیم او بسفیدی بدل شود شان جوهر / ز خوف این متظلم بدل شود شان کین
کسی نشنده که زر زرگاه رو شود محروم / کسی نشنده که از سودای رو شود غمگین
بغیر زر که خورد ضرب زیر سنگ گران / بغیر سیم که حسرت برد بکنج دفین
کسی ندید بعهدش مگر بچشم خیال / بغیر تیغ منوچهرخان جم آئین
پناه ملت و اسلام اعتضاد ملوک / شکوه ملکت دین و طراز تاج و نگین
زهی خجسته امیری که از مهابت او / زبان لگام بخاید به چشمه فروردین
مبارکه چو نشیند بگاه چو اسکندر / جبار بار چو گذارد یکی سپهر برین
قضا ز فر شکوهش بخوابگاه عدم / قدر ز قدر جلالش بخانه چله نشین
بر آسمانه او رخنه بنگری تو بجاه / بر آستانه او رخنه بنگری تو جبین
بروز رزم چو تازد بسوی اعدا تیغ / بکام عزم چو تیغ در دهد بکانه زین
ز بیم آن شکن افتد بکاخ کیاالنجم / ز خوف این خلل آید بملک قسطنطین
بصد قران دگر از نبرد قلعه سپهر / برآورند سر از زر بین سرو زرین
هنوز مسند کیخسروش بکنار بهمن / هنوز نخجر فهرش بدیده باج ببین
بجامش ار نگذرد آفتاب گردد آب / بجامش ار گذرد باده سر نهد بزمین
فلک سریر امیرا ای آنکه زیر کفت / ز خاک لعل دمد جای لاله و نسرین
ز بانگ نای و نقیر تو امهات فلک / ز بیم در بر آبا بخفتند جنین
صدای کوسش اگر بگذرد بقله کوه / نوای نایش اگر بر شود بچرخ برین
پلنگ را نرسد دست بر برین گوزن / غزال را نکند رنگ بچه شاهین
بسنگ بست دبار تو تشنه رود نیافت / اگر بیافت فروشنده بچه سجین
مقام عیش ترا زهره مشتری ز رز جان / شکوه جیش ترا زبر چم علم پروین

مرا به جای تو جاه ترا کنم توصیف / مرا به قدر تو قدر ترا کنم تحسین

خدایگانا از آنکه کمترین خدمت / کهی بروم فرازند علم کهی در چین

منم از آن کبنه دبیر بنده ام مرا در کرت / بیاورم بنظر مرز بوم روی زمین

زبنده کی تو باشد زفیض ... / زچاکری تو باشد بخدمتم ... کین

جهان ملک جهانرا به بزم جو تو کرم / مرا از جود تو هستم بسفره نان جوین

مطاع خسرویم لطف تست مایه عیش / ضیاع زنده کیم مهر تست نقش نگین

ولی چو سود مرا تخمم نمیکند یاری / ولی چو سود مرا آنکه نمیکند تمکین

بر آستان تو ... در ستان کنم تقریر / بر آستین ... خورم هزار ببین

الا مرا تا بود زنار دین بلند رواق / الا مرا تا عیدان ست خوشه پروین

نگار حبیب تو خورسند باد و دیغ چون گل
ایضا قصیده — در مدح معتمد الدوله
تن رقیب تو چون جیفه باد زیر زمین

کرمیفروش نیست جای بکار آن دهد / بالله توان خرید مرا بس رایگان دهد

ساقی بیار می ز جهان ... نیست / زان می مرا ... تا نوان دهد

آمد بگوش خون خم از سر ... غرور / تا جام جانفزا بتو پیر مغان دهد

کتم در خرابه مرا وقت ... رسید / زان خون خم بیار ... روان دهد

زان آتشین می آر مجلس گلاب خواه / عنبر ... سود بیوی خزان دهد

مطرب بیار چنگ مرا چنگهای روزگار / یکره نشنید ز چنگ زمانم امان دهد

شنید از باغ زانقلب ستیز ماه دی / کالای خود فروشی بر باغبان دهد

زرحقه بازی فلک انگشت عروس باغ / هر دم نشان بلون دگر بر بنان دهد

عطار باغ بین مرا ز تابش آذر ی / بر جای لاله سوده سیم زردگان دهد

از باغ نوی کاخ ... گشید رخت / کاتش ... تر جان دهد

هنگه بجای سرد و تند ورز جفای دی / خود را چو ... زسیم بآب روان دهد

فراش

فراش باغ فرش زمرد بکاخ برد / شد وقت آنکه مژده بمیخوارگان دهد

شد وقت آنکه نرگس بیمار را صبا / کافور جای لخلخه بیماران دهد

هرگز شنیده مرکسی آتشین باغ / آتش بخویش در زرد و بر زعفران دهد

هرگز شنیده مرکسی از زلف مشکبار / بر آفتاب و ماه جهان سایبان دهد

بازو فراز سرو سهی آورد بزیر / بازو ترا بنظاره خورشید کان دهد

زلف خدایگان من آنکه مرا پیچ و شام / وز پیچ و تاب برایجه برگ ... دهد

وقت ست ترک و باز فلک را عروس باغ / تو گفته بر سپر منوچهر خان دهد

دریا شنیده مرا بنالد از دست کس / هر روز عرضه بر فلک سرگران دهد

آن دست بحر زای خدیو زمانه نیست / گز جود او کفاف کی بحر و کان دهد

گرز آزموده مرا کند کوه را ز جای / بر کوه ... فلک زره امتحان دهد

یا نا شگفت نیست ز نیک گرز کوه سوز / هر دم نشان ز مارک کوه ... دهد

آن گرز کار ساز بهین بوالمظفر ست / گز ابر خون بیارد برار غوان دهد

خنجر شنیده مرکسی از استخوان خصم / هر دم ز بهر معرکه آن ... دهد

یا نا عجیب نیست ز کژدم بطبعی / گز نیش خویش آب بتیغ زبان دهد

آن خنجر نشنوده امیر ست گز دمی / فوج غزال را ز غضنفر ... دهد

هرگز شنیده مرکسی از ... سینه سوز / بر خفته گان خاک دل افسرده جان دهد

آن ... فلک قدر دادورست / گز پیچ و تاب ... جان دهد

شمشیر دیده مرا ... عجله غراب / هر دم خبر ز راز دل بر گمان دهد

یا نا عجیب نیست ز نیک هندوی سیاه / کاندر نیام لرزه ... دهد

آن تیغ جانستان ولیعهد ... / کاندر زمانه ... دهد

رایت شنیده مرا روایت کند کسی / نصرت ... علم کاویان دهد

آن رایت مظفر منصور سرور ست / گز فر خویش ... نشان دهد

توسن شنیده‌ام که کشد بار آسمان / گوی عنان بحزم و سیاره کمان دهد
آن توسن سپهر سپار زنعلش است / کو فتح در نصرت اعدا ضمان دهد
همان کمند دیده کسی آسمان شکار / بر حلق ره سپاری بر کهکشان دهد
آن پارسا کمند فلاطون فرشته است / کز زری و هوش پند بیونانیان دهد
که دیده کس که خود کند دعوی شهید / خورشید را بنقطه دل مکان دهد
آن خود مهر سای سکندر صلابت است / کز زیب خویش زیب بتاج کیان دهد
جوشن شنیده‌ام که ز رعنای زهره نوی / کز حلق حلقه روح بجسم زنان دهد
آن جوشن منور بوسف جلالت است / کز منصرفی شمیم بگنبد نبات ان دهد
تیغ زره نگار قفش ز زنگ عدو / جوشنه بر هما ی فلک ز استخوان دهد
ز صولت خدنگش فرا پیش چرخ را / عنقای عرش زیر بر خود مکان دهد
گر بگذرد بخاک جهان سوز تیغ او / رجام خاک در جو هیچا روان دهد
در فرق تیغ حایت رو کرد ز اضطراب / هر شب هزار بوسه بچوب شبان دهد
کمتر غلام بارگه او بروز بار / که بار بر به بهمن و بر زرد وان دهد
در چار سوق عدلش طراز روزگار / خود دست خویش بند او بر پاسبان دهد
رضوان ز بهر خوانش ز چار باغ خلد / هر روز دسته دسته ز ضیمران دهد
گر بر مشام باغ رسد بوی موی او / صدگونه رنگ و بوی بچوب زنان دهد
شاهین عدلش ار بعد این کند گذار / که بار کس ز عدل انوشیروان دهد
گر تیر را ز چله دهد حکم انفصال / در تیغ در نکات ز موی میان دهد
آن ترک کذر ز غالب ظفر انگیز کند / وین ترک تنگ ان بجسم غزل در سلان دهد
رستم بزیر خاک شود ز اضطراب / روزیکه حکم بر سر زابلستان دهد
مهر لعاب خیمه و خرگاه و جاه او / نقاد روزگار رهی ریسمان دهد
فرخنده سرور ملک ملک پرورا / ای آنکه نهد مدح تو جان بر زبان دهد

این بنده را

این بنده را بکلک بکه و چنین / شرط آن بود که در تو گوشی بر آن دهد
اوقف بنظارا بجاو [illegible] عدل خویش / فرمای تا عطای بپیر و جوان دهد
درگاه حکم کن تو بسلطان تو یحیی / بگرو ز حکم تو [illegible] نوان دهد
تا من ببخت تو بکدام ببرد دی / تا از حدال من تو صد داستان دهد
بگذارمش بهر سوی و تا قدم نهند قدم / در باب [illegible] مغان دهد
از توب التفات [illegible] درآورم / گر [illegible] بازیندران دهد
از همت بلند تو گونه کنم [illegible] زبانش / تا عرضه بر [illegible] آسمان دهد
بزم بحر [illegible] چرخ / در برج آفتاب [illegible] امکان دهد
گر توب همت تو بجنبه زجای خویش / در [illegible] ان دهد
با بنده [illegible] زمین رود / شرحی [illegible] زمان دهد
بکجا جنب دیگر تو بنقد بقرض خواه / تا بگذرد [illegible] امان دهد
شاید [illegible] زاده که نم رحمت بهار / یاد [illegible] صاحب زمان دهد
گر در حصول مطلب من گشته بود / در شخص من [illegible] زبان دهد
بکشف نهان زخلق بغرما بکاد نی / دست [illegible] بکار دهد
تا کاروان عمر بسوی کجا نفر برد / بهره [illegible] بر ترکمان دهد
تا ترکمان ز بهر [illegible] پناهم برد / [illegible] ان دهد
با این جفا [illegible] سفله / فرخم [illegible] اصفهان دهد
با خسرو [illegible] جبین / بازآنکه باده [illegible] ان دهد
انصاف [illegible] ساقی دوران بدور تو / رنگونه جام [illegible] خوان دهد
تا نام در بهار و دی [illegible] بروزگار / تا ابر بهمن آب به بر گلستان دهد

خصم تو از زمانه بر گیر با نهند / بار ترا مدام [illegible] خوان دهد

در مدح [illegible]

مرتب

چو از خورشید زرین بستر آرم — منور شد ز رویش روی عالم
زمین شد در لباس آذرگون — ز دستار شفق گردون معمم
عروس چرخ شد از حجله نازان — خروس صبح پر بگشود از هم
تو گویی گاوه بهر دفع ضحاک — نمود از چار حصن چرخ پرچم
شده زنگ از خروش خسرو شرق — نهفته کاخ شد در پرده غم
مه از حیرت درین بیدای نیلی — دریده جوشن و بی گرده ادهم
عطارد لوح سیمین گشته پنهان — زده بر لوح سینه سنگ ماتم
ره دیگر گرفته زهره در چنگ — برافکنده خصر از زه بم
نهفته خنجر خونریز بهرام — شده با سوگ همبالین و همدم
شد از بازار گردون مشتری گم — زکف داده روان دینار و درهم
زحل بنهاده طومار نکوست — نهاده در رواق سعد سلم
زمانه گفتی شادی گرفت از نو — زمین شد چون بهشت و خلد خرم
همایون روز شد چون صبح نوروز — خجسته صبح گفتا خیر مقدم
فلک را شد بسی در من ز لولو — بیا زینا ز راه پیر اکرم
سپهر مجد مقبول مسیحا — سلیمان جهان و وارث جم
نهفته تیغ امیری کز نهیبش — شود در خاک لرزان جسم رستم
ز روح خرم [illegible] نام زمانه — چو از عیسی روح الله مریم
ز عدلش از گذار بهره تا ری — شده با گور هم آغوش ضیغم
ز رشکش دست بر سر معدن کان — ز جودش بحر کیوان ناله یم
بدو ختم است عدل و داد و انصاف — ز روز آفرینش تا بخاتم
ز انگشت سلیمان زمانه — چو غم کز اهرمن بربود خاتم
ز موکب روشن شد صفاهان — بگو چون روضه فردوس خرم

ملک لولا

ملک قدرا فلک جاها امیرا — ای آنکه از تو بنای عدل محکم
مرا از دست درد دل از زمانه — مرا خار است بر پا آتشین دم
بکارم جز عطایت نیست سوزان — ندارم جز سخایت نیست مرهم
ملازم بر سر زانوی تفکر — بچاره در منم از دیده ادرنم
پس از مرگ منوچهر جوان بخت — نخواهم غیر ملک هر دو عالم
مرا رنج و درد از صد گنج خوشتر — مرا دردش به از صد گونه مرهم
پس از وی کی شناسم در که کس — پس از وی کی شوم با غیر همدم
هنر جو رفت زین بازار گیتی — شکسته آن شده از این کارزار عالم
مرا طی شد طرب در ملک گاوه — مرا خون شد علی از اولاد آدم
همی بر لب زنم مهر خموشی — همی چشم تخته چون مار ارقم
دریغا زان جلال و فر تمکین — دریغا زان کمال و حشمت جم
از این پس من کجا مدحت کس — وز این پس من کی و شعر مبهم
بجز مدح خداوند نکو م — سلیمان خان امیر معظم
جوان بخت امیرا آنکه نعت — کشته گنبد ز نور ذات نیرم
بدوران تو طی شد نام بخشش — ز معن و جعفر و قاآن دغا تم
همی خواهم ز جهت توسنه راه — همی خواهم ز نعمت طرفه ادهم
سمندی کش نگاه بو بیرو دو — شود با توسن افلاک توأم
سرین پهن و میان لاغر قوی سم — زمین بوی و بر سم موی دو ادهم
گشاده سینه آهو دشت و آرام — جهان انگیز و گردن تیغ و بی رم
جهنده همچو برق نوبهاری — رونده همچو کبک کوه خوش جم
بر تعویذش از خط مسیحا — بپا بستی رشته از تار مریم
به بر از کستوان از موم داود — بسم نعل از هلال چرخ اعظم

جوان و خوش لقا و چو سرو راست روان و خوش روان و با جم و خم
بجای جو خورد انجم فردوس بجای آب نوشد آب زمزم
سمندی خوشتر از شبدیز خسرو سمندی تیز تک چون رخش رستم
بیک مهمیز سرعت را کند طی بمغرب آید از تک گام شبنم
بروز سعد جوان بخت خداوند بوقت تک و ارخیز باد و خرم
زنم زین بر فراز کوه آسمان رهائی یابم از زین دار پر غم
کنم خود را بدرگاهی که باشد بی تعظیم او پشت فلک خم
شهنشاهی که چون نقش فرش درگاه خداوندی که بر خلقت مقدم
جهانداری که از وی شد هویدا وجود آدم ازو بجا و عالم
علی عالی اعلا که نقشش دریده پرده افلاک را از هم
بحکمت آنچه آید از وی باقی ز حیرت آنچه زاید او مسلم
بتوصیف جلالش عقل قاصر بتعریف کمالش جبرئیل ابکم
ز وارثش بگیرد اگر جز خداوند نیارم دم زدن دانم که اعلم
الا تا نام باد از عیش و شادی الا تا نام باد از نکهت و غم
زبانت گشت و غم باد محروم بگاه خفت عیش و شادی باد محرم

قصیده در مدح [illegible] حاکم کرمانشاه

از هرزه گردی فلک و جور روزگار سر زیر خاره دارم و پا بر فراز خار
بس سالهاستی که مرا ساربان دهر چون بختی شکسته کشیدی کشد مهار
بس شهرهاستی که بهر شهر و روستا پیوسته سر بزیرم چون دخت نابکار
بس هفته هاستی که چو دوشیزگان شهر با هفت کهتر خویشم کند سوار
بس روزها گذشت که از روزن امید یک پرتوی نتافت که باشم امیدوار
روز و شبم گذشت بغفلت بنا فهم در روضه زمانه گلی بی جفای خار

هر ساعتی

هر ساعتی که میرود از عمر دلخوشم باشد که زندگی مرا چه بیندم بدوش بار
بس نوبهار دیدم و گلهای آتشین بس ابر و باد دیدم و باران بی شمار
بس بحر ژرف دیدم و بس فلک گرد بس کوهها دو بدیدم و بس دشت کوهسار
نه در غمم زهیچ نمی گشت بر گهر نه از فراز کوه و گوهم بسر غبار
از بخشم بزلف بتی لعبتان شهر دل با غمم بسی بخم ابغان بد قمار
زان لعبتان ندیدم جز موبمو ستم زان دلبران ندیدم جز نقد کم عیار
بگره کس ندیده دلم را که ره در از دست تنگ چشمی ابنای روزگار
بس بزم چیده دیدم و بس خواجگان بزم بس صبح و شام دیدم و بس بهمن و بهار
زان بزم چیده دیدم آخر نبو رزم از خواجگان بزم همه رنگش غبار
بس کارزار دیدم و گردان پیل تن بس شهریار دیدم و اورنگ زرنگار
نه شهریار در پی تعمیر ملک خویش نه رای ملک در پی تعمیر شهریار
بس خانه ها فزودم از خواجگان دهر بوتا بنوم ز جو لیث آن خانه مایه دار
بس چنگ و رود دیدم و روزان رود زن بس بانگ نا شنیده م و طفلان نابکار
[illegible] بسی رفت که چون گرد باد دشت گاهی سوی بهیتم و گاهی سوی بسار
ایران ز زین شده جو یک سیل برده شهر در دور شاهی و شیخ بزرگوار
خلق جهان ز پیر و جوان و ضعیف و گرد بگر بجکشند جو بو بکر شیر وار
با خلق این زمانه مزن لاف دوستی گاین خلق را ز درد نباشد بیش و کار
در هر تم که یار را بام از چه رو خوان کهنه نطفه کرم و گشت جوه کار
[illegible] گوی میکده بودم بهای خم باس کهان مسطبه بودم قدح گذار
تا چهره لاله گون شدم از آن می کهن تا از کمان مسطبه جستم رموز کار
گوینده روان طریقت مرا بگوشی هر یک ز ترانه همه از جبر و اختیار
از باب هوش معتقد این حدیث را تا چون می از خودم دور دور توبه دار

زین پیش گوش دارم ازین قول تا بسته　　زین پس دگر حدیث کنم زین اسنو ر ر

گر اختیار بود مرا کی نهاد می　　پا اندرین دیار بگو آهنگ دیوس ر

گر اختیار بود مرا بالله ز رشی　　با جفت خفتمی همه گر بود خابه در ر

گر اختیار بود مرا کی گشاد می　　در پیش خلق نقره با شام و بچه نهار ر

گر اختیار بود مرا کی سنا د می　　چون بنده گمان به پیش لئیمان روزگار

افسرده گشته خاطر کرمم ازین بلاد　　جز مرده گشته کمین عیشم ازین دیار

ملکی که قدر عیز و سرکین بود یکی　　زان ملک باید ار ز ره ز او غیب باید ار

ملکی که شعر ار شعر ی نبخر ند　　آن ملک را بگاب غربت فرو گذار

هر زیکه کس بکس نشهد پا به دست نکی　　ملکی که هیچ کس ندهد نام رو مبار ر

هر زیکه بر نخجند ز زرو بوی مرد می　　زان مرز رخ بتاب که تا ید مرا رکار ر

عصمت درین دیار چو در جیب مردم　　عفت درین بلاد چو در باغ ز زار ر

خلقی درو طپیده چو فحک مار بوکها　　قومی درو خزیده چو لولوی قنده ها ر

زینجا بس اگر بدر گندم نحت با نیک　　زینجا پس کرم ستاره شود یار و عمک ر

زینجا پس ازین سرم که به خدم الملک　　هر تا شنوده را نگنم چون شفقه یار

مدح کسی نگویم تا باشدم روان　　نام کسی نگویم تا باشدم دمار ر

جز مدح آسمان جلال و جهان جود　　جز وصف ملک بخش و ملک خوی و ملک دار

گردون شکوه ابا منقا شاه جم خدم　　حامی ملک و ملت و مقبول کردگار

تیغش بروز معرکه کوشش نمود تیغ　　در خون فتنه داد لشکر رزمت چو ذوالفقار ر

آن خسروی که نزد در در روز بار او　　خورشید اذن بار بخواهد ز بار دار ر

بس سالها ز حوالت و دولت شهی که دولت　　این ملک بعد تیره و دین بار که دو تار

منت خدا بر ار رحمت داد مهلتم　　دیدم بگوش ملک ازان دوده کو شوار

تا باد باد و خاک بگیتی قرین هم　　تا آب و آتش دنار بهم در زمانه یار

پیوسته یار او بود از بخت او بنخش　　همواره خصم او بود اندیشه تک و تار

در مدح پسر　　علاء الدوله　　ز الدار

شبی از در درون آمد مرا آن ترک تنخجو　　چو روز خیم فلک خونریز و خون آشام و غارتگر

سیاه غمزه ازیکه نهان در حلقه گیسو　　گرده غمزه را کرد عیان از نرگس سحر

عیان از نرگس مستش هزاران فتنه ها بر پا　　نهان در حلقه زلفش هزاران شوخ افسونگر

شده زان چشم کابد چشم من با غیر همراز او　　زده زان چشم کابد از درم با همرهان ساغر

زبار باده سرو قامتش که راست کاهی خم　　ز تاب چهره زلفش گهی ز دو لیده که چنبر

گهی از غنچ گهی غنچه لب را با رسید آهن　　گهی از خنده بگشادی لب و گهی عیان گوهر

گهی ساعد نمودی آن کمین مرا باشد بید و وصفا　　گهی گهی پریشان زلف کا یتم طبله عنبر

گهی از کین مرا بر رخ همی زد دمبدم سیلی　　گهی از مهر دادی بوسه ام از لعل جان پرور

گهی از گنجی باستم چو طفلان سر بر زان　　گهی آمیختی با هم شراب و خون شکر بکر

همه بنشان گشته زلف پیچ پیچش ز زلف باده　　چو روز روزگار من همی در پیچ پیچ اندر

روان جستم ز جا ما تا شنیده از زبانش آتشش　　به برگشتم لبالب برگرفتم تنگش اندر بر

ستاک الله چرا گفتش گفتا خبر او لسون　　نه بالیقوش بود دام انجره با ولیش کی و باور

طرب نمش جهان بگره بس طرفه خا قفس　　هزاران زهره در هر برزن و بازار

کله از سر فکند و تکیه از مستانه بر بالین　　کمر بگشود و خوش گرد تن شسته بر بستر

بتو تخم زبان بگشود و از روی غضب گفتا　　مرا ای تیره منت بر جوهر ز هر کلک غضب زیر

جو خیسی اندرین بیغوله چون غولان صحرایی　　چو تو هشیار تا کی بر نهان داری خبر بر

چرا ماننده نقش مانی زندر صفحه ای رونق　　به اندر تو فی بیرنج کلکونه به نوم اختلاف گوهر

چو کشور کشوری گردد نیاشد در جهان تا کی　　چو کشور کشوری کا مد بجز بی غیرت کشتر

بهر سو بنگری ازدر روشاقان سمن سیما　　بهر سو بنگری دارد مرا رویان سیمین بر

همه در خلق و خو چون خلقی خوبان جنگ زن　　همه در دلبری آفت فرخار و غیر سر

همه در دلبری غمزه آموزشت گه بل　　همه در شوخ و شنگی شهره تا تار و کانغر

مرا از خواب گران برگیر و بگشا دیده غفلت　　ابر بیرشت گوش و می نوش و بوزان عبد ما جهر

ترا چون شد چنین آشفته خاطر گشتی [illegible] / ترا چون شد که داری چهره زرد و تن لاغر

بپاسخ گفتمش کای نونهال گلشن خوبی / بلابه گفتمش کای لعبت بتخانه آذر

مرا مهر تو دارد اینچنین آشفته و درهم / مرا درد تو دارد اینچنین سرگشته و مضطر

بهر سو بنگرم پیکان غم بارد مرا بر دل / بهر کو بنگرم سنگ ملامت ریزدم بر سر

چو بشنید این سخن از من [illegible] ترک ستمگر / ز لعلش شد ز رنگ شرم [illegible] و دیگر

مرا با زور گرفت و گفت [illegible] / که شام غم مرا آخر سحرگه شد [illegible]

فروزان در [illegible] شد از شرق [illegible] / زمین زیب دگر جست و زمانه زینت دیگر

ملک زاده امیری کاسمانش بنده فرمان / جهان داور خدیوی کآفتابش حلقه بر در

تن ملک شهنشه را حسام تیز او جوشن / عمودش تارک خصم عماد الدوله را مغفر

به تیغ جانستانش معنی فتح و ظفر مدغم / به تیر دلنگارش نصرت مرگ عدو مضمر

نزاده است و نزاید مادر گیتی چنین پوری / نبوده است و نه خواهد شد [illegible] گوهر

کفش گاه سخاوت [illegible] / رخش [illegible] روح افزا [illegible]

عنان عزم او در کف نگیرد گر همه گردون / رکاب رزم او در کف نبوسد گر همه سنجر

بیابان جلالش تنگ [illegible] زنگاری / ز دریای نوالش [illegible] خوان چرخ [illegible] گوهر

ز آوازه [illegible] و تیمور [illegible] گیهان / ز برق توپ [illegible] طنینش [illegible] سکندر

جهان داور خداوندی [illegible] / نیاید [illegible] فلک [illegible]

فلک قدر ملک خو [illegible] / فلک اسم و لقب [illegible]

نهان [illegible] عدالت [illegible] / [illegible]

شکسته شیشه عیشم [illegible] / [illegible] پرده [illegible]

چو باشم چیره [illegible] خصم [illegible] / تو خواهی [illegible]

نعوذ بالله [illegible] / مرا نامی نماند تا قیامت در جهان دیگر

ز انصاف تو [illegible] / کند [illegible] چنان داستان [illegible] کیفر

الا تا شهب

الا تا شهب گردون بود اندر خرام و تک / الا تا چهره خورشید طالع گردد از خاور

سر خصم تو بادا [illegible] فتراک ترکانت / رخ یار تو بادا افروخته تا دامن محشر

ایضاً در مدح عماد الدوله

روز نوروز شد و زیب دگر یافت جهان / خور چو در برج حمل کرد مکان

لشکر ماه دی از طنطنه بهمن ماه / رخت [illegible] زمین کرد نهان

چمن آراسته شد از اثر باد بهار / باغ پیراسته شد از خس و خاشاک خزان

قاقم کوه بدل گشت به دیبای خضر / شد دمن [illegible]

دست فراش سحر سلسله بر دوش ز جوی / بر لب جوی [illegible] جلوه کنان

از نسیم سحری زاهد سجاده نشین / سبحه بگسسته و [illegible]

بلبل و قمری [illegible] و تذرو و هدهد / همه گشتند [illegible] همه دستان

دشت پر گشت ز انواع ریاحین و گرفت / [illegible] طفل چمن دایه خاکی پستان

نسترن [illegible] اطفال چمن / کودکان چمن از شوق [illegible] دوران

باغ شد چون دل [illegible] / شاخ شد چون کف [illegible]

ورق [illegible] گل [illegible] بهمن / [illegible]

خاک چون عنبر سارا شد و [illegible] / [illegible]

نرگس [illegible] / سنبل از شوق [illegible]

قدح لاله [illegible] شبنم شب / سوسن [illegible]

سرو [illegible] چمن [illegible] بهار / گاه [illegible]

شاخ [illegible] بهار / [illegible]

بلبل [illegible] / آن یکی جامه دران [illegible]

[illegible] / [illegible]

یاسمن [illegible] نیلوفر [illegible] / [illegible]

کلک تو در رنگ حالی که نه از روی شرف
حامی ملک و ملل حارث دین مهر اوج
بو المظفر شه جم رتبه عماد الدوله
آنکه گر پرده ز رخسار چو مه برگیرد
و آنکه از جود کفش بحر گهر از بخود خویش
آنکه در روز وغا خنجر تیزش گیرد
گاو سر گرزش اگر جلوه کند روز مصاف
تیغ جانسوزش اگر روی نماید بنام
سوزد آن یک ز غضب مغفر خود را [illegible]
آنچه ندارد و وجهی نگر و جهان نخل موالیت
آنکه اندر نظرت گوهر دریا چو خزف
شمع ایوان و ایوان ز نور [illegible]
کوکب بخت تو در برج شرف جلوه گر است
تو نازنده نیاکان تو در خلد برین
جوهر ذات تو در روز ازل [illegible]
بادپای تو چو در بال ببندد ز مرور
گرگ از عدل تو با فتنه چنین [illegible]
روم را قدر و محل نیست [illegible] بنگال
گر که بیند خادم درگاه تو را دید سر این
من و اندیشه مدحت چو یکی ذره و هور
تا که تا تو جهانش فلک اندر رنگ
تا که تیغ نبیند جهان کوکبه آذر وری

همچو بر تخت از زند و ده خدیو دوران
[illegible] شه دارا دربان
هر روز یافت شرف بخت زمین روز زمان
مهر در پرده رود [illegible] نهان
آنکه از طبع بلندش همه مخزن [illegible]
آب از خون به اندیشه نشان از [illegible]
خون بجوشد ز سر مغز عدو از میدان
بر دل دوزخش اگر باک کشد به زنگان
رو زد این یک ز غضب ربع فلک [illegible]
گر تو امروز کند فخر [illegible] ایران
وانکه اندر کف تو فلک از [illegible] یکسان
[illegible] تو منعل افروز جهان
چون [illegible] کره جسیم دو جان
همچو [illegible] سلمان
[illegible] آنکه [illegible] جهانبان
[illegible] و الطوق قربان
آن یکی را ز ره ملازم کرد و دوم چشم نهان
چین بر ابروزان چنین [illegible]
[illegible] لب بلک جهان
من و توصیف صفات تو چو مور و سلیمان
بار تا سرو [illegible] باغ و بستان
تا به هر [illegible] همه دم نام و نشان
[illegible] احباب تو [illegible]
تن اعدا [illegible] غم باد نهان

در مدح [illegible] عماد الدوله

[illegible] جامع [illegible]

شکر لله که تخت دولت شه زنو زیور گرفت
کو هر پاک عماد الدوله [illegible] برفراشت
از نهیب تیغ [illegible] عدلش گرگ [illegible]
آنکه اندر بارگاه هیبت او چرخ بلند
[illegible] روز رزم
هندوی بام جلالش ترک [illegible] چرخ را
پاسبان چار سوی عدل او در تیره شب
شمسه ایوان جاهش را فلک [illegible]
از نوای [illegible] عدلش زاهد خلوت نشین
تیغ از این قبضه [illegible] و دین
در [illegible] بزم تو
کوس عدالت گوش گردون [illegible] در روزگار
غافل از [illegible] عدالت [illegible] خواهد زن [illegible]
مهر [illegible] طالع چهره [illegible]
چون [illegible] زمین [illegible] در بد
رنگ [illegible] عجب
کافرم [illegible]
مردمان در [illegible] خرقه رهن می کنند
ملک [illegible] گفت [illegible] سلمان عصر

قدر دیگر یافت ملک و ز غیب [illegible] گرفت
زین شعف تا [illegible] برکف [illegible] گرفت
پاسبان [illegible] گشت و زره [illegible] گرفت
از پی تعظیم جاهش خویش را [illegible] گرفت
[illegible] تیغ از [illegible] گرفت
[illegible] گرفت
فتنه را در چشم خوبان [illegible]
[illegible] معمار [illegible] از مهر [illegible] گرفت
خرقه و سجاده [illegible] و بربط [illegible] گرفت
[illegible] از خون [illegible] دیگر گرفت
زهره [illegible] افروز [illegible] گرفت
[illegible] گرفت
چون [illegible] گرفت
[illegible] گرفت
[illegible] گرفت
[illegible] گرفت
[illegible] گرفت
مرده [illegible] خرقه [illegible] گرفت
[illegible] گرفت
فلک [illegible]
تا زمانه روشنی از خور و خاور گرفت

حضرت معصومه

در مدح [illegible]

از باد ربیع گشت خرم
چون روضه خلد جان عالم

احیا ز دم مسیحی آورد — اموات نبات را بیکدم
پرورد هزار چون مسیحا — هر شاخ گلی بسان مریم
ابهام صبا کشود کلابین — وز بسکه نسیمه در شکست مبهم
از لاله بهشت خاک گلزار — با آب حیات گشت توام
من خاک تو را چمن چو آمد — با خاک تو جان پاک مدغم
هر سو ز گلاله بنفشه — در جلوه بسی بنفش پرچم
از دربه ابر نو بهاری — آموخته شاخ گل چم و خم
هر سوی براغ سبزه بزی — داده رمه غزال را رم
در دشت بهر طرف سواری — در گشت بی نگار ضیغم
هر گوشه بباغ نوخ حبشی — با عاشق خویش رام و همدم
چون من ز بکوشه نشسته — دور از غم سپهر بی‌غم
ناگه ز در آمدم نگاری — با چهره چون بهشت خرم
برهم زده کار عالمی را — از طره تابدار و درهم
زان طره بکار من فکنده — هر لحظه هزار گره بیک خم
نهاد جراحت درون را — از چهره نمک ز لعل مرهم
بکشاد لب و بناز بنشست — بر خواست قیامتی مجسم
که از همه در کمال ز کمال — وز از همه کس بفهم افهم
حسان ز فصاحت تو الکن — سحبان ز بلاغت تو ابکم
رسالیت کمینه چاکر — بطلیموست کمینه خادم
کمتر خادم تو را به تعلیم — کمتر خدمیست بور ادهم
عیش است و برای تهنیت بازه — آخر نبود ز قطعه کم
گفتم که ز عشق زلف و رویت — روزم سیه آمدست و شب هم

حافظ

خاطر نکشاید م که ز رم
بس داد درر شگفته‌های خوش نم
سمی امام هشتمین ورع
شاهی که بکنه رفعه جلالش بس
شاهی که بی سجود خاکش
عزت ز بکه ز رجو سرو فرس
ای مهر معظم فلک فر
ای آنکه ز ادهم فلک شد
آنی تو بصد هزار یمن
خصم آمده از تو عدل وانصاف
همراه بمسند شرع بعث
پیکان تو نصر آدمی خوار
از هیبت گرز خادمانت
از جود تو نسخه سخاوت
غضبا گر بزم نشست جنگی
در بیش تو هم بهم عطا بیت
در پیشکه عطا و عدلت
تا بوک و تکیه بود بکنی
اعدای تو سو کوار و محزون
تا گشت و بخت آدمی را

بی شعر بدیع با که در دم
این قطعه بدیع مهر اکرم
کز دور شد بهشت روضه خرم
نه پایه فلک قصر سلّم
پشت فلکست روز و شب خم
عیش که دو نور پاک تو ارثم
وی داد تو داده داور عالم
و درع ز طاعت مومنیم
دو بوی تر باید از تو خاتم
از بد و وجود تا بخاتم
فیاض وجود آل آدم
شمشیر تو نصرتی مجسم
نرم آمده استخوان رستم
طی گشته زبیم و زجا تم
دلتنگ ز عیش نیست عالم
بیم هست چنانکه بیش هم
ای عدل و عطا غرام سلم
تا عیش و طرب بود در عالم
احباب تو شاد کام خرم
در رنج محقر و مکدر

آن باد ز خلوت تو محروم
این باد بخلوت تو محرم

قصیده توام الدیع

جواب [illegible]

جوان بخت آنکه در چون تو بینی بر جوان دارد
چو پروردار ز صفای بوستان و گلستان دارد

خوش آن رند هوسناکی که در بازار زرافی
خماری در سر از فکر به پیر مغان دارد

غلام شفقت طفلی را که در آغاز مستی
هزاران صید در فتراک بی تیر و کمان دارد

شراب بیخودی خواهم که بوشم دیده از مستی
که اینجا میخانه که از آن شراب سرگران دارد

ملر ز در بیابان عزت نوم این عزلکه گیتی
نوا ز غم فزاید و نالهای جان ستان دارد

ز دست ساقیه که از آن مگش آن جام سرمستی
که اینجا ساقی که جام اندر شراب سرگران دارد

زده دور سرکج دنیا نیند بشد جهان در ما
که اندر مخزن خلق مهره‌ای مهر بتان دارد

مقیم کعبه عشقیم و ما را صد صفا باشد
که صد عیسی در اینجا در ز لطف نثار جان دارد

مرید مطرب میخانه عشقیم که در مستی
ز شور ناله عشاق در نی داستان دارد

بساط خرمی گسترده شد گو ساقی مجلس
که اندر جام قوت جان و روز تنگ دهان دارد

منقش عزت امروز بر فردا که فردا کی
چنین عنبرفشان صبحی چنین بخت جوان دارد

صلاح الظر کو بد این صلاح است که اندر ره
بریدی نامه بر کف خلعت شاه جهان دارد

محمد شاه بشیر زدوان که بر فلک چرخ را هر دم
سر اندر طوق طاعت بسته در هر آستان دارد

خدیو کشور آرای که از بیم خدنگ او
همای چرخ اندر عرش عرش آشیان دارد

جهان داور خداوندی که چون اسکندر دارا
بهر کاخش بسر هر یک که از پاسبان دارد

از این خوشتر سرایم مدح نیکو شهریاری را
که روز ورزی که گو هر ز نک شستان دارد

یکی را گر فلک خوانم فلک را کی چنین طاقت
یکی را گر فلک گویم فلک کی این دهان دارد

یکی را گر سرایم سرو کو سرو چنین باشد
یکی را گر نجوم خوانم مه کی مه این بیان دارد

یکی از جود حاتم را که بود از آستین برزد
یکی از عدل کسری را دو آن عمران روان دارد

یکی از عقل روز افزون یکی [illegible]
فلاطون کی کجا این هوش و دری [illegible] دارد

شبا می پاک برد از راز جا به برد را هر دم
که در بکنن که ورع پاک [illegible] سر و روان دارد

زبانی دایم که غیر ازدن بر سرم جا کر دم
ابجو اگر گر زرف [illegible] پاسبان دارد

[illegible]

بر آستان هر یک را هم بنی از ره معنی
دو صد گل سخن در هر کنار بوستان دارد

کجا گنجد تن و ای زر این پیش بر تن عالم
که زیبائی ز نقش و نقش شه جعفران دارد

دلا تا روز و شب را چهره گلهای نرگه روشن
الا تا در میان سطح زمین را آسمان دارد

رخ فقفقش بسبه تر باد از شام بیم روزان
نهال بوستانش را بری حق ز غزلان دارد

انشاء در مدح قاسم خان

دوش از درم در آمد یاری چگونه یار
با گفته جام باده و با زلف بیقرار

زلفی چگونه زلفی صد توده توده تنگ
جامی چگونه جامی سرشتی روزگار

بالا بلای شهری و حلقش در خوراه
گیسو کمند جمعی و جعدش سوکوار

افروخته ز آتش می چهره چون خلیل
آویخته بدوش ز سر موی مشکبار

عکس رخش بجام چو در مشرق آفتاب
لعل لبش بخنده چو در نار بن انار

که در عروض ار زرفر باده گاهی
که در نشاط از زنسب زلف تابدار

از تیر غمزه آفت آشوب ملک چین
وز چین زلف فتنه سنگول تتار

که از فراز سرو سمن رنجنه بزیر
که از طراز چهره گل آورده برکنار

برخواست در نکو هشم آن رنگ مهره‌ای
برخواست در هر و هشم آن سرو جویبار

کی تیره بخت چند ترا بار غم بدوش
کی خیره رای چند کشی جور روزگار

ارزد و جان شهری و تو در کمند هجر
خرم دل جهانی و تو در غم فکار

تا چند شکوه از ستم دهر بی ثبات
تا چند و بله از ظلم چرخ [illegible]

تا کی بسر بری بزاری که هر زمان
فریاد از جهان [illegible]

نی ساغری بکف خوشش از بهر دفع غم
نی ساقیی به بزمش دلجوی و جان نگار

هر سو که بنگری همه طاقها ناپسند
هر سو که بگذری همه تا [illegible]

هر روز بر جنازه یکی مرده بگیه زنان
هر روز بر جنازه یکی از اجل سوار

بر جای رود رود گنان جوقه جوقه زنان
بر جای چنگ چنگ زنان کودکان زار

عاقل کجا کند بچنین معبدی وطن — جاهل کجا کند بچنین منزلی قرار

صد ره بگفتمت ز صفاهان بهیچ رو — صد ره بگفتمت که دل خود نگاهدار

صد ره بگفتمت که مکن تکیه بر امل — صد ره بگفتمت که میفکن بهرزه بار

پندم همه فسانه شمردی بگفتمت — یکره دو ره نه که بیش از هزار بار

باری کنون بگذر و دل از جهان بشوی — کز خار این شکر نظاره و بنو بهار

ملکی که کس هنر نخرد دیده ها بدوز — ملکی که کس بکس ننهد پا به سر فراز

ملکی که قدر عنبر و سرگین بود یکی — زان ملک باید ار که رو رفت پایدار

گفتم مرا ای نگار دل آویز و دلپسند — گفتم که ای قرار حسرت قلب امیدوار

من دلشکسته را چو غم از مهر آسمان — من جانفسرده را چو غم از کین روزگار

ما تنگ روز روز ازل پیش باز دیم — ما نام را بخاک سپردیم در دیار

ما را چو غم رسید بمیخانه در گشت — ما را چو غم ز کار خرابات وهم فشار

از گردش زمانه چه بیم است مر مرا — در کشوری که هست در او گوهر بزرگوار

آن یک ز جود طعنه زن بحر بر کنار — وان یک ز حلم چو در کوه باوقار

آن بر سپهر ملک یکی روشن آفتاب — وان بر سریر عدل یکی ماه تاجدار

در مدح

در چشم تشخیص فقه نشخوری مشخصند — در دین و ملک و مله معتقد و استوار

[illegible] خان میر

ای ز تو مملکت یزد نظام — خسته زانسو که زاد و راح اجسام

ای امیری که کند در همه گاه — اشهب چرخ بکام تو خرام

ایکه بر منبر نه پایه چرخ — خوانده بر جیش ترا خطبه بنام

بکه عیش تو جنگی ناهید — بکه عیش تو جنگی بهرام

چار زن در حرمت چار کنیز — هفت شوهر بدرت هفت غلام

تیر دلدوز نهی چون بکمان — تیغ جانسوز کشی چون ز نیام

لوز دا

سوز داد آن مغفر خور بر تارک — دور دار این درج ملک ز اعدام

از پی سجده خاک در تو — جبهه سا به چو خواص و چو عوام

لذتی هست در آن سجده که چرخ — تا قیامت نکند میل قیام

تن چاری ز ترتیف ملک — رخ برافروز چو خورشید بیام

شاد زی شاد که تا شادی دهر — عیش کن عیش که تا عیش مدام

پای غم بشکن و بنشین بطرب — بیخ غم برکن و بیش آور جام

عیش امروز بفردا مفکن — که بفردا نبود تکیه تمام

سزد ار یزد و به یزد از آن که زند — طعنه از عدل تو بر خطه شام

هوش تو هوش ربا از هوشنگ — رای تو راه نما بر الهام

نغمه از بأس تو جز چشم بتان — نکند جا بدو چشم تو مقام

تا بود گردش این نیلی کاخ — تا بود اشهب گردون بخرام

در مدح علاء شاه خان

با دعیش دو جهان بر تو حلال — وبه کردستان

با دریغ دو جهان بر تو حرام

جز ابدل غم بر در آید و پنهان شو — در کوچه سر بازی سردار شهیدان شو

سلطان طبیعت را در سلسله جان کن — در سلسله جنبان بر سلسله سلطان شو

در دیر مغان بنشین سجاده بمی در کش — از لیلی تن بگذر مجنون بیابان شو

آسایش گیتی را بر خویشتن آسان کن — از کشور تن بگذر فارغ ز تن و جان شو

در زلف بتی آویز ایمن ز حوادث باش — در پای غم وحدت جای کن و پنهان شو

از دوزخ و از جنت رو دیده خود در پوش — کوثر تو بطوبی بخش آتش کن نیران شو

کوس ورف رسوائی در بام ملامت زن — گرد در بی جانانی جای زن و ریحان شو

بازو ز بره قسمت دندان طمع برکن — تا نام ز صحبت بگوشه دری ازدیان شو

از توسن خودرائی پائی بنشیب آور — میدان سلامت جوئی در غم جولان شو

در حلقهٔ وحدت با پیر مغان دم زن | از ساغر روحانی راحت‌کش و ریحان شو
اکنون خرد در زن در آتش نادانی | دم بر زن رسوائی بازیچهٔ طفلان شو
زهر بین نفس ار بدل پیوسته گریزان باش | در کوکبه و حشمت مانند سلیمان شو
در کوی صفای دوست یک زمان بگذار | چون پور خلیل ار بدل و سنگ زن و قربان شو
گر عیش جهان جویی عنقای قناعت باش | دندان طمع بر کن فارغ ز نیستان شو
گر ملک سلامت را خواهی ره عزت آنی | چون یوسف کنعانی از چاه به زندان شو
دروازهٔ هستی را در بند و قفس بشکن | ظلمات ز صفت هر دم طیار گلستان شو
از آه سحرگاهی بنیاد فلک برکن | که دیده چو دریا کن که چون گل خندان شو
خواهی نشوی رسوا در دایره رندان | مردانه و رندانه دم در کش و حیران شو
زنجیر هوا بگسل چون قامت خم دیدی | در جنبهٔ بی‌خوفی طوق سر پیران شو
در کوچه طلب نی بیهوده چه میپویی | بر خیز و نسیم مشکین آینه رخشان شو
چشم از همه کثرت در پوش و مجرد رو | بر سقف [illegible] بانی نه و [illegible] شو
گر باز نخواهی منت مکشی خورد خون خویشتن | [illegible] بپیوسته چو [illegible] شو
فصل گل و گلشن شد و [illegible] | با نغمه و چنگ و رود گلچین گلستان شو
گر کام جهان جویی گامی زن و عزت کن | بر درگه والی رو در روضهٔ رضوان شو
گر عیش جهان خواهی در ملک سنندج رو | در خاک در والی خاک در دربان شو
میدان جلالش را جاروب ز مژگان کن | وانگه بمطالب بنشین فرمان ده میدان شو
گر دار امان خواهی از دور جفا بگذر | در دار امان بنه اندر پی ایمان شو
در دایره جاهش اندیشه نیابد ره | چون ذره چنین هستی بی‌شبهه پریشان شو
روشنبه هر روز در شد پر چهره گفتا | از ملک سنندج خیز رو جانب طهران شو
از فضل سنندج را هر چنگ در سلطان | پیوسته در این هستی برگوی و ثنا خوان شو
از عالم بالا گو وز والی والا گو | از سید و ملا گو مدحتگر ایشان شو

در مدح

در مدح امان الله آن والی ظل الله | هم صاحب سنائی شو هم سعدی سلمان شو
از جود و سخای او وز لطف و عطای او | عالم همه را یکسر حیران کن و حیران شو
از شوکت والی گو در وصف امانی گو | زان خصم لئامی گو وز دجله بحیران شو
زان گنج ایالت گو زان کان کرامت گو | زان برج شرافت گو و شاهنشه جهان گو
بگشا لب مدح از هم بربند لب از خاتم | در معنی و در صورت مدحتگر ایشان شو
زان پس که سخن گفتی بس دُرّ و گهر سفتی | شرط است که [illegible] پیرو [illegible] شو
از ری بخراسان رو مانند خور تابان رو | از گفتهٔ من برگو چون زهره بکرمان شو
شیرزه دعا برکش دست هنری بنما | در کشتن خصم او چون سام نریمان شو

ایضاً | در مدح والی

خیز و غنیمت شمار صحبت یاران | خواجه همه مهربان [illegible] هم باران
نم نم باران خوش است خواجه نگارش | ساحت گلشن خوش است خواجه بهاران
خیز و بیار ارم دمی بهار و صبا | کاین حرکات سپهر نیست بکیوان
گوشه میخانه باید و لب ساغر | ساقی گلچهره شاهد و خم جوشان
خیز از گلشن بهشت گشت و دشت باد | خفتن غافل نخواب [illegible] شبستان
خیز از مناظره بهار رها از دست | چهرهٔ دو شیرزه کمان بزم گلستان
رو لب جوئی بجوی گیسوی سنبل | خاطر مجموع خواه و زلف پریشان
ساده مئی باید و دو سه رنگین | رود و نظیمی شاید و نوای خوش الحان
خیز که از راه گشت رسته لطافت | خیز [illegible] برده و [illegible]
باده گلگون مناسب است سحرگه | با دو حریفی نشسته بر لب ایوان
خیز و دلبر بوی راه بار کشی را | کشتی بدر او که نیستی آمده دربان
خیز دو زان جرگاه باده عیان کش | تا نشوی آلوده از کشتی دوران
آنچه تو بینی همه کرامت و عزت | وانچه تو بینی همه سعادت شایان

گوهرش را از دست بی فروادر ... تا چو خضر پی بری بکوثر و حیوان
خفته آن کوثرم و هندوی بامش ... بسته ره نقشه بر بکر و مسلمان
پای فراز از گو دیده باز کنی از هم ... تا که ببینی سواد روضه رضوان
ماه در آن روضه عکس ساغر و ساقی ... شمس در آن روضه نقش شمسه ایوان
در که ببینی یکی چو درگه دارا ... خرگه بینی یکی چو تخت سلیمان
محکمه بینی یکی چو طرفه کسری ... منظره بینی یکی چو منظر نعمان

در مدح قطبشاه و ملطفشاه

والی بینی یکی چو روح مجسم ... والا بینی یکی چو سایه یزدان

پسران فضل الله شاه بر سبیل ...

دو گوهر ند یکدرج و برج دو کمال ... یکی محیط سخا و یکی سپهر جلال
یکی بدانش و فرهنگ و هوش افلاطون ... یکی به برزو بگرزو بزور نخته زال
ز رزم بخششش آن یک محیط در آوا ... ز پای کوششش این یک بکوه برزلزال
یکی بچهره ملک ملک آفتاب شکوه ... یکی بجای پدر همچو روح در تمثال
بروز رزم یکی چون سحاب نازک سوز ... بگاه بزم یکی همچو مهر فرخ فال
یکی فروز سپند آفتاب عالم تاب ... یکی بگرز و کمند و بنیک رستم زال
یکی زهیبت کند از خون خصم لاله ستان ... یکی بلاله دهد رنگ و بو ز زلف و جمال
یک از شمار اعمال دهر گردون را ... چنین بگوئیش نشد چو در کتب اطفال
حسام این یک بران چو هوش افلاطون ... خدنگ آن یک بران چو نامه آجال
بخشت و بیم وزر خود بیاید در گردون ... من این دو را بنمایم بدو بگاه زوال
یکی بانصاف خیری چو صبح نوروزی ... یکی برای رزین ره نمای اهل ضلال
یکی بعلم و ادب همچو صاحب عالی ... یکی بعقل و فراست چو بو فراس و کمال
خطا سرودم نی نی ابو فراس کجا ... رسد بپایه قدر این دو را محال
نظام ملک ملک را یکی چنان بندد ... که فتنه را ره نیابد بمکه چشم غزال

مهین برادر

مهین برادر برقیب راستا بش من ... بپای سلیم جانش که رسد مه و سال
زتند و تیزی تیغش سپر زبهت عدو ... زمین معرکه چند کخفه هزار بلال
با قتدار یکی اعرج است پای امید ... بروز کار یکی کوته است دست نوال
زبانش این یک شاهین یلک پی مخلب ... زعدل آن یک بره گرگ بی چنگال
یکی زبخت سعید و زفر طالع نیک ... هزار حصن کشد ز ملک بی زلزال
روان با هر یکی رایت ظفر از پیش ... دوان بحکم یکی فتح و نصرت از دنبال
به پرچم علم این آید سایه بر ... بپر بر فتنه آن یک نهان شود اطفال
زبیم نام سنان یکی بروز نبرد ... عدو شود چو یکی مار کوفته دنبال
زنظاره کی یکی عازم آید از قیصر ... ز چاکری یکی نگم آید از چیپال
من و مدایح این دو چو باد در چنبر ... من و مقابل این دو چو آب در غربال
همان بدست ... ثنا کنم لب ... که در مدیحه تو ام لب آورد تمثال
بان دو در دو برادر مرادت جا جنگی ... بشرط آنکه نیابد بطبع هر دو ملال
مراز ملک و کمال جهان یکی بورست ... که بار ساها بزار زنگ آمدم بجمال
زبوده دختر دل را زرو به نرگس چشم ... شکفته بر برش اضار عشق زر خط و خال
نعوذ بالله ... مر اکشته تا به عمر و درد ... سپرده هر که مرا بسته شد بدام خیال
بزور این دو نیابم زبیر زری حکم ... که من ضعیف تن این تن قوی کوپال
یکی از من طلبد وجه عیش با منت ... یکی طمع کند از من دو بار دو مثقال
نعوذ بالله اگر می تخواهد این دو نعوذ ... برنج من همه خوانند سوره انفال
خدا برا مددی ای دو نو گل خندان ... که وقت و وقت بزن ست دفاع جدال
بنوب همت و بنیخ و تیغ کرم ... بر دل بر بر از این در طرام لعوب و دال
الا که تا بود تا زین سپهر بر این ... الا که تا بود دو ... را عیان مه و سال

در مدح مصطفی خان

وجیه هر دو مصون باد از بلا شبها
عدوی هر دو نگون باد و تیره اقبال

سر بچه

امیر خسرو حشمت امیر چرخ اثر معاذ کم زبر شش ظل کردگار خبیر
خدایگان ملک طینت و ملک پرور که حکم اوست روان بر صغیر و کبیر
همین سلاله آدم سپهر دانش و هوش محیط فضل و کرم زیب بارگاه و سریر
نبود دانش اگر همعنان فتح و ظفر نبود فتح و ظفر را نشان بعالم پیر
زبان اوست نشود کلک طعمه شاهین ز عدل او نرمد رنگ از مهابت شیر
پناه ملت و ملک و دلیل راه بقا ستوده ملک و ملک دار باشد ای پیر
بلند مرتبه رادی که از فضایل او دبیر چرخ قلم بشکند که تحریر
نگاه جنبش تو نا بعد باشد ش جنگی بروز جنبش بهرام جنگ نیست و دلیر
کز آستین ملالی ملک اوفتد جهان شود که نبارد کسی کند تعبیر
نواله خوار نوالش هزار حاتم طی نعاب خواه درش صد هزار طفل صغیر
بلطف و خلق تو گوئی مسیح زمانی به بذل و جود تو گوئی چو ابر بر مطیر
بجود و قبضه تیغش نوشته آیه فتح به بر هم علمش بسته نسخه تسخیر
چو طبل جنگ فرو کوبد او بروز مصاف دو گوش کر دگر دون عدو شود بعبیر
ایا خجسته امیری که از عنایت تو با نیب طی گر دهی چو از قلیل و کثیر
خراج ملک به بخشی و نگذری بقفا هزار ملک بگیری و نگذری چون تیر
تراست مرد که فرازی علم بقبضه روم قرار رسد که برانی فساحت کشمیر
ز طوق حکم تو پیچد هر که گردون را اجل بیفکندش از فراز کشکنجیر
امین ملک شهی ملک شه تراست مطیع پناه فوج و فوجی تراز ریسر و زنجیر
کشا ز زلف تو نتوان گذشت بالارتی که نافه نافه بمشکی و توده توده عبیر
ایا رفیع جنابا مرا حقیر مبین که من حقیرم اگر خواهم من ست کبیر
منم که بیکرم از گنبد چرخ گشته نزار منم که چهره ام از غم گرفته رنگ فرید
کشیده نوسن بختم بتکنم در رو بنجه ند بی شود شاعری بشعر

بند الثانی

زبد سگالشی دهر گشته ام چون کاه ز رنگ کاه گرفته ام ز رنج زنند بصفر
ز محنت گیری گردون بکاهم همه عمر چو مرده روز ز رنج بکشند ز قهر
زمانه اهل هنر را نسنجد بجوی خوش آنکه نان جوی دارد و سرای حقیر
مرا گناه همین بس که دانشم کمال است مرا جفای هنر بس که کرده ام تقصیر
دلم ز مملکت ایران گرفت و بیجوم یکی خجسته دیاری و یاربا بنده دبیر
بر آن سرم که از این پس بیاره بندم رخت اگر موافق تدبیر باشدم تقدیر
برم نماز بپای که صد هزار ملک برند سجده بخاکش زبان به الله اکبر
بر آستانه او خبر نیل صندل سای بر آستانه او عود سوز بدر منیر
علی عالی اعلا و لی والا قدر که هست همچو خداوند با شبیه و نظیر
وصی احمد محمود جامی ملت امام کل امام و امیر کل امیر
شهنشه دو سرا بانی وجود عدم طراز مسند عرش و امیر خیمه کبیر
خطیب عرش نیارد بصد هزاران قرن که در فضایل او شمه کند تقریر
من و مدایح او هیچو ذره و خورشید من و فضایل او همچو قطره و خم غدیر
الا که تا شخ رز آذرست و بهمن و دی الا که تا ثمر رز رودی بست و ام زنجیر

در مدح مهدی خان ... برادر ... بیگلربیگی

رخ حبیب تو با دا همیشه چون خورشید تن رقیب تو با دا همی ز ش ... تیر

چو خورشید از حجاب چار اورنگ نهان در چاه مغرب شد به رنگ
غراب شب گره بگشود از بال نهان گردید در چنگال خرچنگ
زمانه طبل شادی کوفت از نو بنام بخت مهدی خان سرهنگ
ملک خوانی فلک جاهی که دستش زده صد طعنه بر گنجور ارژنگ
زبیم حکم او لرزان تن فوج ز خوف تیغ او نالان دل سنگ
نظام ملک شه رستم آسا بهالا جست و جوی آلت جنگ
جوان بختی فلک جاهی که هوشش ربوده هوش از زرگار رس و هوشنگ

ز فیضش روح قدسی در تبسم | ز لطفش آب شکر در دل تنگ
همه سرباز و اندر پی نام | همه گردان و خصم افکن با ننگ
بدست پاورانش تیر دلدوز | بجنگ غازیانش تیغ بی زنگ
همه در جانسپاری چست و چالاک | همه در ره نوردی خصم فرسنگ
همه در روز هیجا همچو دستان | همه درگاه غوغا ضیغم آهنگ
همه مستغنی از خوناب دشمن | همه مستغنی از کالای افرنگ
ز لبش گوش طبال فلک کر | ز نایش نای ناهید آمده چنگ
ز آوای دف و شیپور و شندف | خمیده گشته پشت هفت اورنگ
نشانور تیغ او پیوسته در خون | نگون ور تند او همواره در تنگ
وکیل فوجش ار زردی تو کحل | ابی بندد پی خدمت کمر تنگ
نیامیزد عجب فوجی که او را | نیارد نقش بستن کلک ارژنگ
عیان سازد ز نیک ... دو پیکر | اگر حصنش نیامیزد با آرنگ
ز بیم [illegible] گردان | برد حسرت بمرغان شباهنگ
ز نای [illegible] | برقص آید زند در پرده سارنگ
بروز [illegible] از بیم | کند خود را ز دار قلعه آونگ
چنین پوری نزاده مام گیتی | بان پروردگار هفت اورنگ
برنگ جانستانش روز هیجا | کند رنگ زمین را همچو نارنگ
شود در رزم هیجا چون زره پوش | نهد چون پای خود بر فرق فرهنگ
ز هر حلقه برآید بانگ داود | ز هر صف خیزد آوای ظفر تنگ
بروز مشق سرباز بی رخ رشت | مجدد گردد از زور رستا لنگ
رها گردد خدنگی گر ز شستش | شود چون زر نهان در کام خرچنگ

بلند اختر

بلند اختر مهای آنکه دست | گرفته در زمانه دست صد لنگ
روانبود مه در ایام جورت | رخ آیینه ام گیرد ز غم زنگ
الا تا باد دین کاخ زبرجد | الا تا نام باد و از هوش فرهنگ
مدامت باده عشرت بساغر | بهاره چهر بختت باده گلرنگ

در مدح آقا نجفی مجتهد تو سرکان

فصل بهار است خیز باده بیار ای غلام | بو که از این روزگار باز کشیم انتقام
محتسب شهر را نام مبر کو میسر | ما ز ازل تو ختیم دفتر ناموس و نام
شب همه شب با تو فکر وصال کشیم | عمر گرانمایه شد بر سر سودای خام
ساقی اگر ای زاهد کو تحم آویز دست | ما همه لب تشنه ایم در خور مانیت جام
از اثر بهمنی بافت زمین ایمنی | کوه پر از لاله گشت کبک شد اندر خرام
خنجر سوسن درید پهلوی سنبل بباغ | شوخی نرگس فکند غلغله بر خواص و عام
قوس و قزح شد عیان از طرف آسمان | مهر فلک شد نهان ماه شد اندر غمام
دام ره عالمی خال و خط و زلف دوست | جهد کی ابدا [illegible] بدام
آتش عشقم بدل بار امیدم بگل | دفت [illegible] مدام
نسترن از خرمی گشته درم ریز باغ | [illegible] الاحترام
آنکه ز بر فلک ارزده شرمنده کی | آمده [illegible] شعار کلام
الشهب فضلش اگر پای بمیدان نهد | توسن گردون شود رام در ش با لگام
مسند شرع نبی گشته از او پر جلال | جسته ز مذهب ز آب داده نظام
از ورع و زهد او خیل ملک در سجود | بر در تقوای او زاده از هم غلام
در ره شرع نبی تیغ مصافش بکف | در طرق جعفری آمده قایمقام
منتظر مهدی است تیغ مصافش به بر | شب همه شب در سجود دم همه دم در قیام
سیرت اخلاق او گر شدی ره نما | خلق شدی مستمند در ره دین مستدام

پایه فضلش شکست منبر جیش را / منظر تدریس او گشته چو بیت الحرام
صفت مدهای بر دامن معنی ز کف / کوثر محیط کرم اوست سپهر کرام
تا بود اندر جهان نام ز نوروز روز / باد چو نوروز روز خربیش صبح و شام
چهرهٔ احباب او باد فروزان چو گل / دیدهٔ اعدای او باد همی در ظلام

در مدح میرزا محمود — مجدده برادر جود

چو شاه شرق عنان تافت زین رواق کبود / ز بام زنگ عیان گشت شعلهٔ نمرود
فکند پرده ز رخسار خویشتن کیوان / گسست پردهٔ ناهید از سماع و سرود
سر از حجاب بر آمد چو شسته از خم گل / شمیم او به دماغ مسیح کرده سعود
نثار کرد فلک بر فراز قامت مه / هزار طبلهٔ انجم چو لولوی منضود
فلک چو معبد زردشت گشت و در وی بند / هزار مجمره در وی ز مشک و عنبر و عود
زمین ز نقطهٔ کافور شد بجود گفتم / که چند بایدم بود در کنج خمود
بدین نمط که سرودم بنود بارم بم / که سر ز حجره بر آرم دعا کنم خوشنود
با خلاف جهان بنگرم ز نشیب فراز / کزین خلاف چه باشد خدا را مقصود
ز زرفشانی انجم غرض چه بود ز نشیب / یکی بخانهٔ منحوس و دیگری مسعود
درین حصار فلک چیست این طلایه / رده رده زده صف صف جنود نامعدود
درین خیال همه شب بکنج زاویه در / که یارب از که شود حل این معمای زود
ز شام تا بسحر بودم اندرین سودا / که هیچ است آنکه سرایندش به دو مشهود
که ناگه از درم آمد خطیب کشور عقل / ز روی مهر سخن از مهر تنگ هم بزدود
بی گشودش سخن لب گشود و با من گفت / که چند بیهده پوئی تو از ره بیهود
تو در کنار مجسطی همی چه در را نی / ز انشیخ لب بنیل بجو قدوم بهبود
نظر دریغ مدار از مدایح کرمان / که آفتاب تنی بدیگر بلک رنگ رندود
بهرچه بنگری از نار فیض حضرت قدس / بهرچه بنگری انوار کردگار ودود

هزار شعله

هزار شعله روشن شد از طلیعهٔ ماه / چو بزم حامی دین مقتدای اهل سجود
بهین نتیجهٔ احمد ستودهٔ یزدان / بهین سلالهٔ سادات میرزا محمود
سپهر مجد و علا آن خدیو کشور فضل / پناه ملت و اسلام و شمع محفل جود
فلک سریر امیری که در که تدریس / هزار عقده ز اسباب به شبهه گشود
بر او نرسد صد هزار ابراهیم / بفضل او بر دل خطیب چرخ کبود
فلک خمیده رود زیر کاخ اجلالش / ورد زمانه که معبوش آورند درود
محقق سبب او باشد محققش تلمیذ / معاش سبب او علیین و دیگری محمود
ابا فرشته خصالا که در زمانه بپیر / هر آنکه منکر او زی تو گشت شد مردود
ملک بسجده در آید به هفت منظر چرخ / چو استوار کنی پای قیام و قعود
ز خلق او همه خلقند در نشاط و سرور / ز جام جود تو مستند حاسد و محمود
کشیده کلک تو بر غیر حق خط ابطال / نموده رای تو توقیع ظلم را مفقود
ابا بزرگ نهادی که در ستایش حق / حریم قدر تو زین بیش نشنود موجود
الا که تا بود مهر و ماه را انوار / الا که تا بود آثار این سپهر کبود
رخ حبیب تو فرخنده باد چون خورشید / دل رقیب تو بو بسته باد قهر اندود
همیشه مسند جاه تو باد گسترده / همیشه روز تو خوش باد و طالعت محمود

در مدح آقا تراب — برادر آقا محمد

ساقی بیار ز چهره فرو هل نقاب را / در شب چار برده نشان آفتاب را
برگ صبوح ساز و گذاره زنجه با بدست / در چنگ کبر چنگ و عیان کن رباب را
روی بزن که تا رود از دیده زنده رود / بیدار کن ز منظره دیده خواب را
آشفته کن که زلف که آشفته تر کنی / هنگام صبحدم دل ریش خراب را
پر کن قدح ز باده نه زان باده بجای ز / کز سر خرد رباید و از جسم تاب را
زان باده که عقل کند رو بکو نهی / ویران کند بنای خطا و صواب را
زان باده بهاره زر وی فشانده رند / حوران بزم خلق ز گیسو ذباب را
زان باده بهاره بقطره آتش کند / فارغ ز نفت دوزخ اهل عذاب را

زان باده چاره کرفته خورد / آرد برون ز سر مستی غراب را

یکجام خورده نه [illegible] تا کنم / بیرون ز خاک قالب افراسیاب را

زان باده چاره مهر [illegible] / تا در حساب [illegible] حساب را

زان باده [illegible] / برای مدح حضرت آقا شراب را

آن جوهر مجرد [illegible] / آنکو که [illegible] شیخ [illegible] خورده آب را

هرکس که جای در کنف [illegible] / آموخت او طریق سؤال و جواب را

آن [illegible] شرف [illegible] فضل / کو [illegible] دین انقلاب را

آن [illegible] کند بیان / راز بیان و معنی ام الکتاب را

ای نسل [illegible] / روبه کند [illegible] شیران غاب را

کرفته [illegible] ستان تو / [illegible] را

مهر تو جوهریست [illegible] / [illegible] عهد شباب را

کلک تو [illegible] / [illegible] مشک ناب را

در ساحت ضمیر تو [illegible] آسمان / در [illegible] عقاب را

کر قطره ز ابر کف بر زمین چکد / باغ بهشت [illegible] سراب را

فرخنده [illegible] ملک پرورا / [illegible] حالت این دل خراب را

شد مدت ده ماه [illegible] / در بارگهی فتاده [illegible] آب را

نه پای [illegible] / نه دست آنکه [illegible] اکنون رکاب را

ای بو تراب زاده [illegible] روزگار / [illegible] شیخ و شاب را

دستی برآر [illegible] روزگار / [illegible] آسیاب را

مگذار [illegible] / افراسیاب [illegible] دواب را

در جرم [illegible] / در بارگاه قدس [illegible] جواب را

مهمان نوازی این [illegible] محیط فضل / [illegible] سحاب را

[illegible]

تا شمع دین ملت احمد دهد فروغ / تا آفتاب نور دهد ماهتاب را

در مدح [illegible] / بر [illegible]

اعدای تو [illegible] / احباب تو [illegible] گلاب را

[illegible] / [illegible] رکن دین مبین

محیط فضل و کرم [illegible] شرع / جهان علم و هنر [illegible] یقین

یکانه گوهر دریای [illegible] اسلام / [illegible] فخر الدین

سپهر مجد و علا [illegible] / کند [illegible] ملک فخر جبرئیل امین

خدایکان معالی [illegible] / [illegible]

بر آسمانه [illegible] / [illegible]

طراز [illegible] مذهب حق / چنانکه ساحت باغ [illegible]

جهان فضل و سپهر کرم [illegible] / [illegible] دست [illegible]

هنر [illegible] باده / [illegible]

[illegible] فلک / [illegible]

[illegible] زمین تو [illegible] آسمان بلند / [illegible] شرف بود [illegible]

[illegible] صاحب رونق / [illegible]

[illegible] محقق [illegible] در / [illegible] تبین

کند [illegible] خور [illegible] / چنانکه [illegible] نور [illegible]

طراز مسند شرعی و شارع [illegible] / پناه ملت [illegible] دین

[illegible] تحقیق / [illegible] تحقیق

[illegible] هلال [illegible] تو / کرفته حلقه اسلام [illegible]

ز آن وجه شرعی [illegible] گشت / [illegible] دین

[illegible] / [illegible] عدل [illegible]

زان جهان جلالی که در سنای تو — بهشت روضه کمربسته اند حور العین
هر آنچه در خور تحسین بدین چکامه نغز — ز مصطفی بحسان همی که صد تحسین
خجل ز گوشه دستار تو بود دیهیم — شکوه افسر کاوس و فر تاج تگین
ز ابر جود تو گشت جهانیان خرم — ز رفق خلق تو خرسند عاجز و مسکین
ابا نجسته خصالی که نقش بسته ازل — تابت و لطف کرم کند نظرت تو [illegible]
منم که زورق شعرم روان بلنگ خطا — خطی [illegible] [illegible]
بروزگار تو گر روزگار دارم تنگ — که روزگار بارباب هوش دارد کین
[illegible] که بعد سالها چند — درین دیار [illegible] چو کبر [illegible]
نه بحری که کند ز حوادثم ایمن — نه دلبری که کند کام من روا [illegible]
نه یک تنی که تن از بدم [illegible] — نه یک سری که نهد زیر سر مرا بالین
ابا سپهر وفا را نظر دریغ مدار — ز من که بسته چرخم ولی [illegible]
شکسته بالم و رستم [illegible] — عنان بکشت ز تو [illegible] زین
بحجره بیت مرا جا که از حرارت او — فتاده [illegible]
[illegible] جهنده تر [illegible] — [illegible] درنده تر از ببر و گرگ و شیر عرین
هوای او [illegible] مقصد [illegible] — [illegible] [illegible] کین
بجای ناله رودم [illegible] — بجای طیب و عودم [illegible] سرگین
درین خرابه [illegible] بر ستارم — بجز تنی ز جوانان خطه قزوین
ندیده هیچ [illegible] تمام — نثار کرده بمن زر و سیم با تحسین
خدایش خیر دهاد و زمانه بادش یار — همارا باد شادی و [illegible] قرین
الا که تا [illegible] السلام — الا که تا [illegible] آیت یسین

در مدح عیسی خان

تن حبیب تو بادا مصون ز افتنه دهر — بکلربیگا
[illegible] حبیب تو بادا [illegible] — از جور دوران

از جور روزگار و ز بیمهری فلک — [illegible]
[illegible] در ره همه [illegible] غول [illegible]
از روز [illegible] ذره نور مهر — [illegible]
دروی نه دلبری که دلم آورد بدست — [illegible]
از خاک [illegible] — [illegible] بار و مور
نه یک تنی که تن [illegible] زند — ز مهر
[illegible] ز جور چرخ — [illegible]
گردون همی ببارد بر فرق من خدنگ — [illegible]
[illegible] زمانه من — مرا
[illegible] همی پیلبان دهر — [illegible]
چون مرغ شب [illegible] اندام [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
محروم [illegible] — [illegible] سرور
[illegible] همه چون قوم [illegible] — [illegible]
[illegible] خاکدان [illegible] — [illegible]
از دست [illegible] — روزگار
بودم بدین نمط [illegible] حجره اسیر — [illegible]
درین دیار [illegible] — [illegible]
[illegible] تنشین همی — [illegible]
[illegible] چاه [illegible] تا آسمان — [illegible]
از مقدم تو [illegible] مرد و زن — [illegible]
[illegible] جهان نام [illegible] — [illegible]

در مدح وزیر بروجرد

[illegible] تو همه را گند [illegible] — [illegible] گند [illegible]

بودم بحجره [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] تنگ
از خاک [illegible] جز آب [illegible] — [illegible]
دروی نه مونسی بجز [illegible] — [illegible]
[illegible] اگر [illegible] — [illegible]
نه یک [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] برگ
دوران همی [illegible] — [illegible]
هردم زند [illegible] — [illegible]
بر فرق من زند [illegible] — [illegible]
[illegible] زند [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
معذور [illegible] کلام [illegible] — [illegible]
[illegible] همه چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] افتاده [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
[illegible] خداوندگار [illegible] — [illegible]
از نام [illegible] کند [illegible] — [illegible]
دست [illegible] — [illegible]
[illegible] تو [illegible] — [illegible]
[illegible] باد [illegible] — [illegible]

میرزا ابو طالب

سپیده دم چو برآمد از این رواق کبود
خدیو شرق بتابنده کرد کار وجود

عروس شب ز سر افکند معجر نیلی
کشیده پای مغرب نهاده سر بسجود

ز بهر چرخ نهان کرد لوح زرین فام
ز بند زهره سراسیمه رودها از رود

که از این فلک آمد صبح زنده رخش
چو آفتاب برآمد زبانه رخ بنمود

شکوه خنجر بهرام شد شکسته چنان
که گویا به فلک نام آن شکوه نبود

ز چار سوی فلک مشتری کشید قدم
نثار کرد ز کف عقد لؤلؤ منضود

زحل نقاره بتابش چنان زنانیش آورد
که چشم برد اثر سعد و نحس رو بنمود

نوکوکبی از طرف شرق موسی عمران
نموده دست پی رد قول قوم یهود

دبا به شعشعه ذوالفقار گشته عیان
ز دست شیر خدا آفتاب کشور جود

و باد کردی از زر بود آذر [illegible] باز
شکوه دولت عیان گشته شعله نمرود

دبا به رایت منصور حشمت الملک
پدید گشت که عقد عقدها ز ملک بگشود

که آفتاب فلک آنچه خواست کرد بچرخ
ولی چو بود که فلکش به تیره شب بفزود

دگر یک از طلوع سر زد آفتاب منیر
که آفتاب فلک شد ز نور او مفقود

ندیده کس که یکی با مداد جلوه کند
که آفتاب و جهان را کند عبیر آلود

شکفت نیست که از خاک سر زند خورشید
که بهر ظهور او ز انوار خالق معبود

یکی به بحر صدف پر کند ز لؤلؤ تر
یکی ز جود بپرورد ز قعر دریا دود

یکی مربا لعل است در دل خارا
یکی به دست سخا لعل را کند بدرود

یکی منیر زمین است و نوربخش قلوب
یکی مسافر چرخ است و طالب مقصود

یکی [illegible] آثار قادر متعال
یکی مروج شرع محمد محمود

یکی بنا بد از با خبر یک از رهرو
یکی بزرگ کند رهم یکی بابل قعود

به این تفاوت ره از کجاست تا بکجا
که این ز آل رسول است و آن ز باب عنود

از این شود علم دین مصطفی برپا
وز آن رسد قلم کفر بر کف مطرود

بآفتاب

بآفتاب فلک گو مه روی در پوشد
که آفتاب زمین از غروب نقاب گشود

عیان کنم به تو کین نیر یگانه کیست
بر نام نامی او چیست گویمت بدرود

پناه ملک و ملل میرزا ابو طالب
که هست پرتو ذاتش چو ظل ممدود

جهان فضل و محیط سخا و کان کرم
معین خلق و سپهر وقار و منبع جود

فلک بذات شریفش همی خورد سوگند
که این چنین خلقی در زمانه ننمود

کشیده رخت بدار السرور از سر مهر
ز روی عارف و عامی غبار غم بزدود

هزار مشعله روشن شد از طبیعت او
هزار مسئله حل شد از او بگاه ورود

جهان جهان دگر گشت و عهد عهد دگر
زمان زمان دگر شد ز موکب مسعود

بروز بار عطایش بجز نگاه عدم
که چشم حاتم طائی دقیقه نغنود

ایا رفیع جنابا که از جلالت و قدر
بخسروان همه ناجی است [illegible] همه سود

خدای مراتب [illegible] بزرگوار که چرخ
که هر دمی همی از تو کند مرا موجود

خدایگانا بنگر زمانه باز چو سان
که فوز تازه بجای [illegible] کهنه فزود

کشیده از سر خشم تیغ تا بوت
ز جهل مقابل من زحل ز جهل کنود

فلک نداده امانم دمی [illegible]
کنم نثار رهت جان سر نهم بسجود

ز درد و دوری تو شمه گر کنم تقریر
هزار شکوه کنم من ز بخت نامسعود

خدا مرا ز کرم سوی این رهی بنگر
که راه بسته مرا جور روزگار حسود

عنایتی کن و از دست فتنه ام برهان
که تا قیام بود عاقبت ترا محمود

منم رهی و تو ای مهر رهی بین بنما
گر این دیار شوم سوی ری بزودی زود

هزار ره چو مهی زیر [illegible] احسانت
تمام عمر ثنای دعای تو [illegible] آسود

مراد رست طبیعی [illegible] برهان
که تا خلاص شوم زین بلای نامعدود

الا که تا که بود اختلاف لیل و نهار
الا که تا که بود اتفاق فوج جنود

شود دو دیده به بین نور زهره
بود [illegible] ثنا و درود

در مدح میرزا ابو طالب و حکایت
در ذکر بردن احوال او

منشی طبعم بکف گرفت دگر بار — کلک گهربار بوصف آصف دوران
آنکه زبر فلک زند قدم نهانش — تخته نهان کرده زیر بالش کیوان
آنکه گرفته ببیعی بازو و دستش — فتنه ره نیستی زخطه ایران
ملک سلیمان بنام اوست مزین — آصف بن برخیاش بنده فرمان
آنچه هزارودا نزد هر است بخاطر — وانچه هزارودا رسد هر است بدیوان
آنچه بدیوان بطبع اوست جهانگیر — وانچه بخاطر زجامهای فراوان
سرور فرخنده آصف انکه بگیتی — ملک و ملل را توئی پناه و نگهبان
نزد تو آورده ام شکایت گردون — پیش تو آورده ام شکایت زفران
گردبس آنچه کرد گردش گیتی — گردبس آنچه کرد بخت پریشان
بود دمی نیم در ترکستان خدیوی — کش بدراو نهند سر همه شاهان
خسرو دنیا و دین علی که وجودش — باعث ایجاد گشت و عالم امکان
هرکه جز او دم زند بتخت خلافت — نخجم زنا باشد او بآیت قرآن
هرکه زدران آستانه روی بتابد — [illegible] کرده چو من علیل و پریشان
چونکه سعادت نبود یار من زنخست — دیده به بستم زسیر روضه رضوان
حب نوال تو کند بایدم از جای — شوق جمال تو گشت سلسله جنبان
جوله صورت جهان ربود دلم را — همچو گوی کو کاز چو چوگان
شد خط بغداد رشته درکف ساقی — روز و داع [illegible] و آه حریفان
باز ز بغداد بر بهار به بستم — [illegible] و بهمن و ربابان
شور عراقم ببرد [illegible] دیگر ره — خار [illegible] خلیه بدرهان
شوق سرکوی تو کشید عنانم — منزل منزل بکوه [illegible] گذشتان
ورنه کی عاقل کند زعالم علوی — میل بسفلا [illegible] شیطان
خاصه بدشتی که از نحوست خاکش — [illegible] زردی برد پناه به یزدان
جمعی در روی همه چو کاز حربی — قومی در روی همه چو غول بیابان

ده چو ترکستان

ده چو ترکستان هزار بادیه دوزخ — ده چو ترکستان هزار ناحیه ویران
گنجی بکنم فلک بار یکبار — بر سر کوهی که بود معبر دزدان
ناگه دیدم که از کناره آمد دشت — گرد سپاهی ز دور گشت نمایان
همچو اجل ناگهانه بر سر و گفتند — گر بکشیم این گروه را چو [illegible]
من متحیر در آن میانه که یارب — چون کنم و در چه جای گردم پنهان
سوی من دلسوخته بگیره توسن — درکف هر یک دبوس و خنجر بران
لابه کنان گفتم ای گروه خدا را — کشتن من را چنین نباید آسان
زانکه منم آنکه از بدایع نظمم — گشته کشتی پرند جانب عمان
خواجه کنون بحرم گفته گوئی — کش بدرش حاجب است [illegible] دیوان
سرور فرخنده بخت جمله افاضل — میرابوطالب آن ستوده یزدان
گفت یکی دم مزن ز شعر که ما را — چون تو دلو [illegible] بکوه بیابان
گفت یکی زان بجنگ این به سخن هاست — مو شکی با ما که من فلانم و بهمان
هرکه یکی را اگر به بینی دانی — شاعر را که [illegible] گفت سخندان
هرکه [illegible] بد [illegible] به بینی — لب بگشا زان سبب تو بهر زبان
گفت یکی زان میان مرا که چه گوئی — شعر [illegible] نه در زبان افغان
گر غزل آوری برم چو گفته سعدی — در گهر آوری برم چو گفته سلمان
او چو یکی در زبان فتاده به برزن — وان چو یکی مهره شکسته [illegible]
شعر ترا کس نبخرد بشعیری — شاعر اگر هست ترک [illegible] بد لقان
باخود گفتم که از عبارت ترکی — [illegible] اگر بجانب ایشان
شاید از زان گفته جان رود در آرم — شاید [illegible]
سینه سپر کردم و [illegible] گفتم — [illegible]
تیغ کشیده من از میان و سر و دم — کی [illegible]
[illegible] چون [illegible] — هر [illegible] جان

ارواد [illegible] ان

کفت چو موشی نگر ز شب و چو شی — دک نیو دکم را ور بن خویش بجنبان
همچو نوصد ترک را بقلعه بزی — بربر بدیم در میان بستان
بز بزی من ندارد و ده بده — ریش گرفته ز [illegible] زنجان
هر یکی زرد میانه تخت بسوم — در کف خود بنره چو سم نرنجان
زر کس من شده تمام و گشت وجودم — همچو یکی بید بن ز باد شده لرزان
بود غلام مرا چو بخت سیه رو — چابک و چالاک و تیز چنگ و فرس ران
روز سیه شد بر آن سیه که گشید ند — از سر زینش بخاک تیره میدان
از پی زاد و راه خواستم که در آرم — توسن ما مون نورد خویش بجولان
غافلی از آنکه پیشه قضا که نهد باز — زیر دم توسنم خزه شده پیکان
شد چو نگون پیکرم ز پشت بگاو در — خون دلم گشت جاری از بن دندان
بستر من گشت خاره خاره در این پشت — روز من شد سیه چو چشم غزالان
سیم و زر و اسب و استرم همه یکدم — گشت پدر با چهار خون مسلمان
آنکه ز کالا مرا بود جمله ربودند — می نگه ستنده از [illegible] لنگه تنبان
خالی و کالیوم بدرش کشیدند — تا بفرستین به نزد داور دوران
شاه نشان آن عماد الدوله که زو را — خالق خلق آفرینش باد نگهبان
عیسی من گشت درد و شربت دیدار — زر دم جانبخش او است بر تن من جان
مدت یکماه شد که درد دران را — گرد زر زره گرم مرا رو را درمان
باز بشوق طواف کوی تو بستم — بار بیاره دو باره با دو صد افغان
فرسخ فرسخ همی طریق سپردم — تا در زوار السرور بالب خندان
بار فکندم بمنزلی که مرا او — لک همه رقاص بود و نیز غزلخوان
زمزمه نیز ز استرم همه در گوش — هم به هم بیکان مختلف الوان
شب همه شب تا سحر ستاره شمردم — با دل خود گفتم ای بلای تن و جان
مدت یکماه شد فزون که من جشنم — بود گشاده بشاه راه کردستان

محزون

محزون محزون نشسته بودم تا که — دیدم ایلچی رسیده ز خراسان
گفت مرا اینک رسیده موکب آصف — گفت مرا اینک رسیده صاحب فرمان
آنکه از کان زر دوست چون دل بی خوان — وانکه سبق برده جود وی ز ابر عمان
صبح من در وی رو چو ذره و خورشید — وصف من و فضل او چو ذره و کیهان
تا سخن از نشاط وی و غم سبب یکی — تا سخن از رنج و راحت است بدوران

در مدح میرزا ابو طالب — و در وصف او اهل

خصم تو باد افرین غم بدو گیتی
باد حبیب تو شاد و خرم و خندان

ای بلند اختر که جاه ترا — آسمان بنده است و فرمان بر
شمسه کاخ آسمان ثابت — کرده تا زیب روی شمس و قمر
بنو نازان نگلد روح نیا — بنو شادان بدهر جان پدر
گوهر ذات پاک تو بی عیب — جوهر تیغ تو روان پرور
منفعل از سخای تو حاتم — شرمگین از عطای تو جعفر
ای ملک طینت و فرشته خصال — وی سپهر جلال را محور
آگهی نیست ز حال رهی — خبرت نیست از من مضطر
آسمان آنچه خواست با من کرد — ریخت صد گونه زهرم اندر خور
هشت مه شد در این دیار غریب — سوختم تن چو سیم در آذر
بیکسی فتاده ام که در او — نیست بکیش کسی ز نوع بشر
همه شب با رخنه ام همه وحش — همه شب با عقارب هم بستر
طرفه معبوده که در همه عمر — کس ندیده و بدیده نه منظر
اندرو نوی از جهول و ظلوم — بیخبر از خدا و پیغمبر
نه دمی در نهاد شان مد غم — نه حیا در جبلت شان مضمر
همه در پرده خلاف نهان — جمله کی پرده سوز یکدیگر

همه یکان جورشان یکسان — همه دستار کج کشان بر سر
قول و بول همه بهم ممزوج — همه طرار مال یکدیگر
شحنه و شیخ و مفتی و قاضی — تشنه بر خون مومن و کافر
شحنه با دزد چارسو انباز — شیخ و قاضی چو موش خرمن بر
روز و شب در خیال مال صغیر — خنجر جور هر یکی بکمر
همه مبنی نه چو رساده پرست — همه سرمست جام فتنه و شر
همه سرمست باده نخوت — همه بالب با پای بر منبر
نه بهادرست با یسر میل — نه زنا نزدشان بهر باشد هر
حکمها دیدم زندرد که نکند — در زمان حیات خویش عمر
خود همه گنجینه ئی که دارم تنگ — نامش نزد ما بیاورم بفکر
رنگم آید که سا به خدمت — که فتد زین گروه را بر سر
ای دریغا که چون تو پاک دلی — خاک این خطه را دهی زیور
ای دریغا ز احتشام الملک — که چنین دادرا بود داور
حیفم آید که احتشام الملک — با کیفی بیاورد منظر
بطلسمی فتاده ام که مرا — نه کانده هزار اسکندر
جز تو کامروز در فطانت و مهر — صد سکندر نراستی چاکر
چشم آن دارم از عطای تو من — کرد نم را رهائی از چنبر
وقت آن شد که با اجازت تو — رخت بر بندم و بسیج سفر
سوی گلگشت ری کنم آهنگ — خویش را بیرون برم ز سقر
سجده آرم بدرگهی که نهند — پادشاهان همه سر و افسر
زان سپس مدح ذات تو گویم — بر در فر و فلک چاکر
کرم تو کجی روا دارد — که زمانه نشانده بر خر

تا بود شمع

تا بود شمع مشتری روشن — تا بچرخ است زهره خنیاگر
بخت تو باد روشن از خورشید — بخت تو باد همقرین ظفر

در مدح میرزا ابوطالب وزیر بروجرد

خدایگانا من بنده را حقیر مبین — که من حقارت خود را نمیکنم انکار
اگر چه ذره بمقدارم این قدر دانم — که خانه زاد قدیمم نظر دریغ مدار
دلم ز مهر نیاکان تو گواره من است — که خاک جمله چو خورشید باد پر انوار
ز چاکری تو باشد ز فخرم صد ننگ — ز بنده گی تو باشد ز فخرم صد عار
منم که فخر سواقم همه جهان دانند — گذشته نامه نامم ز غبغب و تاتار
ز عز ری که کشیدم من از عراق خراب — نشد غنی که بیادش دو دم دستار
زخم ز سیلی غیرت هنوز چون قبر است — یکی نشد که براند ز پای خاطر خار
بهاره دست تا شیف مراسیتی بر سر — همیشه سنگ ندامت مرا بنی بکنار
فلک نکند امداد من که روزی چند — بدرگه تو کنم حال خویشتن اظهار
بشوق روی تو کردم بسوی تو آهنگ — بذوق کوی تو در باره نیز بستم بار
که ماه جشن بدیع تو کرد می انشا — قصیده ها همه چون در و لولو شهوار
بران قصیده نظر دوختم که روزی چند — ز فیض تو شود امسال من به از پرار
ولی چو سود که سنگ زمانه ام بگذاشت — که بر قدوم تو از شوق جان کنم ایثار
زبس کشیده مرا تنگ رنجهای در بر — برفت طاقت نظاره ام به بیمن دیدار
تن من است کنون چون میان تو لاغر — دل من است کنون چون دو چشم تو بیمار
مراست دل ز غم اکنون چو خانه زنبور — مرا جگر شده چون سینهای موسیقار
زبکم فسرده ز بی برگی زمستانی — غمم که در خته از فرقت گریه و بازار
خدا برا همینه ری بزرگوار که من — درین دیار تو باشم چو ذره بمقدار
بحجره ئیست مرا جا که زمهریر فلک — ز بیم سردی او مختفی شود در نار

سیاه بختی من بین که در جوار وفاق / چهار حجره پرستی همه ز چوب چنار

ملال چو شود که میرزا فخشم ناظر / بهر بهیده خویش کرده است مهار

کسی بگو سی خود خوانم ز آیت الکرسی / چو دیو دیده حریفی که تا بد از کهسار

اگر نه سردی دی بود و پای من عرج / ز داربن دیار بنیت کردمی بشتاب فرار

روان سعدی مسعود باد گو فرهود / که بتر ز بجز فروغ نیست دزدی بسیار

بعهد خویش گر شنیده جانی / تو ای مسیح من امروز ای سپهر وقار

علاج درد دل [illegible] / شفای شخص من از سستی ز تربیت و چار

بگیر دست مرا تا خدمت گیرد / همیشه شاه به توفیق با شدت بگذار

تن رقیب تو افسرده باد چون مه دی
دل حبیب تو بشگفته باد چو بهار

در مدح حاجب خلیل — عرب

صبح نوروز شد و خسرو گردون اکلیل / حمل آورد دگر باره بدرگاه خلیل

آن بلند اختر فرخنده که در فطرت او / نیست خاشاک خلافی بگذارد جلیل

گوهر ذات وی از روز صفا یافت سداد / زینت کون و مکان فر سعادت جبریل

آن جوادی که ز سرچشمه جودش سیراب / جو و حوش و جو طیور جو گنجشک و جوی قلیل

آنکه پیوسته درش ملجاء ارباب ذوی الجاه / وانکه هر کار فته گنفاره کفش گشته کفیل

پاسبان در دروازه [illegible] / فلک [illegible] بتجمیل

آنکه نسیم عطایش چو خضر در شب تار / آمده گمشده [illegible] دلیل

[illegible] که ز شوق رخت / ماه و خورشید نیارد که رود میل بمیل

درگنجینه ربا د ازل کاتب وحی / زد رقم بر سر او خط که ندارد تو عدیل

کرده قرار ولایت ز ازل گوهر تو / سرفراز که جهانی بجلال و بجمیل

دولت ملک جهان [illegible] / گر رسد دست عنایت ببر ابن سبیل

بسته بند تو شد هر که مراد [illegible] / تشنه بند تو شد هر مراد [illegible] رحیل

بیک بگاه



بیگ بیگانه نوروز ملی دشمن شمرد / گر بود جوشنش از تربت پاک اجمل

انفلک قدر مرا با تو بگی حال دلی است / شرط الفت که ز گوشش بداری [illegible]

با تو گویم غم دل زانکه درین ملک خراب / همه سود و زیان [illegible] تو کفیل

بگدو سالی است که در ملک خرد و مرا / دیده ها پر نم و دل پر غم و تن زار و علیل

از نفاق غمای جفای فلک و گردش دهر / وقت آن شد ز پی گدیه بیا فم زنبیل

[illegible] / [illegible] دو خوی [illegible]

آنچه اندوخته بودم همه را خورده اند / [illegible]

[illegible] مطلبه / خانه [illegible]

خادم [illegible] آلوده / [illegible]

چشم دارم ز پی پاسخ این قطعه نغز / گر همه باده بود باده [illegible]

تا بود روی عروسان چمن سرخ و سفید / تا بود چشم غزالان ختن جمله کحیل

در مدح [illegible] — [illegible]

[illegible] تو خرم چو گل [illegible]
مرغ اعدای تو تاریک چو [illegible]

غنچه در کس ای دل شوریده این ایام را / [illegible] این ایام را

[illegible] / [illegible] کام را

[illegible] / [illegible] را

شبشه [illegible] / [illegible] انجام را

[illegible] / [illegible] را

سنگ سستی ای مردم تا کی خواهی شدن / [illegible] کام را

چند همچون کرگس مردار خواری [illegible] / [illegible] کام را

[illegible] / [illegible] بادام را

[illegible] / [illegible] ایام را

تا بکی بیهوده بویی زند این ظلمکده / دو سواری چونه بینی روی صبح و شام را

سینه سینا طلب کن همچو موسای کلیم / باده از خمخانه خور تا برد سرسام را

مجمع از آره روی جز تنگ نابه فردا / عود سوز و مشک بیز عنبر پراکن بام را

تن بها را همچو حور لب بشو زرب لقا / زان سپس لب برای مدح حجة الاسلام را

آن بلند اختر خداوندی که از روز نخست / شست از سرچشمه معنی تن و اندام را

آنکه از اری ازین و هوش جوان تیغ دو دم / بشمرد در قلب دشمن یک یک اوهام را

آنکه خبر از بیت نقشش بر آید از حجاب / بنگرد از نعمه در چشمه صد فرخام را

آنکه دست بحر بخشش از نگاه جز روند / پر کند از دُر و گوهر جیب خاص و عام را

منشی دیوان حکمش گر قلم گیرد بدست / در رواق بنجمین فرمان دهد بهرام را

روز نبد لبستش ز نهم پایه چرخ بلند / سرکشد بر جنبش کامو زده احکام را

هیبت فضلش گر رسد روزی بگوش بومنات / در هبا مرا حالت آید شکند اصنام را

گر سکندر زنده بودی دید بیش رای منیر / بر سر خاور شکستی از تأسف جام را

فتنه در عهدش بخسپد و رو باه کرده چاک / از تن طرار برده عدل او آرام را

از پی تعظیم جاهش حاجب کیوان شکوه / سینه چاک آرد برون از گور خود بهرام را

ای فلک قدر ملک خو با جهانبانا ترا / می سزد تا روان کنی صد جا جزو ایتام را

دور ما ترا مثلی تو همچو خورشید فلک / بر جهانی فخر از تو جمله در جام را

جوهر ذات تو بودی آخر نقش از حرفی / ورنه کی بودی شرفی ز آب و رنگ اجسام را

هر که آب از چشمه فیض تو بهر اقسام خورد / ناقه‌ی آلام چند ناید از انتقام را

مسند شرع پیمبر از تو شد آراسته / کوفتی بر مغز گردون رایت اسلام را

الغوام ملک و ملت می نزد کاکنون ترا / لب بجنبانم کز بخشه سازی خام را

وصف نا مسطا کلام الله یزدان شاه خواند / در فتوحات نبت بخشا سوره انعام را

در مدح ا محمد صالح — تا بود از آغاز دوران نام جهان نام نشان — مجتهد کره [illegible]

خورشید روز و شام بینی هر زمان انجام را

نگر بردار را

بنگر بردار [illegible] ردای اندر نقاب / یافت از رنگ حمل زینت روی آفتاب

روی گیتی شد منور از شبین گلهای باغ / کوه و صحرا شد معطر از دم مشکین سحاب

دامن دشت و دمن پر گشت از یاقوت سرخ / همچنان دامان مسکینان ز آل بوتراب

از دم جانبخش باد نوبهاری شد عیان / صد هزاران گونه گونه نقش معنی از نقاب

از زمین تشنه لب سبزه کنان باغ و دشت / ماه در خیابان زده بر چهره هر یک گلاب

در چمن هر سوی بینی ارغنی در انجمن / در دمن هر جا ببینی بس قبا ابلق ناب

از نسیم باد نوروزی همه سالوس شهر / گاه افغان گاه غزان همچو مستی گز شراب

سینه چاک آمد گل از فریاد بلبل چنین سرو / سرو ناز فریاد قمری رنجشت از خود [illegible]

چشم نرگس باز شد از خواب مستی چمن / نرم نرمک از چمن پرستش کنان بغبغ خوراب

شاهدان بوستان بنگر همه از روی شوق / دست دگردن در میان سبزه غلطان همچو آب

غنچه خوبز بوس جلوه گر شد در چمن / آنچنان در رزم رستم خنجر افراسیاب

عنبر افشان شد هوا چون روضه خلد برین / با چو بزم حامی دین مقتدای شیخ و شاب

گوهر دریای فضل آقا محمد صالح آنکه / گوهرش [illegible] از ازل بحر آفرین گردد آفتاب

آنکه اندر راه دین چون چرخ گردون بود راکب / وآنکه اندر پای علت با سکون دیر باشتاب

فارغ از آلایش دهر آنکه دور از جان بار / فارغ از کش و ز کین عم هر چه [illegible] کتاب

گر غبار در گهش ریحان شود اندر هوا / چرخ گوید دم بدم یا لیتنی کنت تراب

آنکه جا در سایه چتر همایونش گرفت / کی بود اندیشه او را از عقاب و از عذاب

در نهادش آنچه بینی صورت الانوار حق / در ضمیرش آنچه بینی معنی ام الکتاب

آن بلند اختر خداوندی که از روز نخست / در نهادش [illegible] آمد حل و عقد فصل و باب

در بساط قرب او هر کی بعزت راه یافت / بر فلک دارد شرف [illegible]

از مروت ننگرد بر دیده مور ضعیف / وز فتوت ننگرد بر خرمن دزد خوشاب

از صفای او مصفا گشته دین مصطفی / وز لقای او منور گشته گیتی بوتراب

از پدر تا بر پدر یکسر همه چشم لطیف | از نیا تا بر نیا یکسر همه مشرق نواب

روز تعطیلش ملک انگشت گرد برده تا | روز تعطیلش فلک را نیست یارای شتاب

از سخا طی کرد نام حاتم طی را چنان | تا قیامت کس نیارد نام همت در حساب

دست گوهرزای او گر برکشد از آستین | گنج گردد چون دل من بحر گردد چون سراب

بزم جانفزای او در آسمان گوید زه | با هزاران رخ خزان و با هزاران لعل ناب

ای سر سردار ملک و ای پناه روزگار | وی ز آب لطف تو معمور دلهای خراب

در ثنایت من چو حاتم ترا نخجیر است | ورنه از من ابجو ترسا کرد باید احتساب

گر خطائی رفته در شعرم خطا بر من مگیر | زانکه دورانم نگردان بسته در ملکت طناب

مدتی تشنه شده در دست هوا رانم اسیر | نه ز یاری روی یاری نه زبانی فتح باب

در خراب آباد خسرو تیغ کامم کرده قطع | آنچنان کز دست فلک کام بگزین در سراب

این ز انصاف تو دور است هر در پایان عمر | روز کارم بگذرد چون روز عاصی در حساب

نه نیم شر گشت زار یک نی در این [illegible] | نه یکی رفته بر رویم بخشنوی گلاب

وقت آن شد رخت بر بندم ازین [illegible] | وقت آن شد تو بس همت کنم زیر رکاب

رو کنم بر درگهی کو را ملک ساید جبین | سر نهم بر خاک کو را نباشد اضطراب

شاه شاهان هر کجا مقتدای انس و جان | باعث ایجاد عالم شافع یوم الحساب

تا فروزان است شمع بزم این نیلی رواق | تا نمایانست این خرگاه بزرین طناب

بزم تو بادا فروزان در فروغ شمع دولت | حکم تو بادا روان همچون دعای مستجاب

قصیده در حرمت گردش و بیان [illegible]

همی ستاند از یکی چهره باده بهم گل

دشمنی ببند را بدوران دور باده [illegible]

خوشا آن رند هوسناکی که [illegible] | نه از خویشش خبر باشد نه از خاک که باشد نقش

غلام همت آنکه [illegible] گذر مستی | نه از عبدی بفردوسش نه پروائی ز نیرانش

جهان ماریست ناپیدا سر کش در بن دندان | تو چون طفلان مخور از دل فریب نقش الوانش

فلک یک

فلک یک آسیا سنگی است خود سربسر گیتی | نه از سرچشمه آتش نه بد از آسیابانش

ز دیوار کج دنیا بخند شد دل دانا | هر روز از ازل ز دیگر باز [illegible]

چه کوئی از سلیمان و سبا و تخت بلقیسش | نه از تختش نشان باقی نه از درگاه و دیوانش

گر از نوشیروان و عدل او خواهی نشان جویا | بجا خاک مداین بین که خشتی مانده از ایوانش

گر از شاهان پیشین جوئی خواهی نشان جوئی | بجا بر کرمشتی خاک در افشان کن بگو [illegible]

ور این فرزند گیتی مام زمانه روی در هم کش | هر روز نو خار زهرآلوده سوراخ [illegible]

گر از رف نه نگیرین ترا نور است وندر سر | بعبرت دیده را بگشا و بنگر طاق [illegible]

گرفت در سر هوای لیلی است و حالت مجنون | بلیلای تو نو کنم نه مجنون است [illegible]

سوادی جو هر تو دی هی رز سودای بازار [illegible] | نه جو از این سنگلاخی راه سودای [illegible]

چه جوئی ره معنی مجاز ترا حقیقت جو | نه از یوسف حکایت کن نه از جاه [illegible]

مگو از گور بهرام و بیژن و زنجیر و بازو [illegible] | نه آن گور است بهرام و نه آن [illegible]

بخال و زلف مه رویان مکن آشفته خاطر را | هر این دام است و آن دانه [illegible]

بمصر خود ای غافل عزیز بزم وحدت شو | هر صد یوسف در آنوادی نهاده سر [illegible]

مزن دم از نی ساحل دنیا و دم در کش | هر این نی را الستی دمیده [illegible]

بجوری نیاز از خیمه و خیمه نگو سند کی | هر این وال سیه رو را نه [illegible]

خراب عزت دنیا یک دوری نبود خالی | مکن آلوده دامن را بخرس [illegible]

نزد رنگی است ز نشئه چه جوئی زین خم جو ها | بزن خود را بدریای هر [illegible]

خدا را ای حقیقت جو زمین جو تر گیتی را | هر معشوقی است عاشق کش [illegible]

جهان مکنیست پر باد عفونت نان مبو دورا | هر تر سم [illegible]

چه جوئی نشان از زال و کیکاوس و دورانش | نه آن زال است و نه [illegible]

چه بندی دل بدین ویرانه دیوانها مسکن | دیاری جو که صرفی آید [illegible]

جهان پرویزن است و غره گشتی از زر [illegible] | بجا بگذر از این پرویزن و [illegible]

چه سود نشان از رخاک جمشید و جم و خاتمش   نه آن جام است و جمشید نه آثار شبستانش
اگر خواهی ز سنجر سنج سنجر ز سنگ بینی   نه آن سنج است و آن سنجر نه سنجاق زنجوانش
چه شد فغفور شاه و جوان تخت آنکه در برش   نه چه حکمش و سنگ زن بجای ظل سلطانش
محمد شاه غازی کو و گاه بخشش و کوشش   که از جنبش سخن بودی که از دریای عمانش
چه شد آن شوکت و اقبال و فر و فرهنگش   نه از فرش شاهنشهی نه از فرد فرمانش
چه شد آن طمطراق آصف و آن کوس ساکنی   نه جید آصف نی نه سالار و خراسانش
چه شد آن توب نه بر جناب سلامی اللهی   نه آن زور است از توپش نه غوغای زاعوانش

قصیده مقلوبه   در این نکته چو منیجو می‌گزارد طور موسی را
بطور نکته گن جا ... موسی حرانی   در رجوع مرزا رسیخ

ای نور دولت مقلوک مستقیم دستور   شادمان از تو ملک باد و ممالک معمور
شادی شاه و ایام تو ... بکام   دیر زی دیر شد کوکب بخت مسرور
هنر نازند نیاکان تو در خلد برین   بهجو داود ... بر قوم زر باب زبور
محور جای در ایوان تو بر صف نعال   ماه از جای در اصطبل تو بر سم سنتور
جوهر ذات تو از قدر ملک داند بس   که نقد ره تو رسد فکرت ارباب شعور
شاهباز عزت کر کند افلاک شکار   ... بر قرین فلک چون عصفور
رستم از هیبت سهمت بزمین رفته فرو   حاتم از خجلت ... شد مستور
دیگر ... ز سطوت عدالت نگهبان   ... شاهین بکر ... طنبور
ز بهار است و چمن سبزه و هزاران بنوا   حیف باشد ... شد از شادی دور
محفل سبز فکنده است فلک با اندر   زیر پای فرس ... مقلوک مستور
ز نگهبان کرم و عدل و جهانبانی کز   سطوتش ... نفور
ملک معطل و مقلوک حبیب الله شاه   ... کسی نان جو ... به تنور
آنکه گر قصر رفیعش فکند سایه به خاک   سر برآرند ... همه اهل قبور

الگذار

آنکه در ... آنچه تو بینی همه مات   وانکه در بار گهش آنچه تو بینی همه عور
در خور ایوان ... همه بینی گل و شل   دیده با آن ... همه بینی کر و کور
از فلاکت نکند فرق فلک را از فلک   در ... نکند ... منصور از منصور
کرد کنش نتوان گفت ز بیم ... بسیار   آب ... نتوان خورد ز خوف ...
آنکه نوبت زن ... نزده کوس نشاط   ... و ... و ... بشهور
سایه ... در ... همه بینی ... نشسته   ... همه بینی زنبور
خسروش ... ز آن خسرو اقلیم خطا   آنکه ... ناظر ... منظور
پاسبان در گنجینه خسرو همه مار   ... آنچه تو بینی همه مور
خیل مقلوک ... خرم و شادان جز من   جمع مغضوب ... رنجور
... بکه رزم ... تحری   ... عصفور
ای ... فرخنده ... ای   ... ز ... کف ...
این ... ملک ... دستور ... بعد   ... رفته ... بغور
... طلب ... بکوی   ... شده چون ... منظور
آن یکی چون ... فرود   وان یکی چون ... تنور
... آن یک ... بار یک چو موی   دل ... بار یک چو کور
آن یک آید به بزم ... دشت بیخ   وان یک آید ... نفور
... خواب ... و ...   روی ... فرق ... زور
آن یک آید به بزم تخته و طاس ...   وان یک آرد بزم ... کافور
... زمان شاه ... اندر عمان   ... دستور
ملک ... و ملک این و تو دستور ... آن   عنقریب است ... قصور
... ملک ... جام   نه ... جام ... همه از جام بلور
تا در ... بزم کند بر فلک ... لی   ساغر بیم ... نور

قطعه بوزیر اصفهان ... مرزا آقا   ... تو بر سینه اعدای تو نار
... مهر تو بر دیده احباب تو نور   تو ... نده ...

ای بنده اختر وزیر امر فراز بند مرا　　بر سر خوان عطای خویشتن مهمان کنی
نی چو یارم پاره سازی کوش و نقش خادم　　قسمت یارا حوالت تر ز کونی خان کنی
باید اسالم بر غم یار بیش ازو بهشتر　　توسن همت بسوی مخلص من جولان کنی
یکدو روزی بر خلاف نفس کلاری قدم　　کار را بر خوبش و بر من یکنی آسان کنی
با تامل یا غرض یا مشورت با گفتگو　　خرج ماه روزه و شوال را میزان کنی
چشم آن دارم بقدر یک برنج دیده　　باز سازی نقطه بر ضابط نقصان کنی
دیو لعنت گر زند ره از پی بخشش مرا　　جای او را هم او را جای در زندان کنی
این همه روز برا هم در رست اتی بر زمان　　تا که فردا جلوه اندر روضه رضوان کنی
تن مباد با بدت زنتی از این در اغرور　　کر فلک را روز و شب بر در گهت دربان کنی
عجز نادارم بیارم جنس کی از بهر نان　　با مه از جیب مرا پر گوهر و مرجان کنی
از سر کنج قناعت رو نخواهم تا نفس　　گر مجسم جنس جسم خیکل فا آن کنی
گر بیاری دست همت را برون از آستین　　آنچه باید هم شرک خوان اصفهان کنی

در اصفهان بمیرزا تقی نوشته　　این قطعه را نوشته
از سر خوان عطا بسته دست تا خواهم کشید　　گر رسیی صورتم همرنگ بادنجان کنی

فرخنده وزیرا چو تو در دور تحقیق　　باز آنی و بر خود در رحمت بگشائی
شرط آنکه لبی ده تقوی بنشینی　　طاعات بجا آری و کرامت تمائی
هنگام ار هم تا خاطرت آشفته نگشته است　　فردا است هم از فرض تو هم صورت مائی
امروز بزن کوس هم در کوی طریقت　　زنگ از دل از باب حقیقت بزدائی
سودی نبری جز هم نیوی در رحمت　　امروز هم در ملک یکی خانه خدائی
این یکدو سه روزی که بود عزت دنیا　　بگذار بجا آری هم بود بنگ بجائی
صد واره و دیدیم و در آن دیره همی　　اکنون نه از آن دیره و قوم جدائی
غافل مشو از قافله تا توشه بدو شی　　ورنه نبری از طرفی راه بجائی

آنانکه بد با

آنانکه بد با نظری باز نگردند　　دیدیم نبردند بجز کهنه قبائی
آنانکه لبی ساغر عزت بشکستند　　دیدیم که زایشان نه نشان کف پائی
آنانکه در این مزرعه افراکستند　　بگزر چه بردند بجز بار جفائی
آنانکه بمردی قدمی سخت فشردند　　رفتند و گرفتند بفردوس سرائی
زین مورچه کانی هم اطراف تو جمعند　　این مفتوحان همه بندند و قوبائی
زینت مراین قول قبول تو چه روزی　　از کار بکش دست و بنه سر بسرائی
زین گونه سخنها هم بردم نسرودند　　با آنکه نزد و نه معزز نه نسفائی
معذورم اگر سخت سرودم سخن از ننگ　　طعم شده معتاد بدین هرزه درائی
خرم دل آن قوم هم رفتند و نخوردند　　زین قوم قفا خورده ایام قفائی
خواهی به پذیر از من و خواهی بملالت　　گفتم سخن این سبب اگر گوش گشائی
گر زیست در این دور صفائی بصفاهان　　با ما بصفا باش گر از اهل صفائی
انصاف نباشد هم در این خرمه دانی　　رنجور عنت را نه دوائی نه غذائی
افتاده سر کار زمن امروز بتقوی　　شیطان صفتی گرد شی فتنه گرائی
سر باز بپیچ از من شوریده در این شهر　　تا در خور تعظیم و سزاوار ثنائی
سالوس گره هم از زندیقه آن قوم　　نتوان هم بر آرام زبی خرچی علائی

بکشا گره از کار هم امروز در این شهر　　غیر از تو ندیدیم یکی عقده گشائی

از آن قطعه　　بمیرزا تقی نوشته

ایا سرفرازی که از روز اول　　تو بودی دلیل و توکشتی کفیلم
تو امروز در خواجگی بی نظیری　　من امروز در بنده گی بی عدیلم
ترا آگهی نیست کین چرخ گردون　　چنان دیده از کین برنش قبیلم
ندانی در این کار دوران منفعل　　چه سان بیخ فولنج کرده ذلیلم
نه یکبن هم از بهر تخفیف رنجم　　فرستند یکی کاسه زنجبیلم

نه یک داد خواهی که گردد معینم / نه یک چاره جوئی ز خیل جلیلم
نه یکشب که روزی بگشته غبار جورم / نه قومی که خوانند بهر طعو بلیلم
در این کار و زان غم افزای کوئی / یکی از ملک زاده رد و بلیلم
زبس خورده خون تنم تشنه کوئی / بمجرد بردی هوا جسر تیلیلم
روانم نیاساید از نیش تیشه / تو گوئی در این دور اصحاب فیلیلم
بدرغنه از نکبت شعر بوحت / که است و که با شل زبان و شلیلم
نه آن تو خداوند مکنون تعلی / نه این من کمین بنده با رنس بیلم
تو آلوده اندر کنار محیطی / من آلوده در لجه نیلم
کی با د آری زبان که روزی / چو سان بگذرد بر وجود علیلم
ببینم بذات خداوند نعمت / نه مشتاق آب گیرد فلیلم

ولی چون کنم چون که دهقان موارد
زند هر دم از کین که معدوم علم

قطعه در مدح

وله

حضرت والی اینکه در همه عمر / بودم از جان و دل خریدارت
شاه بخت من ای خواجه / که نهد سر بپای دیوارت
چون کنم چون که آسمان نگذاشت / دیده روشن کنم ز دیدارت
ظرطلبا نزد هوس کی نشکر / که به بند طراز رفتارت
حاشی آلوده باد و بار سنگ / آنکه خواهد بجان سبکبارت
گر کشتی خار غم ندیده ز دل / کنده ریزد ز پای دل خارت
ملک را جان تازه باز آید / گر به بند نشی دگر بارت
نقشه را جای در دیار تو نیست / ور بود در که چشم سحرزنت
اینکه از بهر فخر صبح و مسا / مهر و مه سر نهند بدربارت
ای جب دل که در مسلمانی / بنده پابند تا رزنارت

تغنی ازاده باد

نقش زر زده باد در آذر / هر که خواهد بد هر ازارت
تا بود مشتری بگلاخ سپهر / گرم بادا بچاره بازارت
از گزند زمانه بادا دور / آن که خشم سیاه خونخوارت
سر نگون باد در چه دوزخ / آنکه خواهد دمی نگونسارت
چه زبان بر جلالت تو رسد / که بود نام من بطومارت
چون شکر گر بقدر افزائی / که فزایم بقدر و مقدارت
بحر را نامه ز شرنابر / از که بیمین کف گهربارت

اینکه هر صبح و شام ز زری فخر
مهر و مه بوسه زن بدیشدارت

قطعه در مدح

ای نایب دیار قم ای فخر روزگار / رحمی که مرا بدبار تو بار نیست
در سایه تو گشته و ثاقی نشیمنم / گز بیم آن وثاق ره مور و مار نیست
شش ماه شد که از ستم دهر بی ثبات / از روز رفتن عروس فرح را گذار نیست
گریند شهر قم چو بهشت برین سرور / زین پس دگر حدیث کسم استوار نیست
قم شهر که سبب سرورش خلف زنده رود / کان خلق را بغیر دعا هیچ کار نیست
خادم همی بلرزه و با نازکو گذرد / ز زبهر دفع لرزه مرا کو کنار نیست
از بس رمیده آیت کرسی بکرسیم / در گرم خانه بدن او بکار نیست
از مخلفت تکاری دکرسی و خادم هم / یکره مرا بحجرهٔ ی در قرار نیست
خوش کو شه گرفته ام اما چه فایده / اکنون شه را نه درنگ بشام و نهار نیست
رحمی که پای شخص وجودم زکار شد / با بنده جز تو ام بغم خمم کار نیست
از جور اختیار نباشد علاج تم / در هیچ اختیار مرا اختیار نیست
لاف خرد زنند حریفان روزگار / روزی رسد نشانه ز روز گذار نیست
جز سایه سپاس خداوند بجد دین / این برشکسته را بکرانی قرار نیست

از حادثات دهر بگو بد ره کی نیست　　اگر چه بنده ز در صدر بر کنار نیست
قطب سپهر عزت و علا شهریار فضل　　کش قطب چرخ را بدرش پای بار نیست
از شاعری دلیل بیارم بلطف نظم　　کان اوستاد در شعری از من فزون‌تر نیست
دردا که در دیار شد در دیار نیست
آنجا که در دیار بود در عار نیست

قطعه در مدح　　صدر [illegible]

ای زینت مسند شریعت　　وی والی کشور حقیقت
ای راه نمای اهل بینش　　وی زورق بحر آفرینش
ای از تو رواج دین احمد　　وی ناصر ملت محمد
ای مسند را پناه و مستور　　وی فاطمه را معین و یاور
ای اصل اصول از تو محکم　　وی باغ بتول از تو خرم
در زیر تو ملک و ملت و دین　　سرمایه ده وقار و تمکین
دنیای زمانه را تو مولا　　درگاه تو ساحت تولا
لطف تو گره گشای منطق　　ای مری کشاف باطل و حق
ای رایت علم از تو بر پا　　علامه عقل و محض آرا
ای قطب سپهر ملک هستی　　در قرب تو نیست جای پستی
در دایره تو جمع اوتاد　　فارغ ز تعلقات اوراد
از نام تو صد صفا هویدا　　صدق ز صداقت تو مولا
ای زهد تو رنگ بود اسم　　با زهد تو علم و فضل توام
ای گوهر فضل و دانش و هوش　　وی با فلک قضا هم آغوش
در برج فضیلت فلک　　سبحان الله مالک الملک
مدح تو نه حد ماست گفتن　　دُر تو نه حد ماست سفتن

قطعه به برادر خان　　نوشته

زبان به مطلب از حدیث بندم
نشینم و بر سخنت خندم

بزرگوارا

بزرگوارا من بنده را بحضرت تو　　دو حاجت است یکی زینت و دیگری بجا
بشرط آنکه نباشد ملالت از من　　بشرط آنکه بجای مرا یقین و صفا
من آن کمینه دیرینه ام که از کرمت　　بدولت تو مدام هم مدام جانفرسا
بروزگار تو شکر کنم من هر روز و شب　　گهی بوصله گذشت و گهی بود و بلا
قسم بآن خم و خمخانه و بسطیه ما　　که هست در خم و خمخانه مظهر عجب
مرا اگر نیست بجوگان ناخبر منداران　　مرا دماغ از دست زمانه خون بپا
مهار بختی عیشم ز دست بخت گسیخت　　سمند عزت من لنگ شد در این صحرا
بپای در من الوند از نوای عراق　　مرا چو کوه گران شد هوای ...
در این دیار مرا خار غم خلیده بدل　　که تا نشد که گشته مدام از دل دوز
دیار چه که مهر زحی زرد من　　دیار چه چو یکی سنگ سخت استغنا
جفا خورش است سالک ولی نه در همه جا　　بلا خورش است سالک ولی نه در همه جا
ترا بنده هر نوازی مرا در این کشور　　مرا رسد که دعا گویمت بلا
ترا سزد که نشینی همی بمسند عیش　　مرا رسد که کنم صبح تو بهی دعا
مدام شام تو در عیش و صبح تو نوروز　　حریف بزم تو خورشید باد و مه سیما
مدام باد لکامت مدام عیش و نشاط
همیشه باد نجاحت قرین عیسی

قطعه به دیوان　　ملک ارزان نوشته

صبا بگلشن اری گر شبی کنی گذری　　بر شتانه یاران من بی بری
بگو برای بستان نوش و نابتان بر لب　　بگو که از بر تان کم مباد شبنم بری
در آن میانه یکی گر ز حال من پرسد　　بگو چه بر سر من از خوان ازتجری
زمین بگو بچرخ فان ملک ره نیست　　مرا بدست بغیر از متاع خون جگری
همی بسینه زنم سنگ هر بار بدست　　همی بپا بسرم گوهر لالی دربدری
مرا بدامن الوند روزگار آموخت　　علوم نامه و زاری و مرثیه گری

زنگت همدانم دلیست غرقه خون — هر اندرو نه شکر لب بتی نه لب شکری
چو نار حبک شده فاشم ز ذوق حبک — بدست نامه ما بوسی سنبل و چشم تری
چو قفعه ها نشست مرا زین دیار خانه زنان — وگر ز دست اجل جان برم بحیله گری
بپای باید بست جهان [illegible] — هر عنقریب عبارتست [illegible] جگری
بانیم جو روز جهان [illegible] کابین گردون — شکسته جام جم و برده آب روی پری

گسسته [illegible] جوی می [illegible]
کجاست آنکه خریدی متاع [illegible]

قطعه — به یزد و خان نوشته

دلم من جرعه کرزان می گلگون گشته — ای لب گلگون [illegible] کنار و خون گشته
تا ز بوی مو مرا باشد هر در کاه خوارم — صد هزاران نقش سرو از قامت موزون گشته
روزگار هستی هر که رفتم سوی عمان برد — این سپهر هستی هر کاهم جانب جیحون گشته
ساقی حوران نگر بچون منی راه دم بدم — باده ها از خون دل صد جام گوناگون گشته
سرور من بنده را [illegible] — گر رو اگر دوره صد نقش [illegible] گشته
پای [illegible] جگر خون شد [illegible] — شاید م زین طرفه دست همت بیرون گشته
این ز [illegible] که در میدان [illegible] — انتقام عالمی [illegible] این گردون گشته
اندرین کشور [illegible] تو سو کندم که [illegible] — دست [illegible] هر دم دو صد مجنون گشته
[illegible] که [illegible] — [illegible] این ناجوانمردان [illegible] گشته

در هر مرز تو صد البرز [illegible]
کاه [illegible] افزون گشته

قطعه — [illegible] نوشته

ای فلک مرتبه ای آنکه بود — از تو [illegible] نو
آنکه [illegible] — همچو خورشید بگیتی [illegible] تو
خور هم [illegible] تو [illegible] — ورنه [illegible] این همه [illegible]
بم جودت [illegible] فلک — از حقارت [illegible] وجود

کاه اعطا چو زند موج کف — در گهر دامن گردون مملو
سرور [illegible] فرهنگ من — که [illegible] ببود
باد گلگون [illegible] شیرین — نام خورشید [illegible] خرد
ز انجمان گشته [illegible] جو — که [illegible] طنبور گرد
طالع بد [illegible] زبون — [illegible] گام [illegible]

آتش [illegible] کند [illegible]
گلگشان کاه باد [illegible] چو

قطعه [illegible] — [illegible] نوشته

بلند اختر [illegible] روزی — [illegible] دست [illegible]
بخیل [illegible] آورد — [illegible] تو [illegible]
شب تیره [illegible] روشن — همه روزم [illegible] خوشتر
[illegible] — علاء [illegible] آن التفات [illegible]
[illegible] — [illegible] که ممنوع گردد [illegible]
[illegible] — [illegible] زهره [illegible]
[illegible] — [illegible]
زر [illegible] — [illegible]
بجای [illegible] — بجای [illegible]
[illegible] مؤالف [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] سلاطین [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دولت [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] ستون کرده [illegible] — [illegible] وجودم [illegible]

گر ز حالتم بپرسی این است حالت   در از روز من بپرسی از شب سیه تر

الا تا بود مشعل خور فروزان   الا تا بود سیر این هفت اخضر

ترا مسند عیش بادا فتاده   ترا باده صاف بادا بساغر

قطعه بوزیر   زرکان نوشته

ای ز تو مملکت تو بزرگان   منتظم یافته چون جسم ز جان

بتو زیبنده بود فرزینی   بتو شایسته بود امر جهان

گوهر ذات تو از روز ازل   آمده پاک چو ذرات مغان

قوی از روی تو آیین رسته   خلقی از خوی تو در مهد امان

سر ز حکم تو نپیچد گردون   رخ ز امر تو نتابد دوران

از هر بر قلمت شد چو قلم   پیکر خصم تو گر داشت زبان

در ضمیر تو نباشد کینه   در نهاد تو نباشد نقصان

جز نکو خواهی نگر آسایش خلق   جز نکو خواهی نگر آرام کسان

گوئی این شهر شده چون مدین   کاندرو جای گرفته سلمان

تو ئی آن گوهر پاکی که فلک   همچو نام تو نارد بزبان

نیست دریای ذات مستغنی   پای انصاف گر آید بمیان

روز عید است و جهانی بطرب   روز عید است و جهانی شادان

هر که بینی ببینی همراز نو   هر که بینی بجهی همه خندان

هر جوانی بجوانی در جم   هر نگاری بنگاری خندان

هر که را جامه نوروز به بر   هر که را رشته عزت بمیان

جز من زار درین کنج خراب   تنم از ناوک غم گشته کمان

یکطرف نامه بایم در گوشی   یکطرف رشته غربت بر جان

بارو بهر ز من ز حالت باب   بودم آزرده تن چون دگران

لیکن

لیکن امسال درین کهنه رباط   آسمان کرده مرا سرگردان

دست ما کوته و افلاک بلند   پای ما لنگ و قوی این دوران

ور نه از چرخ گرفتم کیفر   ور نه هم رزم شدم با کیوان

چون کنم نیست درین شهر تنی   کز تنم دور کند بار گران

نیست دنی که درین فصل بهار   زندم سنگ طرب بر دندان

جز بجز فیض تو ابخو هر جود   جز بجز لطف تو ای جان جهان

جز تو ای فخر وزیر الوزرا   جز تو ای نادره دور زمان

دارم امید هم از فیض دمت   درد این خسته بزیرد درمان

شمع بخت بکند روشن   مگر از لطف تو و خففت خان

آن بلند اختر فرخنده نژاد   آن خدیو هنر خطا بخش و جوان

عنقریب است ده روز دگر   خاطر آزرده گنی زین مهمان

تا بود خطه باد بهار   تا بود زینش ابر نیسان

رباعی بوزیر   زرکان نوشته

همه روزت بود چون نوروز   همه ساعت گذرد در بستان

ای بنده افسر و زیر آنکه طوق بنده گیت   بنده درگاه تو بر گردن گردون کند

پایه جاه ترا یزدان بغیب بوتراب   دم بدم ساعت بساعت قدرتش افزون کند

در دوری کن در جهان با دو این عبد بزرگ   شرط آن باشد نه بگذاری فرزدقون کند

من غریب و لنگ و خسته رو بتیغ زن   در کنارم گیر تا رو روی برامون کند

این نه جنگ انگر زیست و بزد قندهار   چاره این را نیابد تا که افلاطون کند

آتش این جنگ ما گر سر بالا بر کشد   هم بگر سیلاب لطفت رفته بر جیحون کند

هیچ راه گفتم ندانستم در ره صاحب ام   هر دمی صد همچو من بیچاره را [illegible] کند

من ندانستم دهر جورش کهنه و مانش بزرگ   ورنه این کار بکه من کردم کما مجنون کند

وصف او کردم بدین اندیشه کاین عقده را — همچو عید خوانیش فرخ رخ و میمون کند

زرد رخ و چاره زرد … تن — نغزه کز بل ما را رنگ انگلیون کند

یا بفرما دست همت را برآرد زآستین — یا بفرما خامه را کز درم بیرون کند

جرم او بنمود خلدار انکنه بر روی نگر — کاین خطا ما را همه آن حقه افیون کند

اندر این دعوی بپوشان چشم خود … — در گزینش من چه او را … چون کند

گر درین گفتار دگر دارم بیدار کرد خبر

صورتم را زرد طیار چه هر دمی گلگون کند

[illegible] — [illegible]

ای عقد اختر وزیرا وقت آن شد کز روا — توسن همت بسوی مخلص من جولان کنی

از کتاب عدل خوانی نکته چون … — واربی از کار خود در تکیه بر ایوان کنی

انجمن سازی پی اصلاح کار من شبی — فارغم از دست رنج قهوه و قلیان کنی

بر تامل بی غرض بی گفتگو با چون و چند — خرج این پاییز و دی را از قلم میزان کنی

دست همت را برون آری ز جیب آستین — با طلبکاران زرنج افزای من پیمان کنی

چون نمود چون در طریقت پیش … قدم — فارغم از دست این زنقه سلطان کنی

چشم آن دارم که چشم از من نپوشی نکته ای — چون فلاطون درد این رنجور را درمان کنی

می شد تکیه و در این ویرانه ام جوی … — کلبه ام رنگ قصر روضه رضوان کنی

این چو … وزیرا … در دست … — تا فرود جلوه اندر در که … دامان کنی

می نه بندد تکیه پوشم چشم از خوان … — گر زسیلی صورتم همرنگ دهقان کنی

گر ز تیغ تو … چرخ کلبه ام — انگبان دان باید آخر ترک … کنی

پای من لنگ است در ایوان جلالت … — … باید … کار را آسان کنی

لنگ سرها جو افغان دم بدم … — نیستی در فکر حال من … افغان کنی

می نه بگذارد که باشم من … خواه — چشم اندارم … در زندان کنی

تا نگردد روزی … — خاطرم را از کرامت خرم و خندان کنی

ز زغال

از زغال و هیزم و تریاک و قند و چای و نان — حجره ام را بایدی چون فصل با بستان کنی

این تمنا ها گر کردم که کاهی نبود روا — تاب جرم نیست تا تو فکر این سامان کنی

چشم آن دارم نپوشی چشم از این گفتار ما — در بپوشی ظلم بیجا بر تن مهمان کنی

عذر اگر آری پی … — [illegible]

گر نگردان عهد حایل آیت قرآن کنی

قطعه در … دزدیدن کفش

کاملی را مرو از این پیش دادی وعده‌ها — بازگو آن وعده در بیداری است یا بخواب

گر به بیداری است تشنه شد چشمم … — ور بخواب است بفرما گفتم تعبیر خواب

بر امید وعده‌ات دارم هزاران … — بر عنایات بود …

گر نشد مطبوع طبعت جامه ام … — کو بپوشاند تنی در آتشی …

رخت طبع من از این … — کهنه دستاری که بندد …

گر بهم … عنایت … گفت — تشنه لب هرگز نمانم …

بر امید وعده‌ات روزی شدم … — تا بر تنها … انقلاب

از متاع دهر … — کفش …

جسم … — سالها …

شوکت … کفش پاره بود — در خلا و در ملا …

ناجوانمردی … — در میان کفشها کفش … انتخاب

پابرهنه کفش دزدانی که در باب … — ور بود …

این … — پابرهنه …

تا کنون در کفش من پا کس نکرده در جهان — کی گذارم پا کند در کفش من …

حافظ الله زین سپس گر رو کنم بر در … — گر چه …

من که گشتم … — لیک هرگز …

بار … کفش دزدان … — بارها …

حکم تو با داوران … — کفش تو …

قطعه در مدح

[illegible] ۳

فتنی طبعم بکف گرفت دیگر بار / کلک گهر زا بوصف آصف دوران
آنکه دبیر فلک ز حزم بنانش / تخته نهان کرده زیر بالش کیوان
وانکه گرفته تسبی بازو و دستش / فتنه ره نیستی ز خطهٔ ایران
ملک سلیمان بنام اوست مزین / آصف بن برخیاش بندهٔ فرمان
آنچه مرا اورا بنزد مراست بخاطر / وانچه مرا اورا رسد مراست بدیوان
آنچه بدیوان طلوع اوست چکامه / آنچه نگارنده ز چامه‌های فراوان
سرور فرخنده آصف آنکه بنکتی / ملک و ملل را توئی پناه و نگهبان
نزد تو آورده ام حکایت گردون / پیش تو آورده ام شماتت اقران
گردش آنچه کرد گردش گیتی / گردش آنچه کرد بخت پریشان
دختر عمی مرا بود چون گل نسرین / دختر عمی مرا بود غنچه خندان
من بغم او قرین بتکده ه قسم / او بلا مبتلا بخطهٔ کاشان
طرح نوی ریخت آسمان مرا آمد / صبح وصالم ز شام تیرهٔ هجران
گردن من شد اسیر چنبر زلفش / زان نشنیدم ربوده گوی بچوگان
خار غمش را بجان خریدم گفتم / کو همه باشد اگر چو خار مغیلان
سیب و بیم شد نصیب و من بگرفتم / بوسه چندی از آن دو لعل بدخشان
گفت بیاور بهای بوسه ام اکنون / گفت بزنم بهای سیم ز دامان
او بتصور مرا مراست دفینه / وان بگمان نقش منم وزبر صفحه‌ها ان
چاره نجستم بجز بهانه در این / چاره ندیدم بجز فسانه و افسان
بر نعش از روی بر گرفتم و گفتم / کی سر زلف تو رانک طره خوبان
غم مخور از نیست بدره ام هنر از / غم مخور از نیست بودم از سر دکان
زاده طبعم همه چو لعل بدخشان / ریخته کلکم همه چو لؤلؤ و مرجان
بر ورق دفترم نگاشته شیوا / سر بسر از بانشته چو گوهر غلطان

اولب شیرین

او لب شیرین گشود و گفت چو حاصل / شعر نه گوهر شود نه زر ز زبان
گر غزل آری بزم چو گفتهٔ سعدی / ور سخن آری بزم چو نغمهٔ سلمان
او چو یکی از زنی فتاده به بر زن / وان چو یکی مهرهٔ شکسته ز زر زان
گفتمش آسوده باش تا که بر آید / یوسف بختم ز چاه تیره کنعان
درد برید صبا بشارت فرخ / هدهد آید دگر ز نزد سلیمان
گفت مرا اینک رسید موکب آصف / گفت مرا اینک رسید صاحب فرمان
آنکه دل کان ازو دست چون دل من خون / وانکه سبق برده جود او ز یم عمان
طبع من ار دری او چو ذره و خورشید / وصف من و فضل او چو جو و بحر گران
تا سخن از زشت دی و غم ست بنالم / تا سخن از رنج و در حسب بدوران

در وصف منصب جاه گیره

خصم تو باد از قرین غم بد و عالم / یار تحت تو شاد و خرم و خندان

قطعه گفته

ای فلک ای دشمن آزاده گمان / وی فلک ای یار فرو مایه گمان
ای فلک ای شیشه خوار ز شکن / وی فلک ای ... گرانست فن
ای شده گرگ گله مردمان / وی همه سود تو سراسر زیان
سود تو سودای دماغ آورد / زاغ همی گهٔ زاغ آورد
هر که شد از سمت تو غافل خوش است / خر تو نگو از نفس که ز خر خوش ست
آنچه تو کردی از این پیش جور / رو بسر انداز مرا بگذشت دور
زانکه زدست هم رقم خاقانی ست / بر سر من تاج سلیمانی ست
آمده آنم که تلافی کنم / تیغ کشم موی نگافی کنم
غاشیه از گرز من و بر زمین / تا فکند بر سر تو گرز من
بر کشم این گرز گران را زدوش / خیز رود از گنبد هفتم خروش
بر شکنم محور از گرز کین / تا رسد آوازش بگاو زمین

برفرت تیغ بهارم جهان | کم شود اندر دهن برهان
سلسله بر پای عطارد زنم | دست وی از گرز گران بشکنم
چون تو بهر دور دورگی کنم | نی به بن ناخن چنگی کنم
شمس ترا شمسه ایوان کنم | بکرش از گرز پریشان کنم
سینه مریخ فگارم ز تیغ | خنجره ازو ناله چو غرنده میغ
شت زنم بر دهن مشتری | تا نکند دعوی روشنگری
گوش زحل گیرم و پیچم چنان | کز شود از ناله او آسمان
چون شوم آسوده ازین هفت کاخ | باز کشم باره کی از سنگلاخ
بر حمل حمله چو شیر آورم | بکرت از چرخ بزیر آورم
مسخره کنم ثور ترا شاخ تیز | تا نشود با چو منی در ستیز
رو کنم اندر سر جوزا جهان | کم کند از واهمه تیر و کمان
رعشه بجان سرطان آورم | از پی دفع خفقان آورم
تیغ اسد بر اسد آرم فرود | تا رود از چشم تو صد زنده رود
سنبله را داس بپا در نهم | دسته کنم رشته بر آذر نهم
سخت کنم بند ترازوت را | سست کنم قوت بازوت را
زهر دهم تیغ خود از عقربت | بر شکنم رونق تیغ شبت
قوس اگر راست نشد مثل من | سلطه خورد از من و از کیش من
جدی ترا طعمه تازی کنم | توسن خود گرم ببازی کنم
دلو ز جاه تو بچاه افگنم | غلغله در گنبد و ماه افگنم

قطعه در منصب جاری بزندانخانه و خواب دیدن

حوت ترا بر سر حوت افگنم
باد تغیر به برودت افگنم

دوش در خواب امردی دیدم | که قوی پشت بود و زور آور

الحق اوزا

الحق اوزا قبا مینی قامت | الحق اوزا صباحتی چو قمر
چشمش از غمزه ترک ترکش کش | لعلش از خنده حقه شکر
سیب سیمین او گرفته غبار | ز سینه بر گرد گل بنفشه تر
گرده از سینه تخت عاج عیان | کوهی آورده زهره ی کمر
ده چو کوهی دو نقره سیماب | ده چو کوهی دو تخته مرمر
بصفا همچو قلب صوفی صاف | در طراوت چو یاسمن ز مطر
کرده در کلبه ام زمستی جای | در کنارم نشست با صد فر
زان نشستن قبا مینی برخورست | یافت از روی و ناف من زیور
بله افتاد ور بخت خرمن سبم | کله ازشه گرفت وز دو سه غز
کلبه تنگ و بار خانه زباد | لعنت هفت و نفس من کافر
گفتم ای صاحب دفینه سبم | گفتم ای مالک خزینه زر
اصل تو از کی و نامت چیست | از نژاد کدام نیک اختر
در کدامین صدف گرفتی جای | در کدامین بلاد برزدی سر
گفت نامم بود سکندر خان | هست آلتنخور من از شوشتر
پدرم باشد از قبله زند | مادر من بود ز بلخ فخر
من بیچاره را کجا گنجد | کی دلش سهل باشد و بی فخر
جستم از تخت خوب گشتن بازی | جستم اندر کنار آن دلبر
کردم از زلف او بگردن طوق | کشتیم اوزا رسیر و فرمان بر
خورستم تا بناز بنشستم | بر سر تخت عاج آن دلبر
تا که از جنبش من آن طناز | گشت بیدار و شد ز قصه خبر
بر سر و سینه گرگ دید | از میان سوی آن پری خنجر
لب بزرگی کشوده با من گفت | بلطیفی برفت هوش از سر

گوشت زان من مگر کوفت درم کلمون باشیمه بود وقت سحر
بو نه جرأتی سنده ای قولدور بو نه ایشدر ای قانی اولدی پدر
نه خیال و بنمون ایتیل قره زندی سبکگ چقندر ای دله سر
الغرض با دو صد طپانچه تخت الغرض با هزار چوب و تبر
سرم از کین نهاد و بر بالین بست از مجوزی بر و بام در
کرد بیرون ز پای من شلوار گشت پیدا نمونه ز سقر
کرد آنگه ازار خود را سست بدر آورد و بوالعجب ذکر
آن قوی پشت کیر اندر مشت بر در من نهاد و خشک نه تر
انچنان در سپوخت بر کونم که فغانم گذشت از اختر
در کشتی چو نره خر بجماع ضربه زان همچو کار و رد عکر
زان کشاکش ز خورب بر چشمم دیدم افتاده آفتاب بدر
نگه کردم بسی که خبر گذشت که به بیدارم نبود این شر
لیک از آن صدمه تا حوالی ظهر دهنم بسته بود و گوش کر
چشمم از بهر عقل تعبیرش که از این پس چو آمدم بر سر
گفت بابی تو منصبی بکهان
که شود کونت از قفا همه در

وله

قطعه

آوخ از این گردش گردون دون داد از این دایره واژگون
هر که بخشد به بندگی نیست هر که گریزان شد از او خوش بخت
عشوه ده او همه جان بود غمزه ده او آفت ایمان بود
وارد هر خانه این گرگ هر هست بخون همه مردم دلیر
هر که خورد لقمه از خوان او هر که نشد از خط فرمان او
ای خنک آنکس که نیالود دست همچو مگس او نشدی پای بست

بلکه کی

بلکه کی غافل از این قوز نشست رخت قضا کنج مرادم نشست
وه چه شب آینه روشندلان وه چو شب آرایش رامشگران
چشم قضا زان شب من دور بود دست قدر بسته و مستور بود
عقد بر هم گشت مرا دوستی فرق میان من و او پوستی
تا لب رای مه چو مینو بدی خاک درش نافه آهو بدی
وه چو سرای صندلی عرش بود فرش در آن بچه رو فرش بود
بود در آن کاخ یکی خواجه در بارخ تابنده چو قرص قمر
ثابت و سیاره به پرا منش نگاه کشان نگاه کشش جز منش
آتشی افروخته دیدم ز دور در کف ساقی قدحی از بلور
عکس رخ ساقی گلچهره فام بود در آن جام چو باده تمام
بیخود و سرمست شدم من دوان همچو سپند بسوی آتش روان
خواجه مرا دید چو آشفته مو گفت چو آیینه صفت رو برو
در بر خود خواند و مرا جای داد یکدو سه پیمانه ز مینای داد
چون سرم از باده روان گشت گرم شد ز میان پرده آزرم و شرم
گفت هر دو کان هنر باز کن یک غزل از شعر خود آغاز کن
شور در این سلسله افکن ز رود تا رود از چشم تو صد زنده رود
جامه دراکشتم و شیوا فروش جمله حریفان همه بودند گوش
بود چو میدان تهی و من سوار گرد قوی بودم و خنجر گذار
این سخن از سعدیم آمد بیاد روح وی از نیش فردوس باد
گربه چو شیر است بر موش لنگ لیک چو موش است بچنگ پلنگ
خواجه مرا وعده انعام کرد نه فلکش سجده باکرام کرد

گاه از آن وعده مرا ساختنم | با دل خود نرد هوس باختنم
گاه از آن وعده بخوانون خویش | وعده همی دادم از اندازه بیش
خور چو از این کنگره بنمود سر | زد برگ هستی من نیشتر
چرخ چو شد غافل از احوال من | سایه صفت گشت بدنبال من
گفت که ای بیخبر از کید من | کس نرهد لحظه از قید من
گرچه ترا شب همه فیروز بود | کوکب تو غافل از امروز بود
باش که تا با تو چه بازی کنم | جسم ترا طعمهٔ تازی کنم
زد بوجودم سر و پای جهان | نیست ز خود بینم خبر اندر جهان
جسم مرا قوت یک آه نیست | هیچکسی را بر من راه نیست
آه از این وعده بازیچه من | می نخورد رفته کیا غیر افسوس

وله — قطعه

بلای من از جور چرخ بلند | فتادم بملک ری اندر کمند
نه یارکه از دل زداید غمم | نبودی بجز ناله شب همدمم
نه سیل سرشکم ستادی بجای | همی خار غم میخلیدم بپای
شدم در سرائی چو دوزخ مقیم | پر از دود و از زشت صدگونه بیم
قضا را دو کس بود همپایه‌ام | گر ایشان برافلاک شد پایه‌ام
یکی مفتی شیخ اسلام بود | یکی راهب دیر اصنام بود
یکی امر معروفش اندر زبان | یکی مست افتاده در هر زمان
یکی از ریا بود پیوسته مست | یکی ساغرش بود دایم بدست
یکی بود چون گوسفند سلیم | یکی گرگ صحرا نورد عقیم
یکی در نشست برکف عصای حیل | یکی شاهد شوخش اندر بغل
یکی را سر انگشتش از سبحه ریش | یکی در خیالات دود حشیش

شبی دیدم

شبی دیدم آن هر دو تن در بخواب | که آنا ز حشر است و روز حساب
کشانان هر دو را مالکان جحیم | بصحرای محشر بخواری و بیم
ستادند بر پایگاه حساب | همی منتظر تا بد از حق خطاب
ریاکار گفتا که من طاهرم | بود پاکتر باطنم از ظاهرم
بخاطر نبودش خطای نهان | خریدار کسان بودیش زیب خوان
زبان کار سرگشته تیره روز | بخاک مذلت همی سود پوز
که یارب نخواهم چنین روسیاه | بامید عفو تو کردم گناه
سزاوار نیرانم و بیش از این | نیم قابل جنت و حور عین
گرم سوی دوزخ فرستی خوشم | ولی زین ریاکار بس ناخوشم
نخواهد دهی جا به پهلوی او | بدوزخ نتوانم از خوی او
خداوند روزی ده جاودان | که واقف بود ز آشکار و نهان
به شرمنده دید و نکو کردار خویش | نتابید خورشید رخسار خویش
بفرمود تا دست از او درکشند | بر حضرت رحمتش بر فرازش کشند
یکی در شبستان دوزخ نشست | یکی ز آب کوثر همی شست دست
یکی همره سر خاک را کرد جست | تو رانده ز سرچشمه رحمت رسست
بخفت آنکه شد قابل کوی دوست | نظر کرد هر لحظه بر روی دوست
مکن تشنه پیوند با ابلهان | که ابله رساند ترا صد زیان
ز قوم ریاکار دوری گزین | بفردوس از جمله بالانشین

وله — قطعه

یکی خواجه بود دبس محتشم | عدوی سخی بود و خصم کرم
فتاده ندیدی کسی خوان او | نخوردی کس از بخل مهمان او
چراغی نیفروختی در وثاق | بخورد منت به سبقی کس از دود نطاق

بسی عاملی اورا بهر کشوری   بهر عاملش بود صد چاکری
شب و روز در بند زر بود و سیم   بگفت طبیعت چو دیو رجیم
نخوردی خنی شمع بیوه زنی   ندیدی کسش دود از روزنی
یکی قبقی جامه بر تن نداشت   مهیا نه آسایشش بود و نه چاشت
ز خشمش همه خلق آزرده دل   چو خر بود پیوسته دایم بگل
بدعوت نکردی کس اورا نماز   نکردی ببابی در خانه باز
دمی بی سودای زر فکر مال   همه آن مال بودش بگردن وبال
بر آلوده کی در رواجی نگفت   حدیثی جز از کیل و میزان نگفت
در آیینه خاطرش بود زنگ   همی زر نهان کرد در زیر سنگ
اگر بوئی از خورشش خوشه برد   دل خواجه زان خوشه چون یخ فسرد
طناب امل طوق بودش بحلق   نه تیغ نبردی وی از حلق و دلق
سیاهی بدبختیش دیده کسی   نیفتادی از وی بدریا خسی
نه مشکینی از وی شدی کامیاب   نه بر تشنه دادی ز مهر آب
نیفتاده اش گر فتادی نکس   نکس را فکندی بقید عسس
نبودی بفکر طواف حرم   مبادا که از وی شود کم درم
قضا را من و خواجه با اتفاق   رسیدیم در چارسوی عراق
در آنجا ربودی بتر ز های و هوی   بدکان کفاشی آورد روی
مرا گفت آن خواجه بد سرشت   دمی صبر فرما در این کاخ خشت
برای موزه کی پای من گشته ریش   نیارم زدن گام در پیش خویش
مرا یاوری کن در این بیع کفش   بآهستگی بی نشت و درفش
مبادم که کفاش مغبون کند   بیک دو بیزم جگر خون کند
بکفاش گفت آن خدا بی خبر   که ای اوستاد فلاطون سیر

درفش

درفش گفت را بجان بنده ام   ز شاگردهای تو شرمنده ام
ستود آنچنان مرد کفاش را   که آورده در رقص خفاش را
بدو گفت کای اوستاد هنر   ترا مشتری باد شمس و قمر
یکی موزه دوزم ز چرم پلنگ   که شاید کفش زنگ از روی سنگ
مبادا که دوزیش از ریس خام   که تا تافته ریس از کی دوام
بشاگرد مگذار آن موزه را   که شاگرد دشمن بود کوزه را
چنان دوز تا یک دو سال تمام   مرا پای آسوده دارد دوام
قبول سخن کرد آن موزه دوز   بدان شرط کارام گیری دو روز
شد آن مرد کفاش در کار چست   فرو برد کازن بچرم درست
مرا گفت آغا به حرص و آز   که هنگام تنگست و ره بس دراز
ولی غافل از گردش این سپهر   که گاهی بکین است و گاهی بمهر
من و خواجه با هم از آن چارسو   بمنزلگه خود نهادیم رو
شد آن خواجه خوش خوش بسوی حرم   یکی باد پیچیده اندر شکم
از آن باد برگشت بیمار اش   خلل یافت در کاخ و کاشانه اش
همه خلق کاشانه از مرد و زن   فتادند یکسر بفکر کفن
از آن درد تا بامدادان نخفت   بنالید و حرفی ز تشهد نگفت
همی بود در فکر مال و منال   که عنقای روحش بیفشرد بال
چو طبل اجل کوفتندش ببام   نفیر خواست زان طبل از خواص و عام
چو بگذشت زین خاکدان خراب   ز مرگش نشد دیده کس پر آب
بمرگش یکی جامه نیلی نکرد   رخ خویش نیلی ز سیلی نکرد
همه خلق انگور زخورد و درشت   زر خواجه کردند قسمت ز خشت
من اندر تفکر ز شب تا بروز   چنان بگذرد حال آن موزه دوز

چو گردون رخ از زنگ ظلمت سترده | صدائی برآمد فلان خواجه مرد

نیامد مرا باور این گفتگو | نهادم سوی خانهٔ خواجه رو

چو حق بلایش مرا بود فرض | نمازش تشیع نبی بود فرض

در خانهٔ خواجه دیدم فراز | بهر سو دوان غازی سبنبر باز

همه خلق آن خانه را بود سور | یکی بی نبودی بجز بر گور

یک انجمن دیدم آن موزه دوز | نشسته مرا گفت خیرست چیو ز

مرا گفت آن کفش دوز ای رفیق | رفیق تو چون شد که بودی دقیق

کنون کفش آن خواجه ام بر درست
نهی پای خواجه بگور اندرست

قطعه در باب | که بحج شده بود

شکر لله که از توفیق خدا عز و جل | آمد از دولت شه زاده مرادم بعمل

بعد یکسال که از کفش بگفت جیشوم | آسمان خواست زند بر در من پای ستل

منصب داد مرا حاجی دانا که دگر | لب بر بندم ز ثنا گستری از شعر و غزل

حاصل کرسی بی دیده شدم خود دانی | که بود حاصل او شیرهٔ تر از قوت حمل

پای تنها ده در آن دفعه که دیدم آید | روز اول دو غلامی دگنگ زیر بغل

گفت حاجی بتو بود بدر ور پیش ببر | ورنه از این دگنگ پای ترا سازم شل

گفتمش اینده ای بو خدا که بیکبار گشته | از میان خنجر خود سوی من آن خرس دغل

گفتمش یک دو سه ساعت بدهم مهلت گفت | بکشم ور اگر الیم آرنا بگو وقت محل

چون چنین دیدمش از قرض گذشتم چاره | نیستش هر کس که گشادم در دکان حیل

نیز یکی بار من بگو نم زده کان بیک پراک | نه یکی دید بر شیم که توتی مستا عمل

عاقبت جبه گرو کردم و راهی کردم | بی از آن بر سرم آمد که نه تحفی چو اجل

آن یکی چون شش کهنه لی ف دهقان | وان یکی مرده تر از گبر خر مستعمل

گفت موزه نقی آدم سرکاره توئی | گفتم ای نکهی کرده بمن ابجد زحل

بدرآورد

بدر آورد براتی بخط و مهر وزیر | گفت مأمور بمهر زم و بر برد و جدل

گفت من خلعت قزلقزم و مهر زم حاجی | تا بگیرم ز تو پول و بگشتم تنگ بگل

گفتمش پول ندارم که یکی باز گرفت | دامنم را چو سگ گرسنه در پای گهل

او گرفت آورد بلب من بخ آوردم تب | دو شتیبر چو زد دست شدم لا یعقل

من در آن لگد ویران منجر مانده | چون خری خجل و پالان که بگفته بوحل

از پی خوردن چوب دگنگ و فحش دجاق | خاری دانستم از گردش گردون دغل

از ره کینه بیازار گرفتندش سخت | چوب میخورد چو خرسی که در افتد بوحل

سنگ بر سینه زنان بر سر من آمد گفت | آفرین بر تو که من بانه مرست ده کفل

گفتمش وای بمن چون گفلت شد بلی | گفت از فربه چو خرکی بد بهکل

گفتمش غم مخور از دولت حاجی که خوری | چوب دیگر بی از این لقمه با نتو عسل

گفت رو رو که ترا مغز نباشد در سر | نقی از است به بشنو از این طفل بجل

رخت بر بند از این جا خراب و بگریز | تا یکی نفس فریب ده از طول امل

کو بمن راست چه مخصیص شدت در ماهی | تا من ز تماشا از آن سود فزود مستقبل

گفتمش وعده نموده مرا در سرطان | که از آن وعده برم بهره بتحویل حمل

گفت دانی که کی آن وعده برآید روزی
که رود آب ز سر چشمهٔ چالای جبل

در هجو پیر زنه | در وصف ... گفته

مرا بس یکی داستانی چو شکر | که شکر نخند در دستگاهی دیگر

فروزم یکی شمعی از نو بمحفل | که پروانه بخشش نیاره وزدن پر

شبی با خرد داشتم راز بیجه | شبی از فلک داشتم شکوه بیمر

همی گفتم ای زال فرتوت کج بین | همی گفتم ای بوالی لال خوابا

مرا تا بکی تیغ محنت بگردن | مرا تا بکی تیر غم بر جگر

مرا آه تا کی برآید بر بام گیوان | مرا ناله تا چند بر چرخ اخضر

بخندی در این دار ماتم پریشان — بخندی در این دیر ماتم مکدر
بنالم کیم چند چون مرغ عیسی — به بیغوله ام چند چون دیو کافر
بخندی که بسترم با بخت تیره — بخندی که بزم ز کشور بکشور
چرا بایدم خورد سیلی ز دوران — چرا بایدم بود تن زندر آذر
چرا باشم از همگنان زیر پرده — چرا باشم از همرهان پای بستر
بخندی که شکیم ز جور حوادث — بخندی نصیبم جفای مکرر
چرا بایدم بود خاطر پریشان — چرا بایدم بود سرگشته اخضر
چرا سنگ حسرت مدامم بسینه — چرا خاک حسرت مدامم ز سر بر
ز هر سفره نانی مرا بار منت — ز هر سفره نانی خورم نان فرفر
همانا نیم من ز اولاد آدم — همانا نیم من ز مخلوق داور
چرا تیره روزم چو زلف عروسان — چرا تیره بختم چو چشم ستمگر
همه شب بره بودم آنگه نه بودا — همه شب بره بودم آنگه نه محضر
که امسالم از بار گردون نگونتر — که امروزم از زندگی شود بتر خونتر
ولی غافل از گنبد این زال فوزی — ولی غافل از چهره گیهای اخضر
کی به بردیم در صبح نکهت — فرزند بفروزم دو صد فوز دیگر
نخورده برویم نسیم صباحی — ندیده دو چشمم رخ شاه خاور
مؤذن ندا ده ندای مسجد — نگفته که الله اکبر
که ناگه زنا غیر فریاد دوشین — فلک ریخت زهر مذابم بساغر
یکی نعره زد چو برق بهاری — یکی سنگ سندان شکن کوفت بر در
شد از نعره او مرا چاک زهره — شد از سطوه او مرا گوشها کر
گمان من آمد ز دربار خسرو — مرا اسب و خلعت مرا بدره زر
و یا از سر خوان خان معظم — رسیده کباب و طعام مزعفر

روان جستم

روان جستم از جا چو دیدم نه چند — کسی انجمن صبح در روز محشر
چو دیدم دو نگاره مکاری ز در در — فرود آمدم چون قضای مقدر
یکی ناتراشیده چون غول دیلمان — یکی ناخراشیده چون دیو زیبر
لبان دوراز رشته ها همچو رشته — بدوش آن دو را گرزها چون دو پیکر
تعظیم آن هر دو خندیدی چو زن — بگفتم آن هر دو ابلیس منظر
گشودند لب را بپوزش تخشین — چو آتش برستان که ساله بوده
یکی گفت ما را سزد مژده کانی — یکی گفت ما را سزد خلعت و زر
ز ری بار روت گرفتم بگردن — زنت را کشیدم ز راین خربان خر
نه آخر تو خانی و ما هر دو خادم — نه آخر تو خانی و ما هر دو چاکر
کشیدیم ره دور تر را بگردن — بریدیم ره را گذشتیم از زر
بهر جای پاس بودیم خادم — بر دولت نمودیم در رود معبر
نگه داشتیمان ز خوف طریده — نگه داشتیمان ز زرت غضنفر
به بخشای و مشمر ز ما تو بدره — به جا نه چوده برما توبین زر
بصد عذر گفتم بآن هر دو رهزن — بصد عجز گفتم بآن هر دو فرفر
که ای من ندارا یکی بر بنده — که ای من شما را یکی برجا گر
زهی گفتنم بس زرخ بر هر دو — زهی گفتنم بس که باشد نگاه طر
قسم بر فروزنده چرخ اعظم — قسم بر فروزنده هفت اخضر
نه در کیسه درهم بجز وعده حسرت — نه در حجره فرقی بجز چوب و بستر
بپا دارشان خدمت رهم صد قعده — که هر یک روان بخش و مرزوع پرور
ستایم شما را فوی خر ز رستم — شمارم شما را فوی تر ز نوذر
بعلم سنورت بهر سطر گورم — برادر بهمن برادر بهیمن
سگ کهف خوانم سگ درپا کی — غضنفر شکن خوانمش نی غضنفر

غزلها سرایم بدحش چو خورد / ز خبران گردهی برشان و خود سر

خورت را شمارم چار پیچها / براف ررو بندم ز شعر گوهر

ز ابیات گاها بگویم بگوشش / چو محفوظ ماند ز گرگ ستمگر

کند فرو رشته جان شمارم / به بندم درو توسن چرخ رخ خیز

ز جهاد است آرم سخن در میانه / چو بودند ایشان گردهی مصور

سرای نزار قصر فردوس خوانم / چو فردوس باشد بر ایشان منظر

با مدح خوانش آرم قصیده / چو زر در زبر فرد او لؤلؤ تر

پی با غم لب گشود آن مغزل / چو زد آتشی بر دلم آن فسونگر

چو رو رو نباشد نزار عقل کودک / که رو رو نباشد نزار مغز در سر

شد از قول من رنجه التغول غزلان / شد از گفتنم آشفته آن دیو پیکر

نگهها برم در رست گردند هر دو / یکی چون بگردد یکی آهو منکر

چو مارا چه حاجت نگردد قصیده / چو مارا چه با این سخنها کیای سر

نگیرد شعر نزار بر شعر گای / دگر باشدت بگوهران بزرد قنز

گیا فرگند بار را باده گفتن / کجا بسپرد استر از شعر معبر

ز مدحت چه خیزد ز نعت چه ریزد / گر از آنوری باشدت پایه برتر

مرا این سخنها جوابست و ما دون / مرا این سخنها چو بادست و چنبر

نه آنم چو من بگذرم از گر به / نه آنم چو بیرون نهم پا ز راه در

در این گفتگو بود با من چو ناگه / ز بیم چاک گشت و عیان شد بر خر

درون آمد از در چو ضحاک جادو / درون آمد از در دو دیو فسونگر

دو غولی چو زاید ز غوله پروار / دو نسناس گابد ز صحرای خاور

یکی صورت خانقاه زشتش در هم / یکی هیئت خانقاه عور و اعور

یکی را جوال بسر پر ز جوره / یکی را بجاسی به به جوی درو گر

قطعه نگار

بانگ کنند از جوال گل کلی بنغاری
بیار از شغلی گهه پنغلوک و ناکز

دعوت نمودن سلطان ...

به جواب کیا

بصحرا سگی خفته دیدم براه / چو من روسیه زیر بار گناه

همه موبش از ناتبش آفتاب / فرو ریخته چون سگ منجلاب

ز سر تا بپا اش خون روان بر زمین / هویدا خط بختش از جبین

همه روزه فرتش ز خون جگر / ز خون جگر بود بیش ما خطر

باطراف چشمش مگس بسته صف / چو آتش زبانش لب آورده کف

قلاده ز دم بود بر گردنش / ورا آن زنده گی بوده به مردنش

شب و روز زد آتشی پاس بیشش / ز چنگال گرگان تنش ریش ریش

زبانش ز بی نانی آویخته / فلک بر سرش خاک غم ریخته

تغلطیدی از ضعف بر روی خاک / درونش خلاف برون بود پاک

گلو گاه اش از طوق طاعت فگار / ز گرد گله دیده اش پر غبار

میانش چو موکشته از لاغری / همه خلق کو بودی از دوی بری

ز بیخوابی از دیده اش رفته نور / شبانان گله زاد در نفور

فتاغت گراستخوان ریزه بود / در جبر بر کوشش آن ریزه بود

همه شب سرش سوی پرورد گار / ز دوده ز آتش دل غبار

غلطیدی اگر خار بر پای مش / عیان خون دل گردی از چشم خویش

چو سایه بدنبال گله روان / سرش گشته ایچ چوب شبان کن

بدو گفتم ای کلب آشفته رو / با این ناتوانی چو خسپی بکو

بتو هیچکس را سر جنگ نیست / فرزی جهان بر تنت تنگ نیست

نه بر پا نزار رشته بسته اند / پلنگان ز چنگال تو رسته اند

چه دل بستگی داری تیره روز / ز خسپی درین آفتاب تموز

تمتع چه بردی از این زندگی / با این رنج محنت کنی بندگی

برو ترک این محنت آباد کن / دل از قید این بند آزاد کن

سخنی مبر عمر خود را بسر | مخور در پی گله خون جگر
بیا و بزن بر در من غزو ناز | که دنیا وسیع است بر اهل راز
بدیوانگی تن میالا بخون | که بر مرد دانا است نعمت فزون
چه افتاده در پی کوسفند | که هر لحظه بینی زگرگی گزند
قدم نه بشهری که سلطان درست | که آلوده کی اندران کشور است
بهر سگی صد بره زیر تیغ | کسی را لب زیب دست دریغ
بهر مطبخی از بره ان سیاه | کرد در تابه فریاد ماهی بجاه
بباشت و شو کن تن از گرد و غم | قدم نه بدرگاه شاه عجم
که صد چون تو آنجا بنعمت درند | که هر یک کمند افکن کشورند
ز گفتار من اشک شد اندر خروش | مرا گفت کای صاحب عقل و هوش
کی عاقل کند اینچنین کار زشت | فرود شد حرم را بدیر و گذشت
اگر دستم از نیغنی کوتر است | ولی صدره از قرب سلطان به است
باین ناتوانی خوشم در جهان | ز دونان گشتم منت یکدو نان
میان من و شاه فرق است این | که من استخوان دارم او آستین
ستانم من از جنگ گرگان گله | کند او گله پیش گرگان یله
مرا پاس گله جگر کرده ریش | ولی او کند رگ ز دستان بیش
مرا گر درین گله گردد سست گور | ولی او کشد زیر دستم ستور
مرا بالا نان این گله بان | به است از دو صد نعمت خسروان
مرا نانش هوره و ماه و تیر | به از نعمت مرد خواران امیر
مرا زخم گرگان و رنج شبان | به از نان آلوده خون کسان
مرا خار در پا درین دشت و کوه | به از فرش مظلوم تن در ستوه
طراوه دگر از دیده ام خون دل | وزان به که چشم یکی را بکل

بود کر تنم

بود گر تنم غرقه در رود نیل | وزان به که چشم عزیزی ذلیل
اگر باردم بر تن از چرخ تیر | به است از سر خوان شاه و وزیر
گر آید بپایم هزار آبله | که سر بر ندارم ز پای گله
کسی دعوتم بر سر خوان شاه | که بگفته ناخورده گردد تباه
از آنرو که هر لقمه خون دل است | جوابش بروز جزا مشکل است
سرشته بهر لقمه اشک یتیم | گذشته درآن سفره دیو رجیم
بهر شربت آمیخته خون خلق | مروت نباشد چکانم بحلق
اگر بر کبابش دست آورم | بدلهای مسکین نمک آورم
چه آلوده آلوده چشم سرشک | ز هر بوی خون شربت بید مشک
بهر پای مرغی دو صد رشته بند | سر رشته بر دست هر مستمند
بهر دانه گه هر یک رشته گمون | چه دلها ازان بر جگر دیده خون
ز شعله اش نموشتم هر زمرت زهر | چه پرورده از نخل مسکین شکر
باین کاسه لیبی قناعت کنم | بیابان نشینان اطاعت کنم
نهم سر ز طوق فرمان شان | بهم اگر نیغه باشد آن
بسلطان بگو کز من آموز پاس | میفکن بقلب ضعیفان هراس
بزرگ آفریدت خدای بزرگ | بگله رهانی ز چنگال گرگ
نه گله سپاری بگرگ ولی | چه بر جان آن افکنه ولوله
ز تن جمله آسوده خسپند خلق | فروزی چراغ دو صد کهنه دلق
پسند نبینش از ما جرای کسی | که صد چون تو پرورده بنده بسی
بترس از تف آه بیره زنی | که در دولت از ره روزنی
مکن آشنا گرگ را با گله | که بر آنگ نبود دری حوصله
چراغ عدالت بیا برفروز | دو صد خرمن ظلم جویان بسوز

بدیهای روی چه خسی لب — که خلقی ز خواب نوبندار نعب
چو زشسوده کی بنی زرد رخت تخت — چه جمعی نگونسار و برگشته بخت
رعیت به پرور چه رخت نوازت — بکشور نمکش بر چه تخت تو اوفت
بزرگی ز جنبیان یاد گیر — چه در جام هر گز نخفتند سیر
شنیدم شهی از شهان زمین — نبخورد است از کشور خویش زان
چه ایشان ره آن پروران مستمند — همه دختر و خواهران مستمند
وزین چند روز که بر باستی — ترا گو هر از قعر دریا ستی
نباکی بنا بی درین کهنه دیر — که گویند بعد از تو یادش بخیر
نکاری بزن دست کاید بکار — نباشی بروز جزا شرمسار

ولہ — قطعه

بره تشنه کین دهر دون پرور است
چه بندی تو چون باد در چنبر است

سگی را دو طفلی گرفتند سخت — کشیدند و بستند پا بر درخت
یکی فرقش از سنگ بشکست ریش — یکی بر زمینش بزد چوب خویش
یکی بر گلویش گره زد رسن — یکی پشتش از کینه کند از تن
یکی چوب … میطپاند — یکی خاک بر دیده اش میفشاند
همه دم سرش سوی پروردگار — لب التجا باز کرده انکسار
چه یا رب ازین جهل جهل من آزار — بکن در زبان مرا یکنکار
چه بینم بطفل ببینی ستم — کنم پشت مظلومی از بار خم
بسوزم دل مستمندی بزور — نه بینم کسی را ز روی غرور
چه بر حکم با طفل کنایم زبان — چه از سفره کس هر آب و نان
بابن رنج طفلان خوشیم در جهان — چه از دست ستم زید کردهای بجان

خوشیم کز نگواری نیک نوایم
چه بینم شکر خط معزوایم

در توصیف کوه الوند — و توصیف فصل … زبان

بگذرد

بگذشته روزی که گشت جهان — راه بسر دم به یقین و گمان
گوش گران گشت مرا از حی ز — شور سفر از قلم افتاد باز
نعل سم توسن من خاک شد — طول امل بسته فتراک شد
ملک بسی دیدم و ملک گذار — بحر بسی دیدم و دریا کنار
کوه بسی دیدم و دشت عظیم — خار بسی خوردم و سنگ لئیم
از عدم ها ی طرب گشت تنگ — بختی بختم ز سر افکنده رنگ
دل سوی الوند لوند م کشید — ناز سر دل چه بدیدم کشید
هرکه بالوند لوندی نکرد — ظاهرش آنشت بنندی نکرد
قله او غل شده بر گردنم — کبک زده خنده به بغم خوردنم
هر طرفش چشمه چو چشم روان — بود ولی خون دل مردمان
سنبل از زاده اش از زاده گی — داده مرا سر خط افتادگی
شوخی نرگس ز سرم برده خواب — دیده چو دریا شده و اشکم سحاب
چشمه صافش ز لب یار و بمین — کوه صفا خورده بخاکش یمین
شاخ کوزش ز بن هر شگاف — شاخ زده بر کمر کوه قاف
دشت خطا گوشه ز دامان رو — ملک چین ریزه خور خوان او
در کمرش از کمر افتاده هوش — چرخ ز زانوش گرفته دو گوش
نقش سم آهو بش از گل بستان — طعنه زن غنچه در سبزه گان
صفحه هر سنگ چو پشت پلنگ — حوصله چرخ ز بالش تنگ
از تن هر سنگ بفصل بهار — سر زده صد چشمه همه آبدار
دامنش از زمزمه عبهری — چهره خارا شده نیلوفری
تاک در ان تاک چو هر بام نهان — علیسی فخمه بدو تو زمان
ستاره حر در با ستر — موج بم نوح بر در درنگ ریز

خامهٔ دانش همه رنگ ختن / بر دمنش سرو و گل و یاسمن
ملکه و سازش بی راهنگری / گشته یکی زهره یکی مشتری
دره او لعل بدخشان چو خاک / دامنش از لوث همه عیب پاک
سبزه‌اش از خط قلم نوبهار / همچو خط سبزهٔ رخسار یار
سبزه شده سبز به سحر / ریخته در قلهٔ او چرخ مهر
نرگسش چنز سوسن زده / همچو یکا برده سوزن زده
بوی قرنفل نفس آتشش بچین / دیده نرگس شده سحر آفرین
بر زبرش دیده انداخته شکور / نافه در قبه او نور طور
گاه بر معجز و بها گشته / گاه بچین جادو ترسا گشته
گاه چو شنگرف نماید بدن / گاه ز کافور کند پر دهن
معبد زردشت شده دامنش / مظهر انوار به پیرامنش
روی نباتات همه بر فلک / هر ورق بسته بال ملک
فتنه دوران فلک چشم بتان / در پس هفت آینه گشته نهان
حیف چنین خطهٔ رضوان محل / گشته نصیب همه کور و کچل
حیف چنین خطهٔ عنبر سرشت / گشته نصیب همه مجهول زشت
حیف چنین ملک که هست به بهشت / هست عزونی هر دراز زیب رشت
ای سپه آرای شه کامکار / فضل خدا باد ترا در کنار
سایه شه از سر تو کم مباد / بر دل چون آینه‌ات غم مباد
نامهٔ فضل همه درج پرورست / فضل رت از فضل بسی خوشتر است
از کرمت گرم شده زر همه / در تو شده نافه نور همه
آنچه شنیدم ز همه برتری / برتری آنست که بالا تری
از تو شده ملک ملک رو سفید / کام رود از تو بسی نا امید

گوی عطار

کوس عطای تو بگردون زدند / خیمه جاه تو به جیحون زدند
چون تو کریمست با ایران زمین / غم ببرد از دل و چین از جبین
نام تو از ارنش هر دفترست / هر که به تعظیم نشد کافرست
کارگذاران توای نیک پی / برده بگرد از کرم آل طی
یکتن از آن گلبن باغ صفا / پای ز سر آمده گل وفا
باشم نکو سیر نیک زاد / گشت بر اش رحمت دادار باد
گر همه اندر رحمت کند / رحمت حق باد بر آن خوش نهاد
ساقی من گشت و صد جام درد / کار مرا عاقبت انجام داد
گوهر فیضش لب من تاج شد / ز ذکر مش عقل بمعراج شد
خال رخ ماتمش واله کرد / لب عیش تازه بتنها له کرد
آنچه مرا بود ز برگ سفر / کرد تهیا و برون شد ز در
گر نشدی راه نمای رهم / کس نگشودی بطرب از جهم
حیف چنین جوهر گوهر شناس / نیستش از مشغله یکدم حواس
کارگذار دگر آن نیک زاد / ناصر دو ناصر منصور باد
آنکه شمار شده ای خادمش / قصر جهان زنده شدی از دمش
پای بمعمار اگر بر نهاد / قصر امل رفت ز فیضش بباد
آنکه بیک مرحله بنیاد کرد / معدن از آن مرحله آزاد کرد
لطف و کرم گشت مرا رهنما / ورنه بالوده شده‌ام خاک پا

غزلیات

گر نقشها در بر هم سایه آتش / مایه بخشم ز نیرها به آتش

ای بانگان کوی تو افتاده کار ما / فرخنده گشت در دو جهان روزگار ما
داریم نقد جان و خریدیم بهر دوست / در چار سوی عشق فزوده اعتبار ما

بس خورده ایم خون جگر در جدایی خویش — تا روز حشر لاله دمد از مزار ما

دوریم از نگار و دل از غصه [illegible] — گر بر کنیم تیره شود روزگار ما

کس را قرار نیست ز زلف نگار شهر — گویا هم از نحوست چنین شد قرار ما

از فتنه بر سر حالت ما غمزه فقط — از تیر هم اگر نیست [illegible] دگار ما

وله

غزل

مرا هر آنکه سر کر طفل نوخیزی به بر گیرد — خورد بر از جوانی نخل امیدش ثمر گیرد

بنازم شهسوار [illegible] در هنگام غازی — هزاران کشور دل را به یک تیغ نظر گیرد

غرور حسن نگذارد [illegible] که کوشی — خدا را دل ما را از زنخ چاه دگر گیرد

خوشم با او [illegible] زبان [illegible] — ز شام من نشان جوید ز صبح من خبر گیرد

مرا طفل دل از ره برده در خون [illegible] — ندیده کس پدر چند جفا از پسر گیرد

چرا [illegible] نگیرد [illegible] فریاد از غیرت — در آتش [illegible] برده روزگار [illegible] گیرد

فتنه بکرده هر آب [illegible] دوان [illegible] شادی — [illegible] هر دم [illegible] برخشم [illegible] گیرد

وله غزل

غزل

خوبان چو تیر غمزه به ابرو کمان کشند — آیا بود که سینه ما را نشان کنند

[illegible] خوبش [illegible] — مردم [illegible] دل من صد کمان کشند

[illegible] دیده ام ز خون — صد در اگر [illegible] دوران کشند

پروانه [illegible] ز نور شمع — صد بار اگر [illegible] کشند

آهسته میکشم نفس از بیم مدعی — [illegible] ناشنیده صد داستان کشند

منعم [illegible] در مقام صبر — بکره فتنه هر روز [illegible] کشند

خوبان شهر فتنه و ما فتنه جوی شهر — [illegible] زلف خود [illegible] کشند

[illegible] ناز بوی من و دلبران شهر — تیغ [illegible] خود [illegible] کشند

یاران فتنه [illegible] به پروانه سر نهید — هر یک یک کرشمه هزاران جان کشند

وله

غزل

نوبهار

نوبهار است و هوا خرم و روز طرب است — [illegible] العجب است

از [illegible] بقدح باده و لب بر لب جام — [illegible] بلب است

خیز و می ده [illegible] — [illegible] گاه ادب است

[illegible] باده ز دستار بگیر — [illegible] سبب است

پرده بردار [illegible] پرده [illegible] آهنگ — گر چه [illegible] شهر رجب است

پند زاهد نکند [illegible] در این فصل بهار — خاصه [illegible] طلب است

دست و پای [illegible] میکده ها باید گرد — نام ما [illegible] جام [illegible] است

مطلب [illegible] ربا — [illegible] لطف [illegible] است

وله

غزل

جهان بعشق تو از جان خویش بیخبرم — [illegible] اگر تیغ [illegible] برم

جهان [illegible] تو فارغ شدم [illegible] — [illegible] خود [illegible] هجرم

[illegible] تو خوار [illegible] — اگر قبول کنی [illegible] مختصرم

[illegible] — [illegible] کوی تو کفر است [illegible] دگرم

اگر [illegible] دست می [illegible] — حکایت غم [illegible] نظرم

فراق [illegible] و قدم [illegible] — دلیل [illegible] خضر [illegible] سفرم

گرفت خاطرم از خانقاه [illegible] زاهد — بیار باده [illegible] فارغ کنی [illegible] سرم

[illegible] وقت سماع صوفیه دار — جهان [illegible]

وله

غزل

فصل گل گشت بهار است [illegible] — پرده بردار [illegible] بهم

[illegible] — چون کنم چون [illegible] خواب [illegible]

سخن [illegible] — کودکان جمله [illegible] زبان [illegible]

مهوشان قد سرو و سر زلف [illegible] است — فارغ از [illegible] سنبل و سرو [illegible]

درست راه عشق که دارد خطر بسی | عاشق که رهزنان شب کی راه بر شود
مستسقی وصال تو سیراب کی شود | هر چند آب بیش خورد تشنه تر شود
هر کس کند ز روز قیامت حکایتی | قامت نما که طول سخن مختصر شود

ولہ غزل

کو تشنه را چو غم خوری از جور روزگار
چون دارد خواه خضر تو از راه بر شود

تو مپندار هر حلقه قراری دارد | هر که با حلقه زلفت سر و کاری دارد
کشتها بر سر راهش به ببین و به بیار | الله الله چو ببین و چو بیادی دارد
پاک سازم ز مژه خار و خس راه سگش | زانکه هر روز بیابان کو گذاری دارد
ناله خارکش از خسته دلی نیست عجب | که بپا از گل رخ تو خاری دارد
از خدنگ تو ز زخم دل من با خبر نیست | شهسوار که به فتراک شکاری دارد
روز و خوشی که ز زین دریرا بردن نیست | با حریفی خوش و مرست گندی دارد

ولہ غزل

بگذرید ز نیزه رنگ شمار دارم
تشنه هر شب ز غمت روز و شبی دارد

سینه مالامال خون دارم مهر چشم بر نمی | محرمی کو تا نهد بر زخم جانم مرهمی
ناله از پنهان کنم در سینه هر دم سو بسو | ترسم از آهی که گشم سوزد از آن هم عالمی
نار غم دارم بهای دل نیارم دم زدن | جلق از بیاب عزیزی یک نگه از خوش دمی
گشته ام محبتی ببازار بی نگارستان دل | یارب از تاب کرم شاد و بد ... نمی
مرغ دست آموز جان از طفلی از دستم رود | روز و شب دارم نگو کاشانه دل ماتمی
در حطیم کعبه با ستم لب ... | تا مگر در خواب خوش بینم روان جانی
خرما نیک بختی کو در افتاد ... | فارغ از اغیار دارد جام و باغ خرمی
از غم زلف تو نگذارد که دل گیرد قرار | کی تکلیف ... عصفور کم خندد از غمی

ولہ غزل

تشنه را کو تشنه تر ... نگار در ...
بو که ... هر نفس دمی

منکه از کعبه مقصود خبر دم بو نی | جان فدای رحلم کو نما یه و طنم
همه شب تا سحر خفته ام دیده نگاه | تا که خاطر اجل زود بد وزد کفنم

ولہ غزل

تشنه دم در کشی دمی خور بطرف گلشن ندارم
که من این گفتم و گرفت بگوش سخنم

خاک مجرم ببرد خار جفایم بر دل | جام صبرم تهی و پای امیدم در گل
خوردن زهر جفای تو بر ما آسان | بردن بار فراق تو بر ما مشکل
خلقی از جان بتو مشغول و تو غایب ز میان | جمعی از جان بتو مفتون و تو زیشان غافل
هر کجا نام تو آنجا همه را دست به سر | هر کجا جای تو آنجا همه را پای بگل
بر کوی تو سو کند که در منظر چشم | نبود غیر خیال تو کسی را منزل
اشک از دیده که چند سیل سر شکم جاریست | وای بر حالت آن ناقه که دارد محمل
واندانم که از دست که فریاد کنم | که جانان زخم درون و نه هویدا قاتل
همه از مردم چشمم که شبهای فراق | مژه را طاقت آن نیست که گردد حایل
پرده بر دار که از پرده بر آرم فریاد | تا که زجر من و دل هر دو نگردد باطل
با خضر راه بر چشمه حیوان بردن | کوشش ما همه پستی و کشش بیحاصل

ولہ غزل

خبر از تشنه ندارد که بود از دل غمت
سیل هجرت ببرد خار جفایت بر دل

بزمی که آفتاب رخت جلوه گر شود | دور قفص زهره آید و ساقی قمر شود
شد وقت آنکه از دم جان بخش نو بهار | بستان چو زلف دوست پر از مشک تر شود
شد وقت آنکه ساحت گلزار و طرف جوی | از سبزه و بنفشه بهشت دگر شود
ترسم ز حسن روی تو ای یار سیم بر | هر کس که بار سایت برندت ثمر شود
دل جوان کند تحمل بار فراق دوست | باری اگر بکوه نهی از کمر شود
فارغ ز باده دوست چه لذت برد ز عمر | عمر آن بود که با غم جانان بسر شود

دولتاه

خورشید من از صبحدم از پرده در آید
بر روز دل ماه وشان پرده در آید

یک آه کنم از دل و صد ناله [illegible]
کان آه [illegible] بر دل تو کارگر آید

گر وعده [illegible] بگویند [illegible] ده آتش تیغ
کو بگذرد آن عمر [illegible] این وعده سر آید

از جلوه [illegible] فریاد
تا حشر [illegible] کوه [illegible] کمر آید

صد ره [illegible] امیدم
یکره اگر آتش [illegible] بر آید

خرم [illegible] عشق [illegible] نگارش
[illegible] بر سر [illegible] آید

وله غزل

ره بر [illegible] یاری دارم
صد شکر ز روزگار دارم

جامم ز شراب عیش لبریز
در سر چو [illegible] ز خمار دارم

رحمی [illegible] هزار ناله زار
از سینه [illegible] دارم

مردم ز غمش ولی چو صد شکر
کز خاک [illegible] هزار دارم

گفتم ندهم بدست [illegible] دل
بیدار شدم [illegible] دارم

گفتم [illegible] نه عاشق توام گفت
عاشق چو تو صد هزار دارم

جان و دل خود [illegible]
بر کف ز [illegible] نثار دارم

از سیب [illegible] فتنه [illegible]
این [illegible] کنار دارم

وله غزل

چون کوی تو ز دیر و کعبه بیزارم
[illegible] ز دستارم

باد [illegible] جهان فارغم ز عالم [illegible]
[illegible] ز قبول و [illegible] انکارم

[illegible] نگاه [illegible]
تو دل بدست [illegible] ناله دارم

[illegible]
[illegible] ز روز [illegible] ز کارم

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] سنگدل [illegible]

[illegible] فتنه [illegible]
[illegible] ز عالم [illegible] ز نارم

عمان

عمان [illegible] دارم از روز تخت
در این سرا [illegible] چو نقش دیوارم

رسیده وقت [illegible] شور عشق و جذبه شوق
چنان [illegible] که [illegible]

[illegible] که آن رند عاقبت سوزم
[illegible] زنارم

[illegible] عالم فیض
بشرط آنکه [illegible] سرشارم

[illegible] میکده روزی [illegible]
[illegible] میکده [illegible] دل [illegible] خمارم

[illegible] فتنه [illegible] گفتار [illegible]

وله غزل

[illegible] بهار شد [illegible] آورده ام رو
[illegible] بار باده [illegible] بردارم

[illegible] اما [illegible] کنم
[illegible] سبو سبو

[illegible] گل [illegible]
[illegible] زلف [illegible] مو بمو

[illegible] کعبه [illegible] هر طرف [illegible]
یار [illegible] حریف رو برو

غنچه [illegible] عشق [illegible] نظر
چون [illegible] ستاره [illegible] کو بکو

بوی [illegible] زلف تو در پس پرده خیال
[illegible] چو [illegible]

[illegible] غنچه [illegible] بو

خار جفای [illegible]

وله غزل

چون [illegible] غم خانه [illegible]
[illegible] بار [illegible]

[illegible] کردم [illegible]
[illegible] ز جان [illegible]

[illegible] کلشن [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] خواب [illegible]

[illegible] چون قند [illegible]
[illegible] زلف [illegible]

[illegible] گردنم در کوچه [illegible]
[illegible] در پای [illegible]

[illegible] رسد [illegible] تن را
[illegible] ز جان [illegible]

درو ابرو زی شانه صد قدر شبهای غم ما را
به هر چشم زدن [illegible] کند هر لحظه [illegible]

برای رنجش دلها هر روز زلفش به صد شکستی
کند آن زلف مشکین را بدوش [illegible]

وله — غزل

چنین سنگین دلی کی رام گردد از دم [illegible]
اگر صد ره سپاری جان به پیش چشم بیمارش

کمان ابرو بتی دارم که هر جا مردم چشمش
غرور از خلق برخیزد ز چشم اهل [illegible] دامنش

عجب دارم ز خال دلفریب حلقه زلفش
اگر خضر نبی چند [illegible] از ذوق در دامنش

ز بی [illegible] در خرمن گوشش
که جان [illegible] اندر گوشه بامش

ربوده هوش [illegible] لعلش
که چشم مست [illegible] لعلش [illegible]

[illegible] شیرین [illegible] عجب دارم
که صید [illegible] جان و دل [illegible]

بجای [illegible] در خلوت
که اگر گشتم [illegible] از آغاز و انجام خود [illegible]

وله — غزل

غرور حسن [illegible] تشنه [illegible]
که چون شد [illegible] چون [illegible]

ز غفلت گر چه [illegible] عاقبت [illegible] دم
بدان [illegible] که [illegible] بغم [illegible] دم

من آن [illegible] سیل غم دارم
گر [illegible] فردا [illegible] خود کند [illegible] دم

[illegible] زلف
[illegible] زلف [illegible] غم [illegible] دم

[illegible] گوی [illegible]
[illegible] نهان گردند [illegible] دم

[illegible] عشقم [illegible] بزم [illegible]
بجز علم و وفا [illegible] دم

جان [illegible]
که چون [illegible] دم

[illegible] مرحمی
دم [illegible] تیغ [illegible] مهر [illegible] دم

وله — غزل

همه [illegible] حلقه زلفش
[illegible] کنند [illegible] دم

خوش آن [illegible] نام [illegible] گردد
[illegible] تیغ [illegible] گردد

[illegible] دارم

بنی دارم [illegible] هر دم [illegible]
[illegible] زلف مشکبو را ای [illegible] هر دم

آنکه [illegible] هر آن [illegible] گردد
[illegible] طوق [illegible] زلف [illegible] گردد

[illegible] خون [illegible] دیده [illegible] هر دم
[illegible] جهان [illegible] گردد

[illegible] زلف [illegible]
[illegible] حلقه [illegible] گردد

[illegible] حال [illegible] گردد
[illegible] خراب [illegible] م

وله — غزل

[illegible] تشنه [illegible] بود [illegible]
[illegible] دم تشنه [illegible] گردد

هر که در میکده عشق مقامی دارد
[illegible] خوش [illegible] دارد

نام اگر [illegible] بشوی
[illegible] دارد

[illegible] ابروی
[illegible] دارد

بنده [illegible] آن سرو [illegible] بالا
[illegible] خرامی دارد

[illegible] هجوی
[illegible] جهان [illegible] دارد

عاشق آن [illegible] بلا [illegible]
[illegible] دارد

[illegible] دارد
[illegible] دارد

وله — غزل

تشنه جان [illegible]
چون [illegible] خداوند [illegible] دارد

[illegible] بی
بس [illegible] برگیسوی

[illegible] این عشق [illegible]
[illegible] ابروی

روز و شب [illegible] باده [illegible]
کارم [illegible] پریشان [illegible]

[illegible] خیال [illegible]
[illegible] دل [illegible]

من [illegible] زلفی [illegible]
آن [illegible] بوی

[illegible] غم [illegible] ساقی [illegible]
[illegible] چون [illegible] روی

نه جهان فتنه بپا کرده هر چشم ساقی … هر تو زنده بد و جنبش نکرد آهو لی
بار ده شهر محبت فکن ربدل هر دو … ست بگمورود و زاهد شهر از سو لی

وله **غزل**

تشنه مستسقی خون خم و مخانه کوش
کو طلبی هر کن نه بخشش از جو لی

تا فکنده بتان بر سر گیسو تابی … چیده شد بهر دلم از سر نو اسبابی
باز افروخته شد شعله جان زاتش عشق … یارب از میکده بر آتش ما زن آبی
زاهد شهر کرت پند دهد خورده مگیر … زانکه ناخورده ز دیوان محبت بابی
آخر ای مطرب محفل بنوازم رودی … آخر ای ساقی مجلس زخمی سیلابی
پای در حلقه کفر هم خدا یا برسان … زانکه نی نه رمردی بتی محرابی
نیست در دیده مرا جای خیال رخ دوست … هر دو دست بهر گوشه ز خون گردابی

وله غزل **ترکی**

تشنه را در دو غرق فلک نا له و آه
اوزون خنده بود دیده ده درخوابی

بهار گلاری قیدعدن گلون نقاب چکگ … نوباب چهره سنی روشنه حجاب چکگ
باباتا آرتدیم سبل دیدنی جارتی … گلون گلون بقلون زورق رباب چکگ
مقیم میکده عشق اولون بهشته واردن … سبوی میکده دن عطر چون گلاب چکگ
خطیب میکده غم خطابه سیگ … نه لازم ارتدیرب بزلرکرک عذاب چکگ
تمام سینه مزاوغلی ب ان موسیقار ر … بزه بلانی اولوب منت رباب چکگ
صواب دیده حریفان بود در گون گون … شعاع السلطنه ون گون بکون حباب چکگ
سبزی میکده نون فرصتی ازل گیجه سی … بزه هر شبدی کرک بار نقاب چکگ

مناجات نامه **در عهد فتحعلی شاه قاجار**

شعاع السلطنه نون در کهنده و حجاب اوب
هر بزنگه آدمه ناچار رخت خواب چکگ

دیدم شبی بواقعه شخصی گرفته بود … در دامان حق هر ای تو خداوند اکبری
در جرم من

در جرم من هر این همه آورده بود جهت … ساقی عیان زبرده و از برده جبری
از عوی انسف گمور ز کلام ثنت … خاکم لبر اگر بین ز لطف تنگری
یارب بحق فیضعلی شه جم خدم … کو داده در قرای زمین داد سروری
شاهنشهی هر ازلی بعظیم در گهش … هر دم خورده سکندر درا اسکندری
یارب بحق جمله شهزادگان ملک … هر یک در آسمان جلالت چو اختری
یارب بحق آن صف سرور صف شکن … کو گاه رزم پشت نماید بلشگری
یارب بحق معتمد آن اشرف زمان … مال کسان گرفته چو ساوان شماری
یارب بحیله های این کز بمین خویش … ابلیس را کشد بعقابین داوری
یارب بآبروی منوچهر خان هر است … از کیش خویش عاری و از اسلام عاری
یارب بحق خیل و بحل فقیهان که هند … فتوای جبر رای خدا و پیمبری
هر یک گشنده گردنی از بهر مال وقف … هر یک گشاده دام پیاله ی جبری
یارب بآبروی وزیر و برادرش … گز دست جور شان بدل هر که جو ی
یارب بخواجه های سیاه سفید بخت … گز گبر برده اند بار دیع قنبری
یارب بحق آن ده ها شی هر گشته زند … هر یک بهر دری الله شوخ نظری
یارب بحق خلف حاجی شاه هست … چون خرس خفته هر نشنید لشگری
یارب بزور قامت میرزا غلامشاه … کز لطف شه رسیده بپایان بروری
یارب بحق شاه هیچ آن رنگ مهرو ماه … کز رخ شکسته رونق بازار مشتری
یارب بخار طره غزلان سنگدل … یارب بآن شکنج سر زلف دوری
یارب بحق فرخ دو فرخنده بخت او … کامد بدست شه چو فروزنده گوهری
یارب بآن حبیب هر آموختش ز مهر … فخر الملوک شیوه عشاق پروری
یارب بآن کلام خوش میرزا رضا … کاشفته گشته زلف سیاهش بدلبری
یارب بطرز زنی عباس خان راد … کو برده دل ز دست هزاران صاحبی

یارب بحق یوسف [illegible] از مصر / کو بد عنی نهاده بعالم بدلبری

یارب بحق یعقوب [illegible] های خویش [illegible] / یارب بهوزه کاری طفلان دفتری

یارب بحق [illegible] علی علا [illegible] / کو داده بار خانه بتسلیم مشتری

شش چیز کن عطا بمن [illegible] / تا دست خویش شویم از این شغل شاعری

یک [illegible] در سرای / فارغ شوم ز طعنه هر ناکس و خری

با یک زن [illegible] خوش خرام / هر شب کشم بدو شکم [illegible] سری

در صدر مجلس همه کس جای من بود / چون صدر رفته [illegible] ز گوهری

با یک برادری [illegible] نظیر [illegible] / [illegible] بجلوه [illegible] بمنظری

[illegible] / [illegible] ز هر سوی جاکری

با خواجه [illegible] آصف شود [illegible] / [illegible] بسوی شهر با کشتم سری

[illegible] / از بند [illegible] همه ارجاع داوری

[illegible] / تا ساده روی گردم [illegible] تری

هر جا [illegible] / هر جا [illegible] زردی زری

الفت خویش را همه شب [illegible] / تا [illegible] کون دهد بری

زین پنج اگر [illegible] / هر کی [illegible] بری

ایدل [illegible] جز این شش [illegible] / خواهی [illegible] کنی

[illegible] نشود کند / انگشت خود [illegible] این چرخ چنبری

[illegible] / [illegible] یاوری

[illegible] اهل فضل / باید [illegible] دیگری

هر کس [illegible] / یک خنده [illegible] برادری

ای آسمان مرا [illegible] / ورنه [illegible] سری

ای آسمان [illegible] بده / تا [illegible] ریشی

[illegible]

ای آسمان [illegible] رسان / جان مهتران [illegible] روری

ای آسمان [illegible] بکن / [illegible] بازی

آخر [illegible] ای کش [illegible] زن / [illegible] کشوری

ای آسمان [illegible] روز کار / [illegible] ساغری

هجو [illegible]

تا [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] خری

روز بازار [illegible] است / هر که [illegible] است

[illegible] / [illegible] است

هر کون [illegible] گوشت [illegible] است / [illegible] است

[illegible] / [illegible] است

[illegible] است / [illegible] است

هر طرف [illegible] است / [illegible] است

[illegible] است / [illegible] است

روز [illegible] هر طرف [illegible] است / [illegible] است

[illegible] / [illegible] است

[illegible] است / [illegible] است

[illegible] گویند / [illegible] است

آن [illegible] گوشت [illegible] / [illegible] است

گوید آن [illegible] فلان [illegible] است / گوید این [illegible] فلان [illegible] است

[illegible] / [illegible] است

[illegible] / [illegible] است

[illegible]

گرچی زاده جهان کبری قزه چو ساقی
بعد یکماه هر جنسی بجز نقد زر با زر ر
خوت سوراندر همه در طاق زرزندوددرند
کاسب نذهبر یکی رو به نشلاق خواهد
سخن بیک همه کت کیک آقا کیک ست
هر فقیری زر در شهر پاره باری
هر سخن که بدارد عذر رسانند خبر
ماهی بهتر از شهر ندیدیم ادر
قوری قوری سوران قور باشه تو غ
بوزده گاه رجکین اشکلری بالطبق ده
کفره ور جان بهم آنخته چو خشلی شهد
خرسواران خوی وخمیده خفخال ومرند
زاده شاه بهر بوم وبری دربدر ند
آسمان سوخت یک تیز هر عدد خرزبانی
آن بر بلاد بس بزد غلت بوری
چشم عبرت که تماشای بازی این کرهٔ زمین
ورنه خورشید کی جلوه خفاش گی
هر عزیزی بر سر خویش بگردان سوزی
همه خونریز نه از تیغ زبان شعرا
کز طبی لبزارند تیغ صلاح
لشکر بیند و نوغای بورک بجز جنگ هنر
که از جنگ همه تربت خواری بیرون نشستند

هر یکی را دیگی در بر دست تند بدست
با چو صد کشتم وحربده نبی وردبارست
قول گسلنده بس سیم دیگر وارزرست
زراغ از هر یکی قوبره چو در بدرست
رسم ور قفار همه مشت دمی قرده بدست
باری آن باره وخرد صاحب خردلیدارست
فلان تاجر شهرین اوتی کسه بلادست
هرگه اوچ نفر و بش نفر اولدی دیارست
نقل دو دام دیگر باره کورک قوسه لرست
قدح ترنبه بوز دولدی ین انجه بدرست
مرک عمامه سرو زنده کی صوفی لرست
هر یکی صاحب طبل و یک جکه بدرست
مر آنکه زنجیر منار کش صاحب لرست
دنت خود سازی وقرداون این ساده یارست
جمله لی پرده کف نذار کف این ساده لرست
هر بر بوزده یکایس جو ساق دیولرست
ورنه این طعمه کی لایق هر جانورست
همه چون صورت من وار معنی نوقی لرست
همه بی رحم تراز کبر بجز خنجر لرست
اوچ بینا لیکن زحکیم حق قدم آلدیدرست
این زمان بر سر شان فرق وحقاقی نورست
بوق جا لاندره بو کون خادمه کوچی لرست

فره داغ

قره داغ انگیزه حیف دگل غنچه رمان
کرمه لیک لره بات ان باره بیس هیزه بلبلر
چاره وقیه وعید دوران چرخی لره باغ اگر بگه
بالاغ اجوقی بوبس لره ایلاغ اوسنسنده گی لر
ترک شاه جهان بار براقنقوم حرم
جبره شاه استانده مورجک نب ورد
سبب ریش جاجی در تکدر نازل اولوب
بابو فوشلری بوراند بر برد ند ی
کوتریس کسکه توزنلره برلطف باخون

یوش باش نعصبری سلطنه سیجدیلارست
آلکشان الگوده ماهی وناز کی لرست
عارشان ز غضب فرنود زبان عورست
همه بالغ خورد و فرنوش وجکیس کیدیلارست
روز هنگامه به تیغان غضب سیجدیلارست
روز رزم رزدم دشمنی یکا قاعده یارست
دیمه کون جاجی اشید بر کوتبی بری ارست
همه در فوش سر رست وازده لی ارست
کموش آقا به تری طاقچه ره بوزدیلارست

شاعران قاعده قافیه بندهٔ زرست
حکیم چرخ هم قافیه زنقیه لرست

در هجو ترکمان

پیاله بدل نشاندی کونش که ایران رنگ فوران شد
جناب بلی مجید هو دار کریمت را
بیا بوتجی بدنشد جبه ماو شال کشمیری
کلاه قزبی زر سرا بدل کردید بر طلاک
بدکها باز زر تو خرشده خر زبر بار آمد
دریغا ی دریغا زان سربس پنهان ماکوئی
لن ندرن ماکو را اگر خواهی نشان جو ان
جو شد آن لاف زنهای جناب سنگ راستیجی
بهبرت کوه بند گر دی این چرخ زنگاری
قفا زنها قفا خور گشته رز عدل شهنشاهی
سلمان نشنود کافر نه بیند اینچنین قومی

در مطایبه ایبرکمر

بساط جان بغا بازی برابر پرده پنهان شد
هر پاره ملک ماکو صورت کوه قزبان شد
سر حارق هو بدار گنت در زمانها حق پنهان شد
بزن طبل سلامت را هر کار زخلق آسمان شد
جوانان نهیتن ر فیشو جای غلمان شد
زنفیق بلی وعیدی ننصب خلق زنکیان شد
یکی چون تیز برگرچون زه مخت خوارثبان شد
هر هر یک بیچو موشی در خلای حق پنهان شد
هر هر زن برتی در نهان جای مردوان شد
هر از عدلش بکانک تیره کشرکان حیران شد
کز ایشان ای با خون بریدن کرد حیران شد

کسانی که کرامات جناب آسوده یکدگر
مه نکو چون هر یکی سرگشته کوه و بیابان شد

از این تولی دشمنان دیدی چه آمد بر سر ایران
همه ویران از پروردن گردد [illegible] تنگ زندان شد

کنت ای [illegible] کوتاه [illegible] قربان [illegible]
چو تیر از مقصدی جست اطراف چون گلستان شد

الا ای ساکنان ری به بزم آرید چنگ و نی
همه از چنگال گرگی چند فارغ عطف الامان شد

چراغ زر قبه ماکو ز نور نقطه روشن شد
بهر از فر کی سلطان بکام [illegible] چو بان شد

چراغ مرده ایران ز فر موکب سلطان
تو گویی باغ فردوس است و مشعلها فروزان شد

[illegible] رفته آن ترکان چون گرگان [illegible]
بکا گرگین [illegible] و یکی سام نریمان شد

بنای سلطنت [illegible] و رفت [illegible]
همه آن [illegible] خصم جان سلطان شد

بهر [illegible] از نهای ماکو [illegible]
[illegible] کیوان به [illegible] شد

[illegible] ثوابت ربه و سیاره
[illegible] اهل آذربیجان [illegible] شد

[illegible] زن را برده [illegible]
همه [illegible] دل [illegible] برای خلق بریان شد

چه شد آن ماکو [illegible] باف ماکو [illegible]
همه هر یک [illegible] جاجی [illegible] شد

چه شد آن [illegible] صورت [illegible]
بلای باغ و بستان گشت و خصم بوستان شد

[illegible] رواق [illegible]
[illegible] شد

جناب [illegible] تعالی ربه [illegible] ایران
کنون نوبت به بغداد و [illegible] شد

[illegible] وزارت [illegible] را
[illegible] گردی [illegible] ویران شد

[illegible] خوای [illegible]
[illegible] شد

[illegible] قوت [illegible]
[illegible] بیابان شد

[illegible] حاجی [illegible]
[illegible] شد

[illegible] خوانده [illegible]
[illegible] شیطان شد

[illegible] ایران و ویران کرده [illegible]
[illegible] شد

[illegible] پیدا
[illegible] شد

[illegible]

کی رفته آن رحیق [illegible] لی
همه هر یک [illegible] غول بیابان شد

جهان [illegible] شد [illegible] چون نی
هزاران بره [illegible] قربان شد

غبار غم ز دلها آسمان بزدود [illegible] جان
بر آمد آفتاب [illegible] شد

بدلهای پریشان کشته مرهم ز خدا آمد
کدورت رفت [illegible] چون گلستان شد

[illegible] عهد برا
همه عهد [illegible] رفت [illegible] شد

[illegible] نوری [illegible]
[illegible] شد

الا ای خفته بختان [illegible] مژده
[illegible] پیر فرزندان شد

سپهر مکرمت [illegible]
به [illegible] جوان شد

جهان [illegible]
پناه ملک و ملت گشت [illegible] ایران شد

سپاهی [illegible] ایران [illegible] غم
به جسم مرده مردم [illegible] جان شد

امیر [illegible] جهان [illegible]
[illegible] شد

[illegible] علم [illegible] گردون
[illegible] شد

[illegible] زمین آسمان [illegible]
[illegible] شد

[illegible]
[illegible] شد

[illegible]
[illegible] شد

[illegible]
[illegible] شد

[illegible]
[illegible] شد

[illegible]
[illegible] شد

زبان [illegible] زحمت [illegible] آمد
لب [illegible] ز وصفت [illegible] شد

مثنوی در [illegible]

[illegible]

سپاهی [illegible]
[illegible] حباب خرم گشت [illegible] شد

بشنو ای اهل ایران
بشنو
بشنو ای خفته بختان
بشنو

بشنوای رنج محنت دیده‌ها   بشنوای خانمان بر چیده‌ها
بشنوای رشته بر پا بسته‌ها   بشنوای تن ز محنت خسته‌ها
بشنوای از وطن آواره‌ها   از جفای جامه بر تن پاره‌ها
ساقیا زان جام جمشیدی بیار   زان شراب رنگ خورشیدی بیار
مطرب آهنگی برین غم باز زن   کم بزن بیجا بزن بسیار زن
ساقی از جامی مرا سیراب کن   گلشن روح مرا شاداب کن
مطرب از راه مخالف بازگرد   زانکه دارم باز با گردون نبرد
ساقیا آن آب آتشگون بیار   از حجاب چرخ نم بیرون بیار
مطربا بگزیده ره عشاق زن   زخمه بر قلب مشتاق زن
ساقیا جامی ده بشارت کنم   از همه عالم خبردارت کنم
مطربا بنما ملاله حجاز   تا کشم بر دلها ز دردی دراز
پرده‌ی سالوس را بر درم   خط طاعت از زنار بسترم
ساقی از جامی جوانم کن ز مهر   پرده‌ی پندار بردارم ز چهر
مطربا بگشا در گنج سخن   لب فرو بند از نواهای کهن
از عراق اصفهان نوای ساز کن   از نشیب کوبا نرا به بزم آواز کن
وقت آن شد داستانی سر کنم   روی گیتی را پر از عنبر کنم
باز نوری افکنم بر هر دیار   تا بماند از پس من یادگار
مطربا یک زخمه بر چنگ زن   بر سر منظوریان صد سنگ زن
این سخن بی پرده گو در راه راست   آنچه گویی گو ز اشعارم بجاست
روز با زور کلنگ آنقلی گذشت   پای کبک آی کلنگ آنقلی شکست
مستمند بوزینه گان برچیده شد   دفتر ز نغمه کی پیچیده شد
آنقلی از خانمان آواره شد   خانقلی رنگون از این غم پاره شد

حاجی آقاسی

حاجی آقاسی چو شد جله ببند   لب فرو بست از مقالات چو بند
بر مهاجر ربد دبر انصار خویش   شد فرو در خانه دستار خویش
کوکه رفتند آن دیوانه‌ها   از خرد دور و ز خود بیگانه‌ها
کوکه رفتند ان بد منصبان   فرق خود سودی بفرق فرقدان
از عراقی محنت و غم دور شد   حاجی معراج رو در گور شد
بار شد اندر سر حلوا خوری   مرد شد بردی سموره فوری
کو چه شد آن دور باش جا نقلی   فضله‌ی تنبال بخش حاجی نقلی
کو چه شد آن خود پسند بیخرد   که خبر داد از زوال که زر ربد
چون شد آن روباه شکل بی تمیز   آنکه با گردون همی کردی ستیز
چون شد ان ایران مدار بیخرد   از پس و پیش دوان هر بود در
ای بنو می ده بوری سینه چاک   در زمان رونه جنبشی نجاک
هر کجا میرعراق و فارس شد   آسیای از قضا بی پارس شد
مطرب از مضمار رمزی بازگو   تا نماند بر دل ما آرزو
کو کجا شد آن شغال پرخروش   آنکه از حیلت ببردی از موش
رنج شد از جان خلقی صد بلا   آن بلا افتاد و زنده کربلا
وای بر آنقوم و بر آن خاک باد   خاک غم بر فرق آن ناپاک باد
مدتی بخت عراقی خفته بود   این سخن را نعمت الله گفته بود
گر پس غم تحمل شادی بر دهد   روز کار آن زرتشت بر زحمت دهد
ناصرالدین شاه بتخت آرد شود   از رایت عیش و طرب همراه شود
بر فروزد شمع بزم خواص و عام   از زد رخ چهره‌ها رنگ ظلام
تحمل غم را بر کند از بیخ و بن   ختم شد از دفتر غمها سخن
باز گو از صدر و از یاران صدر   تا هلال چهره از سر زد بم بدر

آسمان بر مسند صدریش رید
آنچه باید بلند او از خویش دید

خرقهٔ تزویرش از تن دور شد
منفذ تی غرتش مستور شد

باز گو از نخوت و طامات او
آسمان تیز بد بر طامات او

شد گرامیش جهان در ملک نم
خانم تسبیحش از کف گشت گم

ذکرهای حلقه دور شد زیاد
رید گردون بر مرید و بر مراد

رخنه گنجش ببرج ربق شد
کشف بر دی مشکل تحقیق شد

شد کمند وحدت دور پای بند
از نفیرش بانگ حیرت شد بلند

با دو نخوت کرده رو از کج سبیل
رید از غم بر سواد اردبیل

بر شکم سنگ قناعت باز بست
از غم حلوا بگلی باز رست

نصرت آبادش پلنگ آویز شد
بار رند از ره تبریز شد

کی ولی دیدی شود دنیا پرست
خنجر مردم کشی گیرد بدست

کی ولی دیدی خورد حیض از حلال
تنگ دارد بر حرام و بر حلال

اولیای رفته گر بودی چنین
لعنت الله علیهم اجمعین

مطربا نک نغمه منصور زن
سنگ حیرت بر سر جمهور زن

باز گو از حلقهٔ جمهوریان
آن نخ آزاریان رخ بی نوریان

نکته‌ای از خواجه لاهوردم بگو
زان نمک نشناس بی آزرم گو

بعد مرگ آن سیه روی پلید
خایه حولت شد و بر پشته رید

از همه دبلیه تر آن بی خایه بود
کش هزارش خایه بر کف مایه بود

زاده هند تیز آن بی مایه‌ها
رید آخر بر ستون خایه‌ها

مطربا نک نکته از سردار گو
تا کنم بر گردش گردون تفو

کوکا رفت آن زره پوشان رو
روز هیجا سر زکین جوشان رو

غمزه و نازش هر یکی از گوش شد
شمع آن رزم با دو بس خاموش شد

مطرب از فراشباشی گو سخن
آن ثریا وجود مرد و زن

چون شد آن سگ سیرت سقای لنگ
آنکه از وی داشتی ابلیس ننگ

با دو نخوت شد برون از پیزلیش
رید گردان در میان دیزیش

نخل عیشش میوهٔ غم دارد بار
تیره رو شد در غم هر روز و بار

کشته خود را کند اکنون درو
گندم از گندم بروید جو ز جو

مطربا از نیل خانی رود زن
پای عبرت بر سر مسعود زن

کو برادر سر ز خاک و شه بهن
پایه خرگاه او بر ماه و مهر بین

کو برادر سر ز خاک و مهر بین
ملک دارا بر سکندر بر بین

از غرورش عقل ناقص شد دلیل
رید بر نیل و بمیل و بر سبیل

شاهی خوار ملکت بغداد شد
همچو تیز از کون ری آزاد شد

کو به شد آن ناظر و آن کش و فش
وان ظروف چینی و زر دو نقش

روزگارش های ناظر دار بود
ماند ظرفش نغمه از ظرف چه بود

وز شکوه و سطوت میر نظام
آسمان از روی گشتی انتقام

برد و جاق خویشتن از هم رید
رنگش از رخساره بهزی برید

شمع ناظر را بهل افروخته
که صفاهان میر و این سوخته

روزگارم تیره شد در آن بلاد
صد هزاران لعن بر آن خاک باد

ما به سر ازمنی بودم از جمهوریان
آنچه سودم بود آنجا شد زیان

رید گردان بر سر ما ان من
تخته شد یکباره کیک ای دکان من

فوج لوطی بر سرم ریختند
فتنه‌ها از بهر من انگیختند

اسب و اسباب و درم بر داشتند
در حصار شهر تم بگذاشتند

با هزاران رنج و سامان گشته کم / خویش را زنده ز خصم از ملک شم
سفره خالی و پاها پر آبله / تا کی این منت کشم را حوصله
چند باید بود تنم در کنج غم / لب فرو بندم من از لا و نعم
چند باید بود تنم در دشت و کوه / این دل سرگشته باشد در ستوه
چند باید منت این ناکسان / از برای سیم و از یک لقمه نان
رحمتی کن ای اتابک بر تنم / ورنه پای زندگی را بشکنم
کی روا باشد که در عهدت رهی / روزگارش سر نهد بر کوی نهی
ای اتابک بنده‌ام از پا ز کن / سوی کلکت بر بم آواز کن
معول جان غم مرا برگردن است / رحم کن رحمی که وقت مردن است
توسن امید دل لنگ است و لنگ / عرصه گیتی بمن تنگ است و تنگ
رحمتی کن ای اتابک بر تنم / ورنه از این زندگی به مردنم
سالها دل مرده بودم در حجب / گفتمت والله اعلم بالصواب
مطربا بزداییم از دل زنگ غم / از همایون کودکی با زیر و بم
تا عروس طبع را زیور کنم / مدحت شاه مظفر فر کنم
طعنه زد بر ملک قسطنطین زنم / گوشه‌ها بر چین و بر ماچین زنم
فتنه در عهدش بخوابید کس نشان / جز نگه در گوشه چشم بتان
شد ز عدلش گرگ همدردش غنم / از نهیبش لال شد شیر از رحم
جان فدای ناصرالدین شاه باد / قبه جاهش بفرق ماه باد
یارب این شه باد خرم روزگار / تخت او پاینده باد و بخت یار
آری این شه را چنین باید وزیر / نی چو آن روباه شکل مارگیر
بر نظام ملک این دستور باد / از نظامش ملک شه معمور باد
آری ایران را چنین ایران مدار / نی چو آن اژدر به هر دو بار

تا بود این

تا بود این هفت گردون را مدار / تا بود آثاری از لیل و نهار
روز او فیروز چون نوروز باد / شام عیشش تا ابد فیروز باد

گر نبودم زر و رشوت من را بکه
زین بیش روح تقی را فاخر

در هجو معتمد الملک حاکم همدان

ای دریغا زین زمان خرپسند خرخری / وز غلط بخشی ایام و نفاق ابتری
یاد باد آن عهد و آن یاران عهد بی نفاق / جاشان البرز بادا از شراب کوثری
کلبه ایران تهی شد از نوای عندلیب / جای زاغان بیضه شد مرغ کلک دری
منخسف شد آفتاب عزت بر ماه و مهر / منعکس شد جام گیتی منهدم شد برتری
شد زمانه رنگ دیگر در کدام رنگ آن / روبهان رنگ اندر رنگ شغله چون پری
دلبری‌ها چی خانم وز دو را زحر چنگ را / تکیه گر بر چار بالش خوابگه بر عبقری
روز بازار خریت در میدان دهر / خر ابد ل خرخری کن خرخری
پای لنگ [illegible] حجاب از حشی دار / عار را افسانه خوان و خوش بزی در دور کی
[illegible] از رفتگان یارو بیزار ای پسر / جامه جان پاره ساز از غم [illegible]
شمع دیوان فروزان گشت در بزم جهان / آن و [illegible] از غم [illegible] خوش خوری
ای دریغ از ملک ایران که بودی [illegible] / بر رواق کاخ خاقانی [illegible] قیصری
جای طاوسان بیفتد زاغ [illegible] / شد نصیب جغد شوم از کبید جغ [illegible]
تیره شد رخساره ایران ز دود ظلم و جور / نیست یک آینه روشن [illegible]
خنجر دارا کشی کو تا بپاساید خلق / از هما هوی پلان و شوکت اسکندری
آن ید و بیضای موسی کو که بر دارد ز جا / لشکر فرعونیان و سحرها و سامری
ملک ایران را بباید گرد بدرود ای پسر / نام هوشنگ در سر [illegible]
نغمه سنجان عراقی دم کشیدند از نوا / زاغ با آهنگ [illegible] گشته مثنوی
فارسان دهر کو تا جوشن تن بر درند / بر بجای خود نشین جهند [illegible] خاوری

تخم محنت سبز شد در ملک ایران جای جای — بر سواد هر قدم تا کوی عزت در بری
کو سلیمانی که از اهریمن [illegible] — وارسته شد از کف اهریمن انگشتری
شادی ایران فرو شد همچو هارون [illegible] — تخم غم شد بارور در سنگلاخ [illegible] ی
شد چراگاه غزالان ختن از [illegible] — جلوه گاه گاو بر خوار و ستور [illegible] ی
ساغر ایران تهی شد از می عزت [illegible] — خرمن آمال [illegible] جانی در بری
ای دریغ از مملکت ایران [illegible] — ابتری شد قبه دانا و [illegible] پروری
از نبی و از [illegible] در اسلام [illegible] — در قبولت [illegible] یک نفس جعفری
عهد بد عهد [illegible] — که [illegible] جوان [illegible] ی
عزت دنیا اگر خواهی [illegible] — سلطنت [illegible] تاریخ محنت [illegible] ی
[illegible] — زانکه عزت شد فرو در خوابگاه نادری
[illegible] — مطربی را [illegible] عشوه [illegible] گری
پاک کن [illegible] — هر کجا چون [illegible] سروری
هر کجا [illegible] ساقی محترم — هر سواری را همی بینی [illegible] ی
هر سرایی را همی بینی سرمه سای [illegible] — تا جا باید روان [illegible] آهنگ ی
کو درفش کاویانی [illegible] — شاید [illegible] روز محنت [illegible] ی
پای مال سینه مالان [illegible] — گر همه [illegible] سینا [illegible] ی
پای ارباب هنر [illegible] — از غم [illegible] ایام [illegible] ی
ز [illegible] — کاش [illegible] نام [illegible] شاعری
کی روا باشد ستودن [illegible] — تن بیاراید [illegible] دعوی کند [illegible] آوری
کی روا باشد [illegible] — هر دم [illegible] دم [illegible] ی
مست پالان [illegible] — هر [illegible] ی
هر [illegible] — پا [illegible] ی
کی روا باشد [illegible] شاه

اکبر بلند

اکبر بلند اختر خداوندی که از بیکان عدل — خار غم از دل برآرد [illegible] داوری
هر ز [illegible] که در این ملک [illegible] — کی ز [illegible] اندر این [illegible] پروری
خواجه گان این زمانه [illegible] — [illegible] ی
چند روزی [illegible] — [illegible] ی
غافل از [illegible] — ور نه [illegible] ی
[illegible] — [illegible] ی
در [illegible] دیدم [illegible] — [illegible] ی
آگهی [illegible] — [illegible] ی
خلقی از [illegible] — [illegible] ی
می [illegible] — [illegible] ی
تخم [illegible] خواب [illegible] — [illegible] ی
ای دریغ [illegible] — قدر [illegible] ی
[illegible] — زانکه [illegible] ی
وعده‌ها [illegible] — [illegible] ی
[illegible] — [illegible] ی
گر خطا کردم خطا [illegible] — زانکه [illegible] ی
گر فلاطون [illegible] — [illegible] ی
زین سپس [illegible] — [illegible] ی
[illegible] — [illegible] ی

[illegible]
[illegible]
[illegible] — [illegible]

چه روز خوار گزیست و خوار سندی … زمان هرزه درایی و رقص شنگولی
زمانه جز پی بست است و جوع نعلها را … هر عقد لولو باشد بدست هر لولی
درین زمانه بباید نهفت علم و هنر … هر اهل علم بنادانیست و مجهولی
هر چیز قابل تخفیف است و قابل همه کس … بکی ازین نمی‌بینم و هر چشم بکو لی
کرت هوا است هر باقی که چشم خلق عزیز … دروغ پیشه کنی و فقیه‌ها کی مجهولی
با مردمان در داد و ستد دروغ مدار … هر این معامله از ساعی است و مرسولی
مغز بی کی و خوش نشین و در ... مکوشی … هر درد ادب نبود جز ریخ مسلولی
که بهار کرد جهان ترش مکن زبرو … هر زیر روست نهان عیبهای کیاولی
سرین خوانی صفاتی ده و زعم تحویلی … هر خوش بود که هر معاف و پاک معقولی
خرد ز مغز برون کن که کرت هوای خوشی … هر خوش بود ره رسم مقام بهلولی
خلاف بنده خود ساز تا خلیفه شوی … هر در خلیفه نباشد نشان مخنثی
بهر سرا سره شدی رام در خیانت کوش … هر یک دیده بماند بر ریخ معلولی
برای سلسله آباد کن ز فعل شنیع … هر هست سلسله محکم ز فعل مفعولی
ز بند جاب مکن دست خویشتن کوتاه … هر است گردش ساعت به بند بندولی
بخوان و هرگز مغز خر نمی‌بینم … که شد ندیم حریفان بغیر ناکولی
بهر دو بار هر زخم من از عراق و عرب … نخی زکوی ترین بود و فرخ کنگولی
بکواهه شهر برد هر دو کر بود آباد … هر خواجه خانش گرفتار زلف مرغولی
سواد او بمثل شهر لوط از خلوت … گروه او بمثل قوم لوط را مولی
زبر دو چشم که نقطه حبابی معلوم … زبر عذار که غازه‌های منکولی
بسوق او همه را سنگ جور در میزان … بخوان او همه کالای قلب مغشولی
همه بصورت و معنی خلاف یکدیگر … همه بمعنی و صورت چو نقش بنبولی
کدوی مغز همه خالی از صفای خرد … سبوی جمله پر از شهد کذب در فولی

همه چو خارج ملت ز نو و دو ابرو باز … چو قوم لوط ندانند زشت و مقبولی
خطاب بکجره با هم کلام با مطبوع … کلام بکجره با هم بخت زنگولی
ملو بدبخت پر از جنس چار با بغل … که مهترانش کنند از ففته و مغلولی
زاین دیار جهان ست روی که نه عراق … هر آنها به بنی سراهای نیق شاقولی
نخست وطنت هر یک چو شمر ذی الجوشن … بآتش غضب هر یک برادر خونی
دران دیار مکن بازگشت کی ز سم … چو من به پرده بجائی بریج بابولی
مباد طمع کنی شغل راز روی طمع … چو من بکخانه بجائی بدرد مشکولی
مباد میل حکومت کنی بهر ملکی … هر رنگ زر شه بود روزگار معزولی

در هجو اهل اصفهان

آن صفاهانی که من از اهل صفاهان دیدم … گنده رو گنده گر از مو به نمکدان دیدم
هرکه را با فهم از خورد و درشت و زن و مرد … یک بیک را همه چون صورت شیطان دیدم
هرکه را کتخدای بود سراسر همه را … دست در کاسه و صد دست به دندان دیدم
مفتی و محتسب و شحنه و شیخ و قاضی … جمله را رشوه خور و رهزن ایمان دیدم
جای در دیر همه اهل طریقت چو صنم … جمله در خرقه تزویر چو عثمان دیدم
هر یکی را جز از روی نظر سنجیده … بخورد و بخورد و ابله و نادان دیدم
مشرف و مطلق و مستوفی و ارباب قلم … جمله را نقش محیلی بنقش دان دیدم
کاتب و جمله ارباب و ارباب هنر … جمله را حرزن و جابازو گران جان دیدم
شاعر و شاهد و شمشیرزن و شعرشناس … همه را کیسه تهی سر بگریبان دیدم
لوطیانش همه با لوطی و گنجه زده غل … در میان فجر یک سفره بی نان دیدم
بوی مردی نشنیدم من از آن ملک خراب … هرکه را خانه فشردم همه نسوان دیدم
من از ضعف چگویم هر جا ز رجل … جمله را سنگ زغل بر سر دکان دیدم
از پسه کاری بقالی سرایم بخوه من … هر چه از قوم دران گوشه زندان دیدم

بتره سوخته را جای عسل نقد کنند
کم فروشی بود آن طایفه را اندر پشت
خفته بخت آنکه از آن قوم شبی نسیه خرید
قوم عطار که در طبله ندارند صفا
عوض بزر قطونا کف دریا بدهند
لک بزرا عوض مشک تتاری بسپنند
قوم صباغ که اندر خمشان رنگی نیست
راستی در کف بزاز ندیدم گاهی
پا کوتاه کند و دروغ از ره بی ایمانی
از تنگ ریزه به بر هیزگران قوم دغا
بی مغبونی و مرد و زن و بوی عجب
جنقم تا بدهد زر ز گر عشق زرم بمیان
اوستاد حقی از آن جنس آن جو هر قند
بار حداد حقو تا بسلامت مانی
باد خلاخشان در دم و صد وحله به پل
بشکند یک نکار گران به کفتان
باروران باد هی طایفه نقاشان
نزهت جمله بر نگار ز رنج آمیزند
غافل از نسبتی عرافه نباید بودن
قوم قصاب ندانی چه کرده بخشند
جمله بر گرده ترازو کم و بر دار و بدهد
گر زر ز ان طبی دنبه تر دنده نهند

پیه بزاز عوض روغن کرمان دیدم
ای بسا جلدگران قوم بیزاران دیدم
باوداران بدارش دود تکیوان دیدم
هر دو را یکجا خریدم همه نقصان دیدم
جای صندل بکف از ریشه ریگان دیدم
سنجد سوخته را جای سپستان دیدم
جمله را قند هم و مختلف الوان دیدم
ای بسا نانه کز ایشان زخم بان دیدم
هر کی را به بغل هیکل قرآن دیدم
چه جلبها که ببوزینه و سوهان دیدم
رشته را تیره تر از گور لیمان دیدم
که در آن قوم بکار ز اهل سخندان دیدم
که دو را دل همه در بوته هجران دیدم
که من آن سلسله را سوخته دامان دیدم
بل ز آن را جگر سوخته ز ایشان دیدم
بکه و بچه خلق پریشان دیدم
قرندانی که چه در برده ویران دیدم
آنچه دیدم همه را قالب بیجان دیدم
که از آن طایفه من جفت فراوان دیدم
رنج طاعون دو بار از من و ز ایشان دیدم
گنج رنج محنتی رفت دوران دیدم
جای ماهیچه همه ریزه استخوان دیدم

هرکی

هرکیا ترکیه دیدم و قصابی کرد
هر که از ین قوم جفا پیشه شبی گوشت خرید
باز قصاب ز رشک و جهت آنگاهی
مس صد ساله کلاهی مس بکبابه دهند
باز مسکر تو ز مقدار شنو نکته چند
سرب را در عوض قلع بس طرح کنند
باز مقدار ز حلوائی بد بخت شنو
هر چه بگفته از او خورد بدو رنج بسوخت
اینچنین رنج که بر مردم بگذارند جهان
لعن الله بزاز که در بازار نشان
تن خباز نگون باد در آن زر شب و روز
قاتل خلق و خلقی همه دل تشنه ز جان
من ز درد دی چه برایم که شنو ز دل از آن
از طبیبان طمع بیشتر مدار به طمع
از کلمه تو ز بر هیزگران طایفه من
جلد بنک جای بخار را قاقر بی شتر نند
قوم عطار که کذاب همه ز صنف فند
همه چون دزد کمین کرده بجولانگه کوه
سنده بر پشت حنا سای بیابد سا بند
بزرک و فلفل و قاروره نما کرده بجلب
از حنا سرخی و وزرنگ سیاهی وزد نند
بر عمامه تر و بر رو به هر جا همه سکر

جمله را از غم آن طایفه گریان دیدم
بازیش اندر شکم و دست به دندان دیدم
قلندرانی که چه از جلبش و سندان دیدم
نخودها را همه زین طایفه گریان دیدم
چه جلبها که در آن کوره سوزان دیدم
در نوش دار همه ریگ بیابان دیدم
که چه بگذر که سینه کشته بدگان دیدم
سرکوزنی که سری پاره قرآن دیدم
بهتر از آن فلان بیک وفلان دیدم
خاک وفا گشته و بی نقطه شان دیدم
که من آن طایفه را قابل نیران دیدم
جمله کی را همه آنها ز طبیبان دیدم
که از آن طایفه صد درد مداوان دیدم
که از ایشان فلک آه بیچان دیدم
نه از اسلام نشان و نه ز ایمان دیدم
نقل آن طایفه را بی گره و بیجان دیدم
نقل آن طایفه را چهره سیاهان دیدم
دست اندر کش وز او تو بر نقصان دیدم
که بسی ریش از آن قوم پریشان دیدم
هر چه آمیخته در رنگ فراوان دیدم
رنگ‌ها را چو نکاسنده شیخان دیدم
هر کی را بغل قافی کاشان دیدم

شرمم آید که دیگر با به قلم تیز کنم | من در آن سلسله یک رستم دستان دیده‌ام
پهلوان احمد فرخنده که از پنجهٔ او | رنجه صد پنجهٔ شیران صفاهان دیده‌ام
پور بابای زمین خویش بپاکی و صفا | طینتش را چو یکی طینت سلمان دیده‌ام
چند روزی بدر مدرسه بار افکندم | چه ستمها که از آن منزل ویران دیده‌ام
گوشم از زمزمهٔ اهل ریا گشت گران | ای بسا جهل که در طینت انسان دیده‌ام
دلم آزرده شد از کشمکش مکتب‌دار | هر یکی را چو یکی لوطی میدان دیده‌ام
هر سحر ادای الفبای الفی راست کنند | طفلها را همه گون پاره و گریان دیده‌ام
تنگ در مدرسه گشت من نان کسی | نه ز خوش‌باشی یکجا قهوه و قلیان دیده‌ام
نه ز غنچه‌ای یک لب خندم آلوده می | نه ز نیک سفره یکی برهٔ بریان دیده‌ام
گفتم از منعمه گام بنهم تا بدهم جان | آن بد آهنگ ببر اندر او چو مسلمان دیده‌ام
گفتم از میکده پوشم تن اکنون خط | میکشان را چو خری جل و پالان دیده‌ام
نه یکی جرعه ز خابط چه گشت نصیب | نه یکی ارزنی از مالک نقطان دیده‌ام
همه شب در غم خربوزه خزان خفتم | تا سحرگاه همی خواب پریشان دیده‌ام
نه یکی مشت چو از جوز نی آمد بحوال | نه ز انجار یکی برگ زمستان دیده‌ام
نه یکی خوشه ز تاک انگور چیدم | نه یکی دانه ز خرمن دونان دیده‌ام
ز امیران در دولت دارای جهان | نه یکی نغمه ز مرغ و فسنجان دیده‌ام
چند سالی که در آن ملک خراب آسودم | آنچه دیدم همه از کرم خان دیده‌ام
بو الکرم معتمد الدوله که از روز نخست | بخت مولانا بدرش بندهٔ فرمان دیده‌ام
هر که بشکسته خاین خوان کرمش از ره جهل | با همه اورا همه دم زار و پریشان دیده‌ام
هر که در بندگیش راه صداقت پیمود | فارغ از کشمکش فتنهٔ دوران دیده‌ام
از پی تیغ خصم جفا پیشهٔ او | ای بسا تیر دعا بر که کیوان دیده‌ام

چه بازی

چه بازی بود با خلق زمین ای آسمان کردی | گرفتی جام غم بر کف بکام دوستان کردی
ز غفلت بر سر جمعی شبیخون غم آوردی | هزاران رخنه بر ملک دل پیر و جوان کردی
گل ناکشته سیراب از جوانی از جهان بردی | بهار نوجوانان را بفصل گل خزان کردی
الا ای گلبن خوبی چو شد رخت سفر بستی | لب دلها ز رفتن چون دری کاروان کردی
بری ناخورده از نخل جوانی زین جهان رفتی | فراق خویش را بر دوستان صد داستان کردی
چرا ای بلبل شیرین سخن لب از سخن بستی | بریدی چهره بر شاخ بلندی آشیان کردی
بیاران وطن سیلاب خون از دیده‌ها راندی | ز دلها آتش هجران ز رفتن عیان کردی
چه دیدی از حریفان وطن ای گلبن خوبی | بغربت ساغر عشق غزها در رگ [illegible] کردی
گسستی رشتهٔ عهد و گشتی ساغر و پیمان | صفای بوستان بر دوستان چون قیروان کردی
بمیر خاک چون ای یوسف من جا گرفتی | پدر را همچو یعقوب نبی بی خانمان کردی
بگای شیر مادر را چرا زهر ستم دادی | آه و نالهٔ آن خونین جگر را توامان کردی
چه دیدی از برادر کاچنین آزرده دل رفتی | هزاران چشمه از چشمش چو چشم من روان کردی
عفاک الله چو خوش رستی از این محنت‌سرای دوران | فراقت یافتی جا در بهشت جاودان کردی
نبودی بیوفا گودرز چه رو با ماه گشتی | بدرد داغ هجران عالمی را هم عنان کردی
خراب آباد این خاک سیه این نازنین تن را | چو گوهر بی‌روی از کف و در دل نهان کردی

ایاس گلان دیار غم | صبا در نظر از تهی جام جم
همه روز تا روز نوروز باد | شب عشقبازان جمله فیروز باد
صفا در دوی شما کرد غم | صبا از نوبهاران سود کم
بهر بوستان دوستان بگذرید | ز باغ بخت برگشته باد آورید
چو با هم نشینید بر طرف باغ | گذارید بر سینهٔ لاله داغ
لب غنچه را چون ز هم وا کنید | بصحن چمن جمله ماوا کنید

شما سرخوش از بادهٔ لاله گون | که داده گردون می پر ز خون
شما را خوش آن گاه رخسارها | بما ها پس این طعن اشرارها
شما را خوش آن طرف گلزارها | بما ها پس این نوک سوفارها
چو با هم خرامید در بوستان | ز ما یاد دارید ای دوستان
سراسر بخوانید اوراق نام | که شد بر شما عیش و عشرت حرام
بکیش مجوس و مسیحا روید | به تحصیل توراة موسی روید
کمر را به بندید زنارها | بیکسو گذارید دستارها
دم از ملت خویش کمتر زنید | سر با مها قبل نام زنید
مغان زاده شید و مغزاده گان | به بندید در خدمت بت میان
رخ از باده کفر گلگون کنید | دل اهل اسلام را خون کنید
بسوزید عنبر بنوشید جام | بپوشید چشم از قعود و قیام
در شیوع شد ملت احمدی | ز کف رفت سررشتهٔ سرمدی
پس از الف و ماتین و پنجاه و هشت | عجم را فتاد از لب بام طشت
ز فعل بد عاملان دورنگ | فلک زد بمینای اسلام سنگ
قضا باز هنگامه ساز کرد | قدر نغمهٔ از نو آغاز کرد
بخاک عجم فتنه نو در گرفت | فلک کین دیرینه از سر گرفت
بگردید و بلا شد بلائی نزول | ره چاره جز ماند ز صنعش عقول
سپاهی عیان شد فزون از عدد | ز هر سنگ آمد آن عرصه بر دیو و دد
سران سپاه تفاوت ز غر | یکی تختهٔ از خدا بی خبر
گرش شمر خوانم بسوزد زبان | ز فرق از زبان بست تا استخوان
ز تلبیش ابلیس در اضطراب | ز ده بچه بر چهره بوتراب
نه از قلب او ذرهٔ درد دین | نه از خاطرش مهر احمد عیان

نژادی

نژادی که عقلش نسنجید بند | بکاخ جهالت فکنده کمند
نه بشنفت از پیشوایان سخن | نیالوده جز باده رندان دهن
در آن معبد پاک عنبر سرشت | نه بگذاشت آثاری از سنگ و خشت
ز غفلت زده تیشه بر پای خویش | گرفته ره جد و آبای خویش
بتوراة و عباد و گفتگو در شکست | سر ره باسلامیان سخت بست
فزون از ده و دو هزار از عجم | سر افگنده و تن ز رخت بلای هم
ز خمپاره و دور توپ و تفنگ | فتاد از کف زهره از چرخ چنگ
چو تیغ ز خمپاره پاره بد شکست | چه سرها چو گوی زیر چوگان شکست
نوای حسین از چپ و از راست خواست | غبار زمین چهرهٔ ماه کاست
ز غریدن نای و آوای کوس | شده چهرهٔ خلق چون سندروس
جوانان نوخط و آن گیر و دار | نجستند از بیم راه فرار
ز زنان و عباد و برنا و پیر | همه زیر شمشیر قوم شریر
بجای لبن جمله اطفال خورد | ز سرچشمه تیغها آب خورد
در و بام و ایوان ز خون گشت رنگ | فزای حرم بر ملک گشت تنگ
هزاران جوان غرقه در بحر خون | هزاران زن از پا بسر نگون
جدا های اطفال ز شمشیر تیز | فتاده ببالای هم ریز ریز
بهر برزنی صد زنی نعره زن | بهر پشته صد کشتهٔ بی کفن
بهر گوشه بی توشه اطفال خلق | روان خون دشتان بمحراب حلق
زن از شیون دل کند و شوهر زنان | ز بیداد آن قوم ابلیس فن
چنان آتش کینه افروختند | که صد خانمان کهن سوختند
ز بس کشته در روضه ها ریختند | یکی محشری از نو انگیختند

بعد از غارت از ملک عرب

شاه عجم نوشته

از ما برسانید شهنشاه عجم را / آن قالب بیچاره زرداب شکم را
تا چند نوازی بنهان طبل شهی را / تا چند فرازی بلب بام علم را
تا چند بنازی تو بخرگاه قدیمی / از بیضه کرکان بر لمان فوج غنم را
از چوب چه پرورده [illegible] / وز نای چه [illegible] دم را
[illegible] باسلام همین بس / زین بیش تو بپسند باسلام ستم را
از فوج چه [illegible] چنین رزم / وز موج چه [illegible] فایده یم را
تا جمله قلندران و تو [illegible] شاهی / تا جمله ضعیفان تو قوی کرده شکم را
[illegible] / بدرود کن از جسم [illegible] این درد و ورم را
[illegible] / [illegible] طرفهای علم را
تو [illegible] خود خفته [illegible] / [illegible] تو خوش کرده حرم را
[illegible] / [illegible] کلم را
[illegible] / چون آب [illegible] عجم را
باز [illegible] / باز از سر نو [illegible] طبل ستم را
باز از سر نو [illegible] / [illegible] غم را
باز از سر نو [illegible] قاسم / [illegible] الم را
باز آ [illegible] عباس [illegible] / [illegible] عجم را
باز از سر نو [illegible] / [illegible] بغم را
[illegible] فوج [illegible] خدا داد / [illegible] دم را
انصاف [illegible] / باز آ [illegible] سم را
باز ار [illegible] / از کله [illegible] خصم را
باز آ و [illegible] خصم دگر نه / خواهی تو [illegible] ندم را
کو حاجی معراجیت آن مرشد کامل / کو [illegible] قدم را

کو آن سردار [illegible] / کو [illegible] جم و خم را
کو آن [illegible] / کو [illegible] چاره این درد و الم را

در جواب [illegible]

[illegible] معکوس
[illegible] جبل [illegible]

قسم [illegible] / [illegible]
قسم به [illegible] و [illegible] حلوا / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] لطیف / [illegible]
[illegible] خراب / [illegible]
مرا چه کار فلان [illegible] در بغداد / مرا چه کار فلان [illegible]
مرا چه کار [illegible] / مرا چه کار [illegible]
مرا چه کار فلان [illegible] / مرا چه کار فلان [illegible]
مرا چه کار که [illegible] دولت تو / چرا [illegible] خراب [illegible]
مرا [illegible] لازم [illegible] / از این [illegible] تقریر
مرا چه کار [illegible] مقطوع شد [illegible]
مرا چه کار [illegible] گفته [illegible]

در هجو

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible] مردم

کوای را

زمین خاک غم با دیده بر سر … توان کردن بفرق من تیمم
درین غم جز خاک مرده بردار … لبی را زینت بازاری تبسم
نشد از قسم حوالت بی تعدا … نشد عیشم میسر بی تحکم
بغم خوردن درین ویرانه قسم … بگوید هیچکس بر من نفیدم
زمین نان جو چنم کرده لاغر … مرا شان نگذرم از جوی گندم
ز دولت فرقی خواهم که برازد … حمورت و پای خود را کرده ام گم
جز ز رواج نکردم اندران خاک … گروهی جمع گشته بی ادب و آدم
بصورت جمله چون طاووس خوش رنگ … بمعنی سربسر مرجان خانم
تن از … جمله فربه … دل از تیز تیر نشان در بلا طلم
همه نا شسته رو از زیب حیث … همه نشنیده بوی از ترحم
کلم طبع و ترب خوی و کدو سر … نظر تنگ و بد آهنگ و بقد نعم
غراب منقت را چون قاضی بلخ … کباب شور را چون شیخ دیلم
همه سا توی چون بخور بنده … همه جاسوس خورجین ارب و آدم
همه بدنام ساز عصمت خلق … همه بوکش سرین طفل مردم
اگر نام او گواهی از ین در آن بوم … شود فریاد شان از چرخ چارم
حدیث خمس اگر خوانی بر ایشان … روند از زره خمسه تا بهفتم
خوش آنم بحر گوهر زای طبعم … زبان در حوت آید در تلاطم
بی مدح کسی گیرم قلم را … همه تا نقش هست زیب چرخ انجم
ستوهم ای همه کلب آستانکش … کند شیر فلک را حلقه از دم
بجای بی سر و تهم گور را نشانه … بجا کش نقش نعلین تو آدم
تهم سر را امید ای همه دروی … رسیده بهفت گردون انگنده تکلم
تعالی عالم اعلا همه دستش … بود گنجینه ارزاق مردم
خداوندی همه از وی شد هویدا … وجود آدم و این خلف طارم

در هجو حضرت … بد دیش … بگفت دو کرد

گشت و مرگ و تشویش قسمت درویشان است … خواب در گلخن و ننگ عزت درویشان است
شغل در یوزه بکف کوزه زبی خلف سک … برود هر دله از غیرت درویشان است
پر خوری حسنقضی در بدر بی بیعاری … تنبلی بی هنری فطرت درویشان است
سک بکاله و نگاه رجبی شب و روز … بی نمازی بجهان عادت درویشان است
جلق در خرقه بفتوای قلندر روشان … رنی لبیا گفته همه در صحبت درویشان است
بسبو زیدن هم که بزیر کلاه بر زبر … در طریقت همه شب قدرت درویشان است
گر بها بام بیام از زر فخر بانگ تقبر … این کرامات هم از صولت درویشان است
سر زانو بفلک جلوه گر از دود حشیش … بالله این معجزه از همت درویشان است
هر فسادی همه تو بینی بجهان از کم و بیش … بخداوند همه از نکبت درویشان است
در بغل کوزه بکف خرقه فرو برده حیات … همه شب تا بسحر عزت درویشان است
چه خدا و چه رسول و چه امام و چه ولی … این طریقی ست همه در ملت درویشان است
پای پی موزه بدریوزه در باب نیم … سر بسر جنگل مو دولت درویشان است
بوق بر دوش نهر سوق دوان عربده جو … خلق آزرده دل از هیبت درویشان است
از در صورت معنی چو حقیقت نگری … کجروی راه زنی سیرت درویشان است
خود مرد من از انیطالیفه الطالیفه زند … کز نظر راندن شان نیت درویشان است

بر سبیل … فخار

نه از آن قوم همه در مدحشان کف وقفا … گر زوال تا باید فرصت درویشان است

در هجو دایه …

خرم دل آنکس همه چو دایه ننه دارد … مانند شبانی ست همه آتش زنه دارد
نازم لبر اندیب کس او همه زهر سو … صد ذره بر حرف و دو صد گرده دارد
کوهی ست بر تنش همه از ری تا اصفهان … چون دشت عراق و عرب او دامنه دارد
گیک کس او را نکند چرخ فلک صید … زیرا همه بدر … کفل صد بنه دارد

سد تنگ میان کس و کونش شده حایل / زو ضرب ذکر نه صد و نه روزنه دارد

کس گوز تو کونی که بهنگام جهیدن / فریاد ز شهنشه بر زنگنه دارد

در پای تنور کس و کونش نتوان رفت / زانرو که میان کس خود ورونه دارد

آن قحبه تو کونی که ز راه ذکر چهار و / صد مقنعه حیله بهر بستنه دارد

یک روزی سر بستر بود نشست او جاقش / در روی همه شب ز ارت کشتی انگشته دارد

در پای حصار کس و کونش ز پی پاس / یک فوج سپاهی زنگ و روز کینه دارد

رقاص بچه مانند بهوا میدان خرچنگ / کونی بفزای کس خود میکنه دارد

خفتش چو یکی عقرب جرار تو کونی / در کام و دهن حقه دار انگشته دارد

از بهر ثبوت ذکر او دکس خو لیتی / صد شاهد گینم و که صد [illegible] دارد

بنشینه زنی که بهر زر باد غرور است / کونی رقم میسره و میمنه دارد

سر مشق فرو غمزه و دغربه و عشوه / از لولی قشلاق و ز خلق سینه دارد

جنسی است مر او را چو به بزان و دروی / کونی که یکی ابر منی آینه دارد

بستان چو یکی بخیه خنکاو بر شاخ / با خایه حلاج که او زان تنه دارد

با دستکش کم نشود از ره بیزی / این باد همه از کلم و ترفنه دارد

هر شب زنی که خفتن چاک کس خویش / چون دزدی بازار بکف [illegible] دارد

از بهر خراش فلک [illegible] بنده و [illegible] د / گاهی بمیان تیشه و که اسکنه دارد

کس قحبه تو کونی زنتاج ته خسپه است / بی طبل و علم [illegible] جو سان طنطنه دارد

اندر چمن است زمان [illegible] / یک گرد زنز تره و روز بود نیز دارد

بنچال کسش را نتوان داشت بر رخ / کاندر عقبش کوره بهر روز [illegible] دارد

این آینه که اندر حرم دوست [illegible] / عرش است که از جده خود آهنه دارد

کونی [illegible]

کونی روش دختر با در نه عازی است / با آنکه فروت بقا سلطنه دارد

نازم بنه خش که در آن خانقه خویش / صد خانه ترک و ترو لک ساکنه دارد

مسکین دل آن تازه عروسی که بدوران / رنده چنین کنده کسی فی نه دارد

غافل مشو از روی هیچ معقوده خناس / صد مکر بلاخیز بهر باشنه دارد

قطام که صد خود و عابشه [illegible] دوران / صد عایشه را مات بیک تیم فقم دارد

شاهی است مر او را که هر کس زند از کین / آن قحبه تو کونی صفت [illegible] دارد

هر شب ز برای ذکرها و حریفان / در او خور کس یک طبق [illegible] دارد

با این صفت مکره آن جلب زشت / چون لقمه نه گرد که باره بنه دارد

[illegible] خوده برد هم / غنچه [illegible] چنین [illegible] کشنه دارد

در کنج کس خود [illegible] زر کیسه قلندر / هر گوشه [illegible] منی سر اهم گنجینه دارد

در کوه کیش سیم و زر [illegible] زو باشی / [illegible] یکی کیسه [illegible] نقد بنه دارد

هرگز نبود بسته در باغ کس او / زان رو [illegible] ره بهر [illegible] دارد

زن بهر تماشای قد اشکلی رو / صد [illegible] بهر [illegible] دارد

گر هفت بود هر کنه هند و رو لیکن / این قحبه کس شش صد [illegible] دارد

صد روز بکار [illegible] کشش رفته مغنی / ونوی کفت [illegible] جمعه دارد

بر سر زنان دروازه فرجش ز تحقیق / تاریخ ز الف تا [illegible] دارد

تنها نتوان رفت بسر راه کونش / زانرو که [illegible] کس خود صدرنه دارد

در هجو نکراله خان نوری

چند بند گفته است

بند اول

عرض از مراستری که ندادی [illegible] / کسی موی ز خایه راسب من کم

بنا دی [illegible] زین سبن بس [illegible] / لعنت کرا زین سبن بس بعد [illegible] کم

بنارت فرزنده هفت [illegible] رخشه / تجن فرزنده جمع [illegible] علم

تیغ رسول خداوند اکبر / بجبرئیل و میکائیل وزاد [illegible] قدم

بحق علی ولی شبیر و یزدان | بزهرا و بتول و عیسی و مریم
بخورشید و ماه و بمریخ و زهره | بعرش و کرسی بلوح مستر جم
ببیت المقدس بمحراب کعبه | بکوه صفا و بمنی و زمزم
که تا تو هستی درین ویرانی | که تا تو هستی درین ملک عالم
هیچ کسی کی گشایم زبانرا | دگر باشدم در جهان صد چو عالم
زگریه کوه آرم بلرزه | زگرز بجانت رسنم بکنم خم
بگلدان گون زن تو نم | که صد دسته کیری بشاخ و سر خم
بهر هفته هفت مصرع فرستم | به نزد تو هر هفت کرده همه ذم
درین اولین هفته ز روی طبعم | برون آمد این گوهر نظم مبهم

بند
ولی هفته دیگر زری فرستم
یکی نامه جانفزا با جم و خم

دوم

ای لشکری نوری ای ملک عالم | بل یتیمی فضله آل آدم
زبانم بتوصیف و ملی تو الکن | لبانم بتعریف بخل تو ابکم
برآنم که چندی خروشم چو بلبل | بگلزار کون حریم تو بنغمم
بامحوف رخت تو مشغوف بندم | نهم بر سر زخم پور تو مرهم
ببازوی خوانون تو یاره بندم | بیارایش چهره و زلف پر خم
زنبل غم آرم برون آن جبلرا | بتوفیق باری عیسی و مریم
زرآباد اجداد تو چشم بوشم | که بودند ابنان گروهی مکرم

بند
ولی با تو تا زنده ام کار دارم
اگر باشدم رشته عمر محکم

سیم

گفتم شبی لشکری نوری که امروز چه روز | کاندر حرم سرای تو جز گون باره نیست
گفتا که بهشت و جنّ میهمان خانه‌ام | وقف است برخوری و علوم این اجاره نیست

گفتم

گفتم ز حاجتی بدهم بر دخول گفت | بشتاب زود خرم که رستگاره نیست
رفتم درون خانه چه دیدم که هر طرف | جمعی چنان طپیده که جای نظاره نیست
دیدم در آن میانه یکی نغز دختری | دل گفت هان بگیر که این بدنواره نیست
گفتم بیا و گفت برو کش نمیده هم | تو پیر و مرد را ذکری جوان میاره نیست
گفتم بیا بگیر و به پیش بجنبم خویش | بر جان ما در تو کم از منگ چاره نیست
زدی چو گفت و خفت به بندش به پرورش | دیده چو دست رسته که بیچاره باره نیست
بگشود بند و گفت بیا کام خویش گیر | دیدم بجز سبو ختنم هیچ چاره نیست
گفتم روم به بحر کشتی هر چه باد باد | دیدم چو قلزمی که مرز و کناره نیست
گفتم ز بحر کشتی بر رو ندیت گون شوم | تا در سپهر روشنی از ستاره نیست

بند
و الغفور گشت و فتنه عیان کرده گفت خر
در کار خر حاجت هیچ استخاره نیست

چهارم

بدریا چه فرخ خوانون لشکری | ز دو صد زورق کبیر دیدم شناور
نهنگان بهر گوشه خفته بجد | قوی ماهیان زنده ران بحری بر
فلک زند و تیک جبالی مجوف | ز بیم زندر و تیک سرایی مجنحر
ز موجش دو صد قلزم ز زوری بلرزه | ز هر قطره اش صد چو عمان مقور
مرا شد هوس آنکه رانم سفینه | در آن لجه بیکران و مقعر
ناگه تنوره شد موج طوفان | فلک ریخت زهر بلادیم ب غر
فتادم بکوهی در آن ژرف دریا | که آنجا نیارد زدن پر سمندر
چو کوهی که البرز ز زوری بلرزه | چو کوهی که راوند ز زد خاک معبر
در اوصاف صافیش عقل من عاجز | نگرزده سایه بنو فشن گبود خر
در آن قله کوه دیدم فتاده | یکی شهر بندی وسیع و مدور
چو شهری دو باش ز زر سیم ساده | چو شهری درونش همه معدن زر

بند
بهر باب او جاهی از زر نوشته
چو ز زلف لشکری گروهی مکرر

پنجم

اگه نهادی قدم باز بمیدان من | کوی سرانداز خفی دزده چوگان من
خود بعبث سوختی خار جفا در رهم | وای بر احوال تو این من و دامان من
زرد هم رند خفی بحجت و بی سبب | خود شدی آخر چرا صورت شیطان من
باش چه بازی کند کلک بنانم ببین | این نبود شیر ز تو وین من و طهران من
نخوانم کنون شکر خداوند را | کس نتواند گرفت خنده گریبان من
خرده بجرم اگر بر بکشند از علاف | اهل حرمت نبود بکره مهمان من
صورت موس بنان ساخته خویش را | این نبود غیرت تو این من و قرآن من
گر زانت داغ خویش بود نزد بهره | کی شدی از ممسکی غول بیابان من
چند بطور زنان غازه کشی بر عذار | کسوت مردی بکن از سر دکان من
دفتر زنقش نبست نام تو شد | باورت از نیست این من و برهان من
عرصه گونت وسیع بی سر وکس درد | تا نکند بعد ازین فوت بکران من

بند — ششم

دم نخورانم زدن از بد و نیک ولی
مهر برادرت شد سنگ بدندان من

محیط نقد شکرانه خان آن غول زنبجه | هر روز و در قفا صد هجو خود مفعول زنبجه
هم شرف قبت گویان بر بر قعت نالان | نکرد و خالی آن زنبجه از کشکول زنبجه
هر دو بخانه باید چسیدن کین امردان | بلکی بایدم دیدن کشی این معقول زنبجه
هنگام روش باید مردوا دیده بجرت | هر سنجد حرفی آن زنبجه را با طول زنبجه
دلم سوزد بر آن بازی هر دو در بغی اوکی | چو خوانها بر دلش باشد ازان مشغول زنبجه
چنان مخفی کند زر را هر بعد از جان بیمار | نه خنده بجکس دیگر نخ آن بول زنبجه

بند — هفتم

زنجیش بر بند ابیس را هر جا بکجا ز ندر
فکنده خرقه زنبجی بر کول زنبجه

ابا شکی نوری ای خان کودن | برآنم بر نهم بر ریش د سبلت

زنم پای

زنم پارس در فارس بر جوج گونت | هر بر جوج گردون رسد فال ذلیلت
زنند انجا دست از فارسی بند م | سیارم مستحقق از و ملیت
به کاون دختر خانه زانت را | بیاوزر حاجی تو مهن وکیلت
بیاوزر مرغ آورم زو جرات را | زحیشم خرو سان کنم فال ذلیلت
هر روز و هر ماه طومار دلکش | فرستم برت نامه گو فی و خلیلت
زنند کر رخم بیلی از بیل جو دت | کنم زورق کبر بر رود نیلت
نزادی کرم السری باش خرشدل | بند ازم از هجو در پای پیلت

بند — هشتم

بگوی صفای زنت صد هجو دردا
خدا سازم از صدق گردم ذلیلت

زنخدان نور الله طلب کردم کی رستم | چو اسپ جرو کور و مانده از کار و مبارک
بگو و گفتم این اسپ چو کار آید مرا این خدا را | نه بو یان در قطار رستی نه زنده خانه بار دار

زبان بگشود در خدم هوا خواهی انترم عیش
مرا بخشد زرنگ بابت و مرا بالغ نزنگ مادر

در هجو — اقبال الدوله مرحوم

ای سگه کس کشی باامت | فساق جهان بجان غلامت
هر جا عنه ای نمود کرده | چنم همه شب بطرف بامت
صورت خشنت خوارش دلها | خلق بنفور از کلامت
خر حنک بجای خود نماند | جنبه اگر زنده کی خرامت
که کون شوی بجای زنت | که ریش بری بنفع مامت
افسرده غنی تو شد آبت | بیچاره کسی خورد طعامت
ریخ تو جهان بود حلالت | عیش تو جهان بود حرامت
بزبزه همه هند بابت | نعل همه ره میان بکامت
جز قرنبه در سرای تخت | هر هیچ نکنند سلامت

وله — ایضا

شیطان کرده آن عفونت
میمون زنند آن قیامت

ای شهره فضا ورا ... منا ره | وی مبل مناره را سواره
ای غول دو شاخ پای طنبور | وی خرس بو جنه بی نقاره
در مرتبه ... ... زل | در محکمه اعدل الحماره
از ... ... البرز | چون پیکر تو هزار ... پاره
خوشتباش ... ... دشت هجوم | زنجیر و مهار ... گره پاره
در دو سرانگه چند روزی | آید بر تو با ستنشاره

ولهٔ ایضاً

در کاه فرو فرو زوجت
با زحمت زوج اسنخاره

ای قرقرهٔ سپهر خضرا | وی مزمزه رکان حرا
ای مزبله سای منفعت زای | وی رفتوه دشت و باغ و صحرا
وی پشت تو زاب پشت مردم | گردیده چو سنگ پشت دریا

وله ایضاً

بنبوع کف فنی نهفته
دریای حماقتی هویدا

ای غول قلاع بخنیاری | وی خرس بقاع کوهساری
وی هیئت کاینه بتخت تری | ای قدرت گرد کاری باری
ای برده زنخ بر وزن کون | چون هیزم خشک در بخاری

وله ایضاً

ای شورهٔ خانه وزارت | وی مزبله در عمارت
از کاه و هجا بدشت زوجت | خواهم کردن بسی زیارت
خواهم که زن زن ترا من | اکنون دردم ترانه رب

وله ایضاً

ای زلف زن تو چنبر دل | وی کام دل از زن تو حاصل

ازچی

از بس نظر نبشوی ... | هستی تو نهان چو در مقابل

وله ایضاً

ای بخشی چرخ را تو خایه | وی مرکز خاک را تو پایه
دریا دریا نبشوان شنیت | هر جا هر بجگنی تو سایه

در هجو وزیر عراق عرض شده گفته

کیست زحال عراق عرضه دهد شه ورا | تا که بر قعر اژدر دمشزی ده ورا
تیغ شهنشه ورا زاب زمرکان دهد | تا کند از زنخ وین ریشه بد خواه را
موبد و کو بد بشه رازدل خلق را | تا بر بزند آن کشه بکده سرو باه را
شاه چو از خبرا چرا ملک چنین باید ای | از چه بسبنده و بحلق آه سحرگاه را
ای ملک ملک گیر وی شه با عدل و داد | زاب ... لت بکشی آتش این آه را
ملک عراقی بود روزی عالم ز داد | نیست کنونش بجا در دهر کاه را
از اثر جرس و بنگ تفرشیان رنگ رنگ | باشی ... ... بسته سر راه را
هست وزیری درو گرگهی بگرد | طلعت بخشش کند تیغ همه جاه را

نکوه از نفاع اللطفه و وزیر دو جبر رازه

مفعله تفرشیان آتش خور دشتبان
ز رشته گر کشاندن بین السه از دا

از جفای چرخ تا نشن زین خرد منداس غلط | مردی جستن از این جا بیرت شوان غلط
شاشی خوار خویش کشتن به زآب بک ان | دست خود بر دن بسوی نان نامردان غلط
از غلط بخشی ایام آنچه بینیم بچشم | زنده گی کردن با یران جیر و سامان غلط
از صفاهان بار بستن سوی این کشور خطا | پکشیدن از بهشت و روضه رضوان غلط
بوی دماغی شنیدن بس جفا باشد جفا | رو کاین با کسی کسان دیدن در این جهان غلط
زرشته کردن نظم و مدح نا کسان گفتن خطاست | نظم پوچ و نثر هیچ و گفتن دیوان غلط
چون نتالد دل از این کشور هر بعد از چاره ها | رفتنم زین خانمان ... جانب طهران غلط

از غلط های ملک‌زاده شجاع السلطنه … ماندن اینجا غلط رفتن بکردستان غلط
از غلط کاری دوران وز کین روزگار … رفتن مهمانی و آوردن مهمان غلط
خانه مهمانی من باشد میرزا نقی میرزا با … رفتن آنجا بجا خوردن یکجان غلط
من بکاوه میهمان خانه بزردان کی … زین سبب مهمان شدن در خانه یزدان غلط
منزلی دارم من هر کی آمد و نشست و گفت … قلتهٔ قهوه و دیویج و کو شتهٔ زندان غلط
زانکه در دی نیست جز برباز جنس خوردنی … خواستن زین خانه قند و چای و قلیان غلط
هر چه شد مخدوم چون من با من و خادم بگو … بردن فرمان خطا و دادن فرمان غلط
هر که بگشت درد و تا شم خفت تا هنگام گفت … نام بردن از بهار و فصل تابستان غلط
کو شه دارم من از بی تو شرکی موشی و نانی … ره بجا به سوی انبار و لی انبان غلط
نیمهٔ کوزه بجای خوابیدن از دست خود … از غذا انگوره خوری و رنجیدن از یزدان غلط
ای مسلمانان چه علم ناکه شد با قرار دزد … دیدن شیطان غلط رند بیشه زار یکان غلط
خادم هم دوش گفتند هم زدودی آزاد … نام نان بردن گناه و خوردن یکجان غلط
ناظر دستور با طباخ میدانی چه گفت … آب گنجی را اجازت مرغ و بادنجان غلط
دوش با خواتون حاجی رندی از در بود گفت … با چه با این گشادی گندان قپان غلط

در هجو شجاع السلطنه و حاجی میرزا باقر

بر قلمرو دید دستور شجاع السلطنه … پشت عهدی هجو بیمور شجاع السلطنه
خلق آزرده دل از نحس آن بیدادگر … آفرین بر چشم بی نور شجاع السلطنه
کشور برا کو بود کورش عصا کش کی برد … بهره زان مرحوم مغفور شجاع السلطنه
ملک را تنگ من برکاری سپارد نش جان … این شرها خیزد از کور شجاع السلطنه
شد ملک را ننگ ملک و بر نظام ملک … از صدا افتد بوق و شیپور شجاع السلطنه
در قلمرو خط شاه برا قلم باید کشید … زانکه بر بگشود زنبور شجاع السلطنه
نام مامون از زبانها کم شود در روزگار … کرجا زار آید انگور شجاع السلطنه

از عدالت

از عدالت دور باشد شاه را باید خبر … بر رخ جنت زخم ساطور شجاع السلطنه
تا بفر اقبال حاجی میرزا باقر قرب … از صدا زرنا و دستطور شجاع السلطنه
تا موسی شد برون از حلقه با صد طرز و طور … برف غم بارید بر طور شجاع السلطنه
سینه سعد از سینه غسال و میت دور شد … تا چه سازد کاف کافور شجاع السلطنه
ای امین بر ملک وقف اربه از نهید گور … کس بداند حیث منظور شجاع السلطنه
تو و سرکان گشت انبار بجانی همه … در وزارت گشت مامور شجاع السلطنه
بور شد رنگ همه از رنگ ظلم آن وزیر … همچنان از ضعف نان بور شجاع السلطنه
چشمه بر بن بگوشه اندر این کشور دیگر … تا روان شد چشمه شور شجاع السلطنه
اشتغال طماع و حاجی باقر و عباس دوسی … کی شوند این هر سه تن جور شجاع السلطنه
شاهباز چرخ با منقار و چنگال قوی … بگذرد بر گرد منقور شجاع السلطنه
وقت آن آمد من بر کون گل جان و این … شاف کرده نار و طنبور شجاع السلطنه
وقت آن آمد فرج صندوق خالی پر کند … از فروزت رخنهٔ منصور شجاع السلطنه
خانم کاشی من هستی شاه برزم کسان … کی شود هیجا رو هجو رو شجاع السلطنه
وقت آن شد فضله خانی از در دربار شاه … آید از دو آب دستور شجاع السلطنه
هیز بزی و زیر کی گو بیل آورد و نیست … کی رسد دیگر به دو زور شجاع السلطنه
وقت آن آمد من افیروز گردد رو سفید … از عقب گیرد ستقفور شجاع السلطنه
بر حکومت بر وزارت بر ولایت ریده شد … کر قبولت نیست این سور شجاع السلطنه
وقت آن آمد من با ناز مطلع فخر الملوک … بگذرد اوقات مکمور شجاع السلطنه

هجو زنگه … جنبه حاجی میرزا باقر

وزیری کور مشم کو قابض ارواح جان وزیر … حرم طاقی اکر و بیران زولر بر نادوان وزیر
مسیحا انگشتی در خاکسینه بر بلی ختم … همه قاطرینه بر آنکه نور شم سامان وزیر
یگان ساتلک کربه بزینه با غر فاره سگ هر دم … روز بین توسن کوکبت نگشودن لقمان وزیر

اونوب تودن سیجوب سرکانه تاکلیکی ابدانه — همدان بلکنی تا بگلیغ زجهان ورمز

سبکنت اولکه حوشنه چکلینه بیا حرم وینه عنت — اوتون تازوره تا بوربانغز انغیز امان ورمز

بالانچی بهلوانلر هر کرسنده یوز ترتقار — هه با فرنگ وزیری پیچ دفترده نشان ورمز

بخانت کور نماز اوسته کدر معراج نفوذ — دلبنده ذکر حق جعفر زاو دکره براران ورمز

مطلع شعلت شیلانه کریبات اوجوزنه — ولی ایمان متابعتی دکانداده کران ورمز

در هجو حاجی یوزه بازپوزبانه — ترجیع بندی ذکر زنده بانه

اوتوشی اولسنده کریوز غازی داغی حکیم قابیلر

ذکواه وقصی ایکوان پر غار بکی هرگز تاوان ورمز

راه جستم با نفس و آفاق — خداوند — دیدم از هرکسی نفاق و وفاق

ره گسستم ز شام تا کشمیر — ره سپردم ز مصر تا قبچاق

پاره کردم ز غرب گیر همی — کون بغاری وکس علماق

زان مهور انکسین نبی گاه دم — که به ییلاق و گاه در قشلاق

هر که را سنگ هجو من بدهان — پشت خم شد چو بیک جیقماق

منم آن شاعر که شعر مرا — کرده در هفت خطه باد بوراق

بسخن آفرین چو در سخنم — نیست یک نکته در رو اغراق

چون کنم در قلمرو م خوان سکه — زان چه بودی مرا رفیق و نتاق

با وزیر فخری فتادم کار — کز فخری بود فضله سنجاق

شنبکی در وزارت بخشش — او بمن عهد بست و من جنتاق

لیس عهد هر دو باید رید — عهد من باز رو قول رو اطلاق

آنچه دیدم از او مطبخ حقکنک — آنچه خوردم از او همه قرناق

ای صبا گوز من بان بدرش — کی تو سر حقه کرده نفاق

ری کثافت ماب و ناکس و [illegible] — اکه هستی بکش کشیها ملاق

بارها گفت مرا [illegible] — اکه ناکرده فرق از سول ساق

جعفر را

حیف و صد حیف نغنی قابل — هه برم نام تو در این اوراق

لیکن از بهر عبرت دگران — سوی تو کرده ام چو تیر براق

باش تا بعد ازین چه پیش آید — اگه وردی بهجوم استحقاق

من برآنم که زین سپس هم ترا — نیمه از تربیت بهر رستاق

گر مرا سنگ غم بسینه زدی — غم مخور گز زن تو گیرم ساق

وعده‌ها دادی نداری سیم — بعطای تو داده ام سه طلاق

اگر از مرده ها کفن دزدی — دیگه بر زنده ها کنی شلتاق

هرکه را بینم از صغیر و کبیر — بزوال و فنای تو مشتاق

خود بگو که چه [illegible] چه کسی — تا بدانند جمله خلق عراق

گر ندانند کسی ز من پرسد — تا بگویم ورکبت آن و فواق

سنده سایه خنک تو سر کاه ان — حوبم

ابلیسو خوار ملکت همدان — بند

دوش رفتم بسوی میخانه — دیدم از هرکناره بیمانه

پرده بر داشتم از روی حیا — دوسکوم زکاخ و کاشانه

بوی میخانه بردم از سر هوش — ریختم طرح جای جانانه

ساقیم داد یکدو جامی چند — هر زرو روشن شب [illegible] خفانه

نه چو جام و زیر شاه شعاع — هر قلاده ورید کی شیطانه

خون خلقی بجای آب بخورد — از میان جهت رند و رندانه

اگر بعد از تو نوشت همدان — تو به سالدوان کو پاره طورانه

وری بر اهل ری هزار ان وای — کو بلاشان رسید خصمانه

آن بلا گر بهر دیار فتد — نگذارد [illegible] خانه

کندم از خونش هجو مور برد — چو بدزدد ز چوب جودانه

چرخه باغ باغ در چرخه سالمونی گوشت — چرخچی اولادی دوشندی میدانند
آدینی خوانید وزیر وزیر — آدینه گوبی سبحه ی قبانند
خوش خاشت بود به بزم امیر — در رسد این دیگ در نور نند
اهل دفتر قلم ز دست نهند — سوی او جگر ند مستانند
این بآن گوید این بخ تر تر — آن باین گوید این رنگ بانند
جامه ها بانقش زنار اینجا — بر تن زرده دزد مرغانند
هیچ دانی در کبت آن مردود — از خدا و رسول بیگانند

سنده سپاه جنگ تو سرکان
بند — سیم
لبلبو خوار مملکت همدان

خلق ری را ز ما درود و سلام — از زن و مرد و از خواص و عوام
کز قلمرو رسید دستوری — در به دستور دیده در حمام
دیده پوشید از رخ آن شوم — در طلاق تنش آورد سرسام
آنکه ناخوانده جزوی از ملت — وانکه نشنیده بوئی از اسلام
نام نشنیده بگره او از ننگ — راه نبرده بگره او از نام
او ز خشکی و ممسکی به برد — از عسل شهد و چربی از بادام
در لئامت چو اشعب طماع — وز شناعت چو یوسف حجام
خایه پرور ز ملک قسطنطین — سایه خسب منار خطه شام
آفتابه ربای حل حجاز — کفشی دزد شریف بیت حرام
آنکه صد زلفچی به بر از من — هر یکی کاده تمام اندام
آنکه در فوره کیش فور کاده — زین سبب با فرست در هر گام
هر چه بی قفای او خورد به — از خداوند در قعود و قیام
آنکه از احمقی و نادانی — می نداند حلال را ز حرام

دانی آن

دانی آن احمق از که این پشت — دانی آن نطفه از کدام از جام
بشنوید از نژاد رو از من — تا بگویم بحیث دور از نام

سنده سپاه جنگ تو سرکان
بند — چهارم
لبلبو خوار مملکت همدان

ای صبا فرزند مقعد الوند — وی تو نیت بسته در ما جند
رفتی آلوده گشت خاطر خلق — کو نهاشته نهی ز ما دچرند
از پی ریدن ری و همدان — جستی از جای خویشتن چو سپند
با له این آرزو بگو ری ری — در شوی بنگار خلقی چند
این ز عدل امیر و شه دور است — در بگا وی دهنه شکر و قند
از چه رو گفته مرا تو سفیه — وز چه رو خوانده مرا تو چند
منم آن کهنه شاعری در هجو — زده ام کبر بر خطا و خجند
پیش هجوم چو کرم شب تابی — چون نیابی بر آفتاب بلند
وقت آن شد در پی بد بخت — بر کشم تیغ هجو را ز غلاف
مدرت را رهم بی بیه — تا برید ز تو چو تو فرزند
بار خوار تو نت را بدو نش کشم — بگذرم از تو و زن و دلبند
گر ز سستی نبود سرکار نیم — بکنم عهد و نکشم پیوند
بهر ای شوم سرا بم این — در منم خوزه کار دشت زرند
با مغبان آن سرا گو بیم — کی من از صاحب سرا خورسند
گبت آن احمق میان بالا — در بود شده قبا بل زند

سنده سپاه جنگ تو سرکان
بند — پنجم
لبلبو خوار مملکت همدان

ای وزیر که لبلبو خواری — باد در ناف درد به پواری

نیمهٔ کوه برز خشخش سنده‌ها ی سنگ طلا ری
حسرت اندر دلت نماند نماند تا نشستی بتخت کذا کاری
از جفا ی تو هر کرا بینم خون دل از دو دیده‌ها جاری
هر چه دیده وزارت پارت یاد ازرد زبار [illegible] ی
در نظر و نظر انجمان ربدی چه نبود سپهر زنگاری
هر طرف بگذری زتو شیون هر کجا بگذری زتو زاری
بنجر از خدا و خورچی خدا چه زتو جسته رند هزاری
زخم اندر دلت چو در مس سیم سیمت اندر میان بلغاری
چرا ازدرانه زیر سنگ بری بگذری کز ببوی عطاری
بوی کافور را زحقه کشی نفس کر کشی بعطاری
باشدم آرزو چه تا بینم چه نشینی دکان سماری
تا به راحل نشست بیداری تا به فرخ نشست بیماری
سنگ حجاج میرزا باز آنکه پوشیده رخت طراری
ای خوش آندم که همت مرده بر سر تو نشسته صد ماری
این ندا در دهد از در و بام بر سر نعشت از سر [illegible] باری

بند ششم
سنده‌ها به خنگ نوزرکان
لبلبو خورد مملکت همدان

رفتی و بر حساب خود ربدی حیف ازین گفته‌ها چه نشنیدی
آنکه کشتی زکینه تخم جفا باش در وقت این سفر چیدی
بار دادی چه در وزارت خویش هیچ رنگ تا یعنی [illegible] غربدی
باد چه صد من سر شپش بندارد طمع بکشی بخو بنجیدی
در وزارت کشور [illegible] عاقبت بر کشور کوثور ربدی

نیست کس از

نیست کس از تو این سخن پرسد چه زنبکی بگو چه بدیدی
از پی عیش یکدو روز جهان ظلم بر این و آن پسندیدی
حق قضایت کند چه خویش رفتی حق بنا وزارت عجب ربدی
یکنفس از شر تو بار نگزارد هر کسی دیده زن چه دیدی
روز و شب همچو خصیه حلاج روی مهمان ندیده ارزیدی
آنکه هر شب گوزانکه [illegible] رنود پشت دردی به پشت خوابیدی
آنکه هرگز بهیچ خوار نبست نه نخوردیدی و نه نگوزیدی
از پی رخنه بند خوار نست ترک و اگر رد را کماربدی
آنکه بر روی شهر [illegible] خویش این دو مصرع زمن بگا ربدی

بند هفتم
سنده‌ها به خنگ نوزرکان
لبلبو خورد مملکت همدان

میرزا باقر ای قرارده ناس فضله ریح خورده بنیاس
ای نه جای تو سبز در همدان وی نه یارت [illegible] در بر هاس
آنکه اندر وزارت بردی زنگ از چهره ابو العباس
آنکه برده زنا به ابلیس وانکه خورده [illegible] اس
آنکه در [illegible] پنبه از بش سینه بنیاس
هر دلی را چه بینم از سهمت کاه پر خون و [illegible] اس
بگذاری بیزنده‌ها موزه بگذاری [illegible] کرباس
تو چه بختی چه در حوالی تو ی کنبد [illegible] الماس
طاس بازیت را همه درشند چه تو بسی [illegible] قرطاس
آنکه اندر حرم سرای تو نیست سخن از [illegible] زنقاس
تو چه قاذوره چه دارد تنگ از جور تو گله کنم کس

بدوانت بسی فرو رفته — قلم نرگ و مکری و بلا بس

ررنو شده تیره صد سپید رواق — ررنو شده خفته صد سیاه بلا بس

کیر در کوهسار خوا تو نت — رکشته هر سو چه شاخ ربا بس

ایکه رزنو دلی نیافت سرور — دیکه رزنو تنی نیافت لبا بس

ایکه بر کردن سنند زنت — کیرنشه تسمه خایه کشت قطا بس

غم بی کردن کند جیبم — ارنبوری تو صد هزار هبا بس

بکنم کز پی هجات مرا — نیست دردست سیم و نیست جوا بس

ورنه ی هسمت سنگ بزرگ — ورنه ی ررانه مست جوکا وخرا بس

ایکه درهجو تو کرفته مرا — ررنریشام تا سحر وسوا بس

رز قیاس است چون برون تکنش — تیز بخشش نیامدی بقیا بس

انقا — جرت نامه ضابه

سنده سایه جنگ تو سرکاه

لببو خورر ملکت هلدان

بندار اف

ای کرکس آسمان امساک — وی جوجه ربای مرکز خاک

ای خنج درخت سیب بستان — خرچنگ کنار حوض دیوان

ای سینه زمین کذار درما — خالی کن نطفه کمرها

کرسایه ات او فتد بر خاک — دیکه نکد خلق تریاک

ای عقده کشای پرده پشت — پیوسته حیثوت درکف مشت

ای فقفله ربای موش دشتی — قاروره قوله های رشتی

ای هیزه معده طوائف — باطل کن جیره وظایف

ای خورده جوات خون مردم — سوراخ کن جوال کندم

ای با قرک بقر تخصص — قاروره بیرز تشخص

کر با بقرت بو رنه سنجند — با نسه هر بقر تراست فرزند

ای کسنده

ای کسنده سابه جنگ تبریز — شیوه رجی سرا و دهلیز

تبریز کجا و اینچنین چیز — این تنفت کی آوردم بتبریز

تبریز کجا و اینچنین پیخ — پیخ ذوق نکرده ورنج و دیخ

تبریز کجا باد لطافت — رزدی ریزد چنین کثافت

بر تنحل تو کرفلم کنم تیز — آرند مدار خلق تبریز

رزهیکل تو بلا به تنها بس — مشتاق لقای تست کنا بس

در معنی و صورتی سبدباف — کاندر سبدت مطاع اجحاف

ای باشده رباغه ناپه شر — جامع فساد عالم ذر

سوکند بکعبه و تبریزم — کر نو شده بکعبه بحکم

حاجی چه دنک دنک طنبور — حاجی چه ورنک رنک سنطور

حاجی و کجی حواله اطلاق — حاجی و کجا و نعت والحاق

ای فضله خور دو بی جهان بین — انفوزه کاروان قزوین

ویران کن خانه دو لت — لعنت بتو صد هزار لعنت

در دوا که نه لایق هجایی — با نوحه کوشه سرایی

ریدی بنظر در و بلوکش — رزجور تو سوخت رال جرکش

ای بر ودر جنکاه باهنت — این فرد نوشته شد نجاست

ای کش کش کش کشان عالم — وی بر همه کی کشان مقدم

بند — جبرنیم

ای خط معمای برستان — قاروره والی برستان

ای خایه فشار خلوت ذوق — خوامو ش کن حرارت شوق

روزیکه شدی بکار هوره — شد نشت نو پاره با نقاره

بر رحمت کراه فند است — بر هجو تو طبع مستعد است

زبرا که گشا فتح نهفته　　چون گبر مکس مدام خفته
قول تو چو بول غول ساده　　بر عهد تو ریده خلق آزده
امروز برار شده ای تو ضحاک　　من کاوه ام چون توام غضبناک
تا خود نکشم نکوان بجا هست　　که دست کشیم ز دوستگاهست
شیر تو شده ز زرزل گل آلود　　از پشت زپشت این چنین بود
رند بچه نزار کشیده در بر　　بادا به برش هزار رفتر
انگشت حرام بکوه کیست نسوخت　　میدان به یقین حرام باید سوخت
انگشت حرام شد ز انگشت به بندت　　چه دست فتاده کمندت
ای حاجی نابرده کعبه　　مملو ز دروغ کرده جعبه
ای برده غنیمت از فرنگ　　از گبر هزار رنگ و کنگ
مهر تو مهار شده بدیوار　　طبل تو دریده شده ببازار
رو بیت فروش باش و منقل بین　　آن منقل قدیم گبر در بیش
آخر تو کجا و جنگها ری کا　　تا قحبه ز گله سواری کا

قطعه در هجو ملا محمد صالح
کرباشاهی مجتهد العصر والزمان
مهماز کرده فرس را یگانه خود

یکی خرسی ز کوه شد سوی دشت　　ز جنبنده به یکی نشست
دل از جوع بودش بی بقرار　　زیک از جنبش روان بر کنار
تن از آتش معده در اضطراب　　دو جنبش همی برد حسرت بخواب
به پهلوی آن دشت و آب روان　　دهی بود خوش که روان
قلندر در آن ده یکی سور بود　　ز هر گوشه بانگ طنبور بود
ز آوای چنگ و دف و رود و عود　　برقص آمده انگس با صد سرود
ببوی ده از شوق آوارزنی　　نی بانگ طنبور بر داشت پی
ز تنقیه نیش قوت یا نبود　　ز ضعف دلش چشم بینا نبود

نه خارا

نه خارا عودی بجنبش نه خار　　ولی خوردکان سوی ده بت بار
چو آورد انگس بر گشته تخت　　بکوشش سگان ده افتاد سخت
سگان ده و دشت هر سو دوان　　گرفتند انگس را در میان
ز چنگال هریک تنش ریش ریش　　چو گرگی زند بچه بر پشت میش
در آن های و هو بود هر سو دوان　　همه از ده رسیده کاروانی جیان
جوانان آنگاه روان همچو ست　　بیا در روز بحر بر دند دشت
همه خلق انبوه زخورد و درشت　　گرفتند زوبین و چوگان بمشت
روان سوی انگس مسکین شدند　　تو گفتی پی رزم گرگین شدند
گرفتند انگس را در میان　　چو بکتاش غزنی بگرد شهان
به هر سو هر روگرد ای آن نیزه روز　　تنگی سر در گه آتشی بوز
در آن حلقه چون نقطه جیم شد　　تن اندر رضا داد و تسلیم شد
چنان رخنه شد تن از چوب و سنگ　　همه آن عرصه بر جسم او گشت تنگ
ز انبوه غم دیده او ز نیک ریز　　نه دست ستیز و نه پای گریز
نه در دیگر خود را رسانید تاب　　نه یک چشم که جا شود در حجاب
کسی را بر آن چنو ز دل نسوخت　　یکی جامه رحم بر تن ندوخت
قلندر در آن ره یکی چاه بود　　در او بنده زنده بسته کوتاه بود
شده از جهت و خیز تنگ و گودکان　　غبار زمین بر فراز آسمان
ره از پشت چنبر دید چون بسته شد　　تن از ضرب گرز گران خسته شد
نظر کرد هر سو بیابد پناه　　پناهی نبود تن بجز قعر چاه
سراسیمه خود در در آن چه فکند　　رها شد ز آشوب گرز و کمند
ره آب را معبر خویش کرد　　برون از دل خویش تشویش کرد
چو لختی در آن تیره چه شد مقیم　　نگه کرد ره زد در عظیم رحیم

دران تنگنا با خداوند راز ‌ ‌ ‌ چه خوش گفت رمزی ز روی نیاز
که ای آفریننده ماه و سال ‌ ‌ ‌ توئی بی شریک و توئی بی زوال
نه آخر تو خلاق بودی مرا ‌ ‌ ‌ از این پرده تو رخ نمودی مرا
چو بودی که یک ساختی ابکم ‌ ‌ ‌ خیانت فزون کردی اندر تکلم
چرا صورت خر نکردی مرا ‌ ‌ ‌ هیولای دیگر نکردی مرا
چه حکمت در این خلقت زشت بود ‌ ‌ ‌ در ارتب و تکلم زرچه انگشت بود
شب و روز باید در این زشت و کوه ‌ ‌ ‌ جفا و سقط هم ز هر گروه
گهی بر سرم طوق داری روا ‌ ‌ ‌ برقصانیم بر در هر سرا
نه آخر تو خلاق انسی و جان ‌ ‌ ‌ نه زیبد ترا زینت رحمتی آن
در این گفتگو بود آن خرس زار ‌ ‌ ‌ که آمد ندائی ز پروردگار
که ای خرس دم درکش از این نمط ‌ ‌ ‌ که در حکمت من نباشد غلط
برو شکر من گوی با صد نیاز ‌ ‌ ‌ با این ناتوانی بسوز و بساز
برو شکر من گوی و منت آر بهر ‌ ‌ ‌ که چون نقش لا صاحت زشت چهر
خوری خون خلقی نفشوری خویش ‌ ‌ ‌ نداری تو بیگانگان خورد ز خو بیش
چو مولا و آقا خورانند خلق ‌ ‌ ‌ نداری روا بر یکی کهنه دلق
تن خود قوی سازی از مال خلق ‌ ‌ ‌ معلق کنی نان خود در ز سقف
بدانی رهی دین اجداد را ‌ ‌ ‌ ملوث کنی راه بغداد را
ز رنگ فیلتان برگشته بخت ‌ ‌ ‌ ذر گوش دوشیزه سازی درخت
ز خون دل خلق نوشی تو قند ‌ ‌ ‌ ز املاک غصبی شوی بهره مند
نشینی چو بر صدر و گردی حکم ‌ ‌ ‌ قوی سازی از مال مردم شکم
کنی چهره از خون دلها نگار ‌ ‌ ‌ بزندان که از رخ شوی چهره زرد
برو سنگ غم ریز از درخت ‌ ‌ ‌ وبال کسی نیست بر گردنت

مکن

مکن ناسپاسی میازار خویش ‌ ‌ ‌ بدین باب زین و مکن دل پریش
شب و روز از سجده ام سر مدار ‌ ‌ ‌ که فانی تمنی میان چو یار
گر از چهره خویش داری تو ننگ ‌ ‌ ‌ مکن جای بر خلق و بر خویش تنگ
که خاری و صحت بدست من است ‌ ‌ ‌ جهان زنده از پای شصت من است
قدم رنجه فرما بکرمانشهان ‌ ‌ ‌ تو بگشا در رکنه افغان
بچشم بصیرت نظر کن بخلق ‌ ‌ ‌ که خون دل استی که ریزند ز حلق
بدیگان نهیب صالح گرای ‌ ‌ ‌ با بینش آینه دل گشای
ره و رسم و آئینش آور بدست ‌ ‌ ‌ چو درگاه رفتن چو جای نشست
گر آن رسم و آئین پسند آیدت ‌ ‌ ‌ خوشی زر ز ریش و دوز زبست خند آیدت
بگو تا که دستار بندم سرت ‌ ‌ ‌ با بلیس گویم شود رهبرت
بپاپیت زنم قفل تلبیس را ‌ ‌ ‌ که محکوم خود سازی ابلیس را
بیارایمت از لباس ریا ‌ ‌ ‌ که بوی ریا خیزد از بوریا
بصورت نشانم بهر انجمن ‌ ‌ ‌ بوصفت گشاید مردم دهن
از آن تنگنا باز آن خرس زار ‌ ‌ ‌ بشهر آمد از امر پروردگار
چو آن خرس هنگامه شهر دید ‌ ‌ ‌ بهر جا هوی گردان گردان شنید
خروشان و حیران و بیچاره ماند ‌ ‌ ‌ در آن تنگنا همچو بیچاره ماند
پس آنگه سوی قصر آقا شتافت ‌ ‌ ‌ کلید در گنج مقصود یافت
نهان از بد اندیشی چاکران ‌ ‌ ‌ بمهمان سرا رفت و شد میهمان
گریبان گرفتش یکی خادمی ‌ ‌ ‌ شکم خالی و دیده ها پر نمی
که ای اشتها با که داری سخن ‌ ‌ ‌ بغره‌ای نام و کجا است وطن
بپاسخ بگفتش که من زاهدم ‌ ‌ ‌ بر عم ملا آخوند عابدم
بگفتا بغره روم سوی باب ‌ ‌ ‌ ز آقا برایت بیارم جواب

دوان سوی آقا شد آن چاکرک
چو حاجی در آید ببوی درک

درک را ز رد و عرضه کرد و بماند
پی پاسخش رخصتی همت براند

یکی خادمی آمد و گفت زود
تجمل فزود بدستش اسپند و عود

که این شیخ مهمان ناخوانده است
نوازش کنیدش که وا مانده است

برو رو بگوئیدش از گرد خاک
بلطفش نشانید بر جای پاک

غلامان آقا چو آگه شدند
ببوی پلو جمله در ره شدند

دعاگو همه سوی مهمان شدند
پی بردن آوردن قلیان شدند

چو پاسی ز شب رفت و شد وقت خواب
ز رفتای مطلق نیامد جواب

غلامان یکایک گریزان شدند
همه غافل از حال مهمان شدند

پرستار مهمان بپرسیدن گرفت
بهانه ز مهمان بریدن گرفت

دل شیخ مهمان ز غم شد پریش
فرو ماند سرگشته در کار خویش

ز درد شکم دیدهٔ او نخفت
بتن تکیه کرد و بغم گشت جفت

چو بانگ خروسان صبوح کوی
بگوشش وی آمد ز هر جا رسوی

میان بست حاجب چه بگشود در
عیان گشت آقا بعد کر و فر

می آلوده و نیم مست و جنب
دهان و شکم پر ز گنده عرب

بکی دم بگفتا بکربلایه نماز
به بر رخت حمام و حاجی بساز

که اینک بکار نماز اندرم
مریدان که شستند هین از درم

من اول بیایم گذارم نماز
پس از سجده آیم بکربلایه باز

بمسجد شد آقا و برخاست بانگ
ز هر فرقه از کرد گو سوی کلنگ

نماز جماعت چو کرد آن فرید
بکربلایه سجاده را گسترید

زکربلایه چون کرد آهنگ در
گرفتند دورش گروه حشر

دو دستش شد از فربهی بوسه گشت
عصای جلیل را بکار دید و جست

بمهمانرا

بمهمان روان شد گروهی ز پی
گرفته همه چاک دامان وی

چو بر صدر بنشست و بگشود لب
بیاد آمدش شیخ مهمان شب

طلب کرد آن شیخ دوشینه را
سرور دل و راحت سینه را

معرف بر شیخ آمد دوان
که ای محتشم زرده میهمان

که آقا شمارا کنون خواسته است
بتعظیم شخص تو برخاسته است

چو از پرده آن شیخ بنمود رو
فقیهان ببستند راه گلو

بتعظیمش آقا سبک خاست شاد
که صد بوسه بر چشم آن شیخ داد

ببالاش بنشاند و عذرش بگفت
ولی شیخ مخفی که صد لعن گفت

بتوصیفش آقا زبان باز کرد
بمخفی عیان کشف اسرار کرد

که این شیخ را نام ملا بجوست
غم اندر درون رفت سبب و بالا گرفت

بکتاب بودیم ما همکتاب
شب و روز با هم یک جامه خواب

بلطفش بسی کارها کرده بم
ز جنش و بس رنجها کرده بم

ز فضلش نیارد کسی دم زدن
در اول قدم بود در رستن

که این شیخ را صد چو من فضلهاست
سرافراز از او خواجه بو العلاست

مرا واجب امروز تعظیم اوست
بکردن مرا حق تعلیم اوست

نمیدید قدرش از نیام و نعود
به پیشانیش صد گره از سجود

ندانم چو سلطان نکردش از آن بجای
که روشنه مرا رهبر و رهنمای

زبهمود تا قهوه حافظ گفتند
نهفته اشارت بناظر کنند

بناظر بفرمود آقا که هان
که ملا بجوئید چون دیگران

زهر گونه نعمت به پیشش آورش
بقدرش بیفزا بپاسا برش

بر پیش بکربلایه شود پیش تن
ز لطفش نماید هرگ رسن

تنش را بکربلایه مالش دهید
بزیر سرش نرم بالش نهید

خدای را ز اندرون باید ی
که این ریش را آن خضاب بدی

ز دستار من سرفرازی کنید
اگر نازک آزرده نیارش کنید

دل شیخ از جوع در اضطراب
چو پرواز گرمابه و از خضاب

بصد گونه خواری بگرمابه شد
چو ماهی خورد شده در تابه شد

فتنش را زود از دو سر زند موی
کشیدند ریشش چو هند و بردی

به زلف آن قالی تنش زیب بافت
برون آمد از جلد و ترکیب بافت

بمهمان مرا باز آهنگ کرد
دو صد لعن بر جامه تنگ کرد

بنزدیکی ورنش ماه وا گرفت
تو گفتی مکان در کلیسا گرفت

ورزی که نه یک شخص جدا نبود
زبان نگارینش گویا نبود

نه بگیتی حریفی نمود باورش
نه بگیتی رفیقی که پوشد برش

همی گفت با خویش سودای خام
ز شب تا سحر از سحر تا بشام

برآن شد که دستار سازد ز گرد
یک قرص گندم یک قرص جو

بهر جا برد از غنی و فقیر
نگشتش خریدار هستی نعیر

که این کهنه دستار آقا ستغنی
درودش همه بکرد و غوغا ستغنی

که این کهنه دستار را عیبهاست
که تا ریش زنگ رست و بودش ربابت

ز هر جا که دوزد ه باز بر
که بار خوبرو گشت باز خر

چو دستار خود در میانه ندید
نهان خویش را سوی خرگه کشید

ز ضعف دل ریش و از هول جان
ز بس ماشه رو زیر خرگه نهان

بزد خویش زیر خرگه فتاد
بلوریش از هر طرف کک فتاد

در آن زیر خرگه یکی گربه دید
دل از بیم سر وش چون برگ بید

بدو گفت کی یار افسرده جان
بها تا که هستی تو هم میهمان

بها تا تو هم ناسپاسی آمدی
گذشتی ز حق جنبش ناسپاس آمدی

بجا بیع

بپاسخ برآورد گفت آن گربه نیز
که تا صورت من گشتی گریز

که منهم چو تو گرد و فر داشتم
بباب آن آقا نظر داشتم

مرا در وعظ مسجد خویش کرد
همی غرغم بیش از بیش کرد

نقابت بمن داد و عزت نهاد
بمن آنچه داد از کرم وعده داد

رسوم ریاضت مرا داد یاد
که لعنت بر آن رسم و تعلیم باد

چهل روز بعینم دهن بسته بود
وجود من از تشنگی خسته بود

شب سیزده بود و وقت ورود
مرا نام کردند ملا معود

در این خلوتم جا بکس خفته
یک لقمه نانم نه بخورا خفته

شبی خواب دیدم که اندر حرم
بمطبخ پلوهای رنگین بدم

ملک زاده را دعوتی بود خوش
خورشهای پر زعفران و ترش

مرا بوی آن قیمه بیتاب کرد
تنم را بمانند سیماب کرد

بصد حیله سوی حرم تا شدم
بمطبخ سراز چشم اندر شدم

همه اهل آنخانه از خواص و عوام
نگهبان دیگ و قلاوز بام

سیه رو کنیزان مشکینه موی
ز بوی پلو جمله در های و هوی

مرا کرده چنان چون حریص و دزد
یک کاسه را دست کردم دراز

که ناگه یکی دید از آن انجمن
کشیدند کفگیرها سوی من

قدم شد دو کفگیر و زعفران
دوان سوی آقا بر کف زنان

چو آقا از آن ماجرا شد خبر
بگفتا بیارد یکی نیشتر

کسی تا کنون زهره آن نداشت
که زنده که در مطبخم پا گذاشت

بآغای ما چو هر آقا بگفت
که این دزد را پاس دارد نخفت

که تا من به بینم که احکام چیست
چو احکام آید تو بگدام بافت

چو پاسی ز شب رفت و شد وقت خواب
ز آقا با جو هر آمد خطاب

همه این دزد را دیده‌ست زنده‌گور — همه عبرت بگیرند نزدیک و دور
گریزان ز آن خانه گشتند جمع — نهفتند در زیر هر فانوس شمع
من از بیم جان زندران دزدگیر — خزیدم به زیر دو سه بار و گیر
تفحص کنان جمله بشتافتند — مرا زندوران در خمه دریافتند
همه دستم ببستند و کردند کور — فکندند در خوابگاه ستور
ز فریاد و غوغای جمع زنان — هراسیده جستم ز خواب گران
در آن شب سیاهی ندیدم به چشم — قسم بر خدا و به یک ذره پشم
دریغا همه در چشم از این ضبط نور — بهوشی کنم و عفونت در حضور
ندانم ره از چاه و چه را ز راه — همه بر راستی کس نگوید که کوره
چو ملا معو گر در این گفتگوی — بلا بجو بغیرت آورده روی
در آن تنگنا رفت بیرون [illegible] — عطیه همی خواند و بر [illegible] دمید
همی رفت و میگفت با خویشتن — سخنها همی گوید هر مرد و زن
همه این خانه یارب سراپا مباد — بگیتی نشانی ز آن جا مباد
سراپای او همچو من عور باد — همه حیثیش چو ملا معو کور باد
روان باد خون از دو دیده کاجوی خون — ز کره به چون من نباید برون
رطیلا به نیمور آن جا زند — زنبور و کژدم پای بر پا زند
برو استرش رو بهوری طلب — بغسال کرده لباسش نصب
بچاره تنش از لگد خسته باد — بجان به همه اینجا روز سربسته باد
چو از شهر بیرون شد آن نیک‌پی — همه صد شکر کردی بدادار حی
همه یارب خطا کارم و عذرخواه — بس باز بخت همه کردم گناه
مرا زجر آن کودکان و سگان — کورا ترستی زنان خسان

اگر

اگر سنگ صد کوه آید به سر — بگرد فضولی نگردم دگر
بهر روز هر خوردی نان خورشتم — ولی زین ربا کار بس ناخوشم
مرا زین کرم سوی زنده رسان — همه لعنت بر آن [illegible] و بر بندگان
مرا تشنه رنج تکه و [illegible] — همه تا باز ترنم سر داستان
یکی قطعه دیگر [illegible] کنم — زبان [illegible] در آن قطعه گویا کنم
ز هر گوشه آوازه سر کنم — وز این پس حکایت ز منبر کنم

مهمانی رفتن ملا محمد صالح جهت نذر — [illegible] گفته است

به محراب و مسجد فروزم چراغ — اگر می‌نهم زور رهی را دماغ

[illegible]

برخوان منعت چون ملا را صدا زدند — ز اول صلا بعد [illegible] زدند
بیچاره به حرمت آن قوم لب گشود — دست قبول بر سر و بر چشمها زدند
دنبال هم چو فوج بجنبی روان شدند — صابون به شسته‌ها همه بر زده‌ها زدند
بعد از فراغتی ز سماور و قند و چای — دم از نهار و باچه و پالوده‌ها زدند
چون قابها به سان مشرق مطبخ طلوع کرد — هر دو مرید به سر آن دست و پا زدند
نوبت به انگبین چه رسید آسمان طپید — ز آن نغمه‌ها که بر سر آن کاسه‌ها زدند
بجنبی به پشت قاب مزعفر پناه برد — ز آن بسکه دست بر خود و لوبیا زدند
خورد بلو چه از سر دوری بلند شد — سنگ ستم بفرق سر آشها زدند
مرغان آب داده صداشان بعرش رفت — از بسکه زخمه بر تن آن کشته‌ها زدند
شاهی ز بیم معجزه تا زرا بر کشید — بس ناخوشی که بر تن آن جلوها زدند
ز آن بوی قیمه قامت آن قاقی خمیده گشت — یاران به پشت کوه چلو [illegible] زدند
از بهر کاسه همه دردی مغز تکه بود — چنگک [illegible] در [illegible] زدند
میدان سفره بر تن آن قوم تنگ شد — آنگه همه دشت بر پشت و پا قفا زدند
تند و حشی همه مطبخ ز بیم جان گریخت — ز آن بس عصا همه بر کمر [illegible] زدند

از بهر بازگشت سر سفره یک دو تن / در استخوان با چه طلب کرده تا زنند
جیب و بغل ز لنگ و نوزینه کرده پر / انگه صدا بخادم آن صاحب سرا زنند

صاحب سرا ز بیم بیام حرم گریخت
بر دروازه حرم همه از یکدگر گسیخت

بند دوم

چون سفره باز گشت بر چاکران زار / در کاسه آتش حسرت و حلوای انتظار
غلمان برده بر سر هم کاسه ریختند / بحیای کاسه ریخت بهر گوشه و کنار
قاتق شکست و سفره درید و سبو بریخت / غلمان بر بود خادمه بگرفت زار زار
این دست آن گرفت که این استخوان بمن / آن پای این گرفت که این حال آبدار
هر یک ز روی سفره فتادند روی هم / هر یک ز شلغم گلوله گرفتند اعتبار
بس ریشها که کنده شد از روی یکدگر / بس سینها شکسته شد از مشت همقطار
از لنگ دیده قهوه‌چی در ریخت قهوه را / افکند خویش را بلب سفره نهار
فراش و کفشدار سر مغز استخوان / بر مغز هم زدند که حضرت استخوان
آن یک گرفت تیغ که این یک مرا بکشت / این یک ربود کاسه که این یک مرا فگار
چون این صدا بگوش حلوادار در رسید / افتاد در کمانگه قیامت شد آشکار
سرقاچ زین نهاد و غلغلت شمرده / ترک نهار کرد و برون شد ز کارزار
از آن میانه یک تن از خادمان تیغ / بار رخت پاره پاره و بازوی زخمدار

با صد فغان چو شب آقا روان شدند
چون گربه رمیده سر شاد و وان شدند

بند سیم

کاسه صالح الغفار و باجات ما بمن / باران شکسته کله سر کلها بمن
در کربلا بنوری اگر خدمت حسین / اکنون ببا ببوته ز کرب و بلا بمن
بر روی سفره بس سر شکسته‌ها نگر / دریای پله خون سر بچها بمن
از بهر پای بره و بز خاله و خروس / بس پا و دست بر سر این کاسها بمن

بر خادمان نمانده دیگر جبه و عبا / پای برهنه بر سر بازارها ببین
برخیزد و یا بمعرکه کارزار نه / در هر کنار بسته ز کشتها ببین
ما در پناه تو همه بیخانمان شدیم / اطفال ما یتیم بهر کوچها ببین
از خاندان کهنه و نو بر در سرا / از بهر لقمه همه را در عزا ببین
دیگر امید زندگی از ره طمع ندارد / اهل و عیال ما همه در رشته‌ها ببین
فراشی و قهوه‌چی بر آب تو با / فریادشان بپرده هفتم سما ببین
بهر خدا بدر دیگان خویش رس / دعوای لوز و بیسک و زرد و چابه ببین
جای ورک نبت بر لب آستین فغان / زره حریده کوزن ورپده پایه ببین

بند چهارم

آقا چو این شنید ز مجلس برون دوید
بر روی هر یکی دو سه چوب عصا کشید

گفت این چه شیون است که برپا کرده‌اید / با قفقفی که بر پا کرده‌اید
بس مانده را چرا همه باهم نخورده‌اید / از استخوان با چه چرا پا کرده‌اید
بر مغز یکدگر ز چه قاتق شکسته‌اید / ظلم و ستم بکاسه نیکیای کرده‌اید
مجموعه را چرا ز سر کوچه برده‌اید / صاحب سرای را ز چه رسوای کرده‌اید
بشقاب و کاسه را بچه دکان سپرده‌اید / با قهوه‌چی چه فتنه که برپای کرده‌اید
روزه از برای چیست که بر خلق بسته‌اید / این خانه را چو دیر سکوبای کرده‌اید
دندان بخیق هم چونک از چه فشرده‌اید / با کفشدار کوی چه سودای کرده‌اید
بر خاجهای خویش چرا تشنه بسته‌اید / بیچر سفی ز جیب حلوای کرده‌اید
با مس بالتراک چو زرها ربوده‌اید / غایب زمین بخانه خود جای کرده‌اید

بند پنجم

چون این خبر بخانه آن خادمان رسید
فریاد و ناله تا بدر آسمان رسید

اطفال اگر ده ز غم بی پسر شدند / بر سوی کشتگان همه با چشم تر شدند

مویه کنان و موی کنان تا در سرا | از حال کشتگان همگی با خبر شدند
هر یک گرفته نعش یکی را به بر ز غم | از پاره عضوی [illegible] شدند
چون چشمشان فتاد بر آن خون و زخمها | از حال خویش رفته بحال دگر شدند
بی دختران و بیوه زنان کف برزنان | بر نعش شوهران همگی نوحه گر شدند
از چون چشمشان ز دور بر آن صالح او فتاد | دیدند هر سر او ز غم جان بر شدند
صاحب سرای را همه طفلان کشته‌ها | خوردان ز زان فلک زده خون پدر شدند
اهل حریم خانه خود از انقلاب خلق | پای برهنه بر سر کوه و کمر شدند
آن منشیان همه آقا در آن میان | در فکر مال بردن و بردن و در شدند
هر رسته‌ای بود ز لوازم آن محل | از غارت سرا همگی مفتخر شدند

بند ششم

از قتلگاه شهید و زنی چند زان میان
با صد هزار شیون و با یک دو صد فغان

گفتند ای صالحی تو چه بیداد کرده‌ای | ابلیس را چه شیوه ارشاد کرده‌ای
بس خانه‌های خلق که ویران نموده‌ای | قصر خراب خویش آباد کرده‌ای
کام دو روزه چه داده از [illegible] مال و قفه | بیگانگان بحال که دلشاد کرده‌ای
ربدی بخاندان قدیم خود از طمع | روح نیا و جده و پدر شاد کرده‌ای
بانه بروز کار کسی این جفا نکرد | تو بخدا ز خرچه با کس ایجاد کرده‌ای
در راه دین هر آنچه تو کردی دگر نکرد | نمرود زین عمل که تو شداد کرده‌ای
ابلیس راه هر چه زبر تا و بر زد | بیداد کرد خصم و تو بیداد کرده‌ای
خود عاقبت ز خویش چه پنهان ز نمرود زان | در باغ دین چو باغ گل و شمشاد کرده‌ای
در قلب عاشقان تو یکذره مروت | دل را مگر ز آهن و فولاد کرده‌ای
بنیاد خانه‌های کهن داده بباد | زین روستی عمل که چنین باد کرده‌ای

بند هفتم

بس با زبان هر کله آن صاحب سرا
خون از دو دیده ریخت بصد شورش و نوا

گفته

گفتا چه کاشکی منزل من بی ستون شدی | این کوچه و سرا به سرم سرنگون شدی
کاشکی آن زمان که سفره مجلس فتاده شد | آن خانه بر سر همه‌شان واژگون شدی
کاشکی آن زمان که دست کشیدند از طعام | از چشمهای جمله روان جوی خون شدی
کاشکی آن زمان که وعده از این قوم خواستم | قدم خمیده قامت دالم چو نون شدی
کاشکی آن زمان که جمله را کشت مصطفی | دیگ پلو نصیب یک [illegible] شدی
کاشکی آن زمان که آب سماور جوش زد | تیر قضا بجان این قوم دون شدی
کاشکی آن زمان که عازم این خانه می‌شدند | روی همه زمین و زمان قیرگون شدی
کاشکی آن زمان که گوشه دستار شد عیان | گیر هزار بچه چو شیطان بگون شدی
کاشکی آن زمان که حضرت آقا سوار شد | جاکش و سرکش و بلکه زن افزون شدی

کاشکی آنکسی که رسم ضیافت نهاده
در زیر خاک در بدر و طعن بطون شده

ایضاً در هجو — ا محمد صالح

ای قوم گوشت تا صالح بی دین | باشد نکاوند نه قابل تمکین
تو در خور آنی که خوری خون دل خلق | شایسته لعن و سزاوار نفرین
مشهور ابلیسی و معقود خناس | مردود اولاد مری و مقبول شیاطین
از پرده چشم تو هویداست که داوند | بسیار زر و سیم [illegible]
سوگند بدادار که نه قابل توصیف | سوگند به یزدان که نه قابل تحسین
شایسته آنی که دهندت [illegible] | گه بار به فرزند بری گاه به قزوین
فخر تو نه این است که در محکمه [illegible] | من شاطر ابلیسم و [illegible]
آخر تو چه شخصی که در این مزرعه کشتند | آباد و نیاکان تو ز روز نخستین
تو بچه ز خویشی و خویشان تو گوسفند | کی [illegible] بوده چنین کرم [illegible]
ای توسن ظلم تو روان در همه آفاق | وی نامه حریر تو روان تا در [illegible]
آن روز که اندیشه تخم تو بدر کرد | ای کاش که آن روز شدی [illegible]

نعلت نه محال است که سنجند بمیزان … ظلمت نه حساب است که آرند به تخمین

در مطبخ امساک تو گر دانست کسی را … از بوی پر مطبخ و سیم [illegible] زمین

گردیده با فلاک [illegible] … از شعبده از هم گسلی رشته پروین

ای کاش نبنگاشت ترا بانک اذان … ای کاش نیرزد ترا مالک دیرین

در گوهر تو آب مروت نچکیده است … این است که خونریزی و خونخواری و بدبین

خدام بس و بخشی رکابت نگذارند … کاید ز تو بس گرگ کند اسب تو سرگین

در معنی و صورت نبود چون تو مغول … گر نیست قبول تو بطاها و بیاسین

بحال کسی کو سر و کار تو نبود افتد … باید گذارد زر و سیم و خرد و خور چین

گر بر سر خوانت نکشی بر نکشا ید … بس خون که ز بیز رگ و ری از بینی تا بین

ای خورده ز هر مرتبه عز عطا بر … وی کشته بهر تحفه سکّین صبا کین

در صورت نخلی تو هو است که هر شام … تا هیچ ندارند نشسته مجهولی و کابین

در جور تو نماند است مسکین … یک کهنه سرای نه با و [illegible]

کوی ز ازل قسمت رزق تو [illegible] … از حیض خرابین و دو با خوران خود بین

شب نیست ملک زاده [illegible] … هر نیت کند بر چنین از بهر کم چاچین

بوی [illegible] … گر زانکه نگرفت را [illegible]

دختر [illegible] تو بهر گوشه زندان … که مفتنه خواهند بها [illegible]

در دام [illegible] … سازند گر از [illegible]

بر خوار [illegible] ملک [illegible] … از شاخ تو بار [illegible] بوی [illegible]

ترجیح دهد [illegible] … بر فضل خوش نقطه [illegible]

اگه نه از علم [illegible] … واقف نه از منطق و قانون و قوانین

در رشته [illegible] … شایسته مزرع ابر قوتی و تا [illegible]

کرمانشه را نگذاری شود آباد … گر شه گذارد ز سر تعبیه چند ین

آکانه نه لعنت نکند بر تو کدام است … از بنده و ارزه و خوابین و خوار بین

فرد است که از مفسده دنیا تو ای ارزاره … از چهره به زینت بنفشین و دان که زرد چین

از باد سر خود نگذاری که گذر رند … بکنش سر رحمت نه تو ننگ بابین

سوگند بداد ار حیا ندارد که هستند … قومی ز تو دلریش و گروهی ز تو غمگین

ای ملک ملک را تو یکی فتنه گرا … وی خلق خداوند تو یکی آفت سنگین

ای نیست ظلم تو بر شارک احباب … وی ناوک جور تو به پهلوی خوابین

هر کس که نشد متفق قول دروغ است … که نخوردنی خوانی که اهی زخمی بین

از دست تو هر دست که بینی [illegible] … خلاق سموات قضا را نبود ز تو بین

هی آب که جنم است که از جور تو خراب است … در کوچه و بازار ز مژگان دلها قین

کوی گذر از کوچه انصاف نکردی … این است که جمعی ز خرابی دو چو کین

بر زنگنه و گلوره کوران نگذاری … خورد و خورد خنک [illegible] کارک شیرین

بر شتم الاسلام ترا یار رسیده است … این است که تو منکر والشمس والتین

کس نیست که با صدر حیا ندارد نکو بد … کی ملک ملک را تو هوا خواهی و فرزین

در مزرع گرمانشه و بیران چه پسندی … کاو بکه خورد حاصل مردم همه ناچین

شاهی است مران کاو سبه راه گر بود … شیر فلک از بیم چو روز معرکه گرگین

شیطان نترند راه کسی را که زند آن … کافر نکند ظلم بغیری که کند این

کس چاره او را نکند جز ملک الموت … [illegible] بود یا در رو سفر و بهر نشین

نازم بنما زشتی که بجواب فصاحت … دور دونه یکی فتحه نه رو عام نه [illegible]

ملکی که بود مثل این وادی بیران ملک … دنبی که بود تحفه از آن وادی بیران [illegible]

ای روسبه روسپی آخر تو چو مخنثی … گر نقش تو عاجز شده صورتگر چین

نان تو حرام است همکین و بجا بر … خون تو حلال است بفتوای دل و دین

ای کاش که حلوای تو بمکنت نصیبم … آن روز [illegible] دهی گوشه نشین

افسوس و دریغا که مرا قافیه شد تنگ / چونانکه یک غمزه شکر دل ببر بن
ورنه همه شب تا سحر از نخچه طبعم / داماد فوبزه کردمی از کوهر رنگین
تا فخر بهرام فلک باد و دم آلوده / تا نام ز عشرین بود و سبع و ثمانین
پیوسته ز چشم تو رود و شب همه شب آمده خون
شرطه اکنه ملایک همه گویند در آمین

ایضا در هجو لا محمد صالح

لا محمد صالح که مانشها فی راز فی سست / هر دم او در جوانی زن من با کا بر الا ستی
سینه دارد ز صافی هر که او را دید گفت / یا رب این مرمر مگر از سینهٔ سیناستی
در میان سینه دارد بکدر بیموی لطیف / گشتی نگاه و پوشیده سیماب مشک آلا ستی
گر نگ آب حقیقه دارد و ملا خورشید است / حیف از این گرنگ که در دست چنین مولاستی
در میان با هم دارد سم آهوی خطا / فی غلط کردم خطا گفتم کنون ذره ستی
شوخ و شنگی گرفتگی فتنه هر روزی است / نرگس جادو فریبش حیف خون با لاستی
یکدمان دارد در تنگ تنگچه در خیال / کاندرو آب حیات و لولو لالاستی
آسیا گردان میانی دارد آن مهوش چو موی / زیر آن موی ولی نرم دو صد غوغاستی
نازک اندامی موزونی هر چه بینی بهره مند / بر خلاف خوی خود بدان وی همتاستی
آن بهشتی رو برا جز خوی او دیگر چی کار / جای او اندر بهشت و جنت الماواستی
طرهٔ طرار دارد هر که دید آشفته گفت / با همه این دزد دل هر شومی و ترساستی
ز خطا و خال و رخ و زلف و قد بالای سرو / شهرهٔ شهری بلای جان هر برناستی
ز لب او هی زنده سازد خرزه های مرده را / گوئی آن خورشید رو را معجز عیسی ستی
هفت شور او شرشها گوئی مه درگاه خرام / با دهان ذورق دریای جا بلقاستی
زیر آن شلوار زنگ رنگ طاوسی مثال / جای صد دانه مجلق هیجو من شیداستی
روز و شب بنشسته زیبی سیاست زیر آن دو / آن حبب زر بفت گوئی معجزه و سقاستی
شاهدان بزم خلوتخانهٔ آقا مکر / زر خاج خرد برد نیز بی بر داستی

نوبی دارد

شوکی دارد گرد صد مرده شوی دارد تنگ / هیچ در باب بصیرت ملک ابتهاستی
ناجوانمردی ولی لیلی یا علی قرز فی / گو بظاهر در لباس شیخ بر سیماستی
کی شود سیراب از آب نفیر و مستمند / گوئی آن زنفچه زرد زنخی رنگستانستی
در مجلسی پاره سازد پرده و ابلیس را / کی بجا ابلیس از بگلو نه حیلها ستی
چند در ملکی چو ابلیس مفتی ست و مقتدا / زیر اگر منت آورند شش گو بهای حلواستی
با دو نفرت کی گذارد بنگرد بر روی کس / گر همه خود یا بزید و بو علی سیناستی
لقمهٔ نان سیو سیش را اگر بو بد یکی / تا حیات دور است آن بیچارا در یغماستی
از بد مشتی نمک و ناکالا یی کس / از بد جور و جفا بینی روز و شب بر پاستی
هفت آیه شش جهة با چار ارکان شش پدید / کاین زر و آن روز آه روز و ماه در کاستی
دستر آتش گاه بوبند زر درو دیوار خلق / تو بس مامون نور دش دیده بر جوزاستی
هر چه در اندر حرم چند مردند او دیده بینی / هر چه بیند کو بدش این کور ما دو زاستی
خانقاه نازک رندا منش زمال مرد و زن / هر یکی را دو بسته جامه غار استی
هر چه بینی در حریمش محرم است و محترم / گوئی آن ابلیس فن را دیده ما بجاستی
بر در قصر رفیعش دیدم این خط شریف / گفتم این شو از که گفتم در زرد غاستی

هر که خواهد کو بیا و هر که خواهد گو برو
گر همه حمال و گر جمال و گر سقاستی

ایضا در هجو لا محمد صالح

حالا چند خوری خون مسلمان را / با لا صد حیله بری راطبه شیطان را
خاک بر دیده حرص تو هم چون گرگ بلوج / پای آنی هم دم آلود کنی دندان را
نیست روزی بر سند خود آزار فی / مال فوی نشانی نه هی ایمان را
هیچ کنه از که سنانی زر و سیم / از نجوری که ... لقب جواب نه خندان را
تو هم بد سیرت و بد خصلت و بد آئینی / بر کنی زر ننگ جفا دامن مظلومان را
خبر از خوش نفت نیست در این ملک خراب / هر جور تو معدوم گند ایما ... را

ای دریغا که در این سلطنت [illegible] کسی / باز جور تو نشنید عرضه دهد سلطان را
بخشند از روز که زند حرف ای نهم / تا به پیش لب شاهی سخن مدحت خوان را
آنکه زین پیش بمن کردی و گفتی بنظم / باش زین پس که بیکایک بتو گویم آن را
من آنم که ز توب تو کردم ز رهی / چار بزنم بکف است نعم هم ناوان را
منم آن شاعر خونریز که در روز وغا / نیزه‌های قلم سینه دردکشیران را
به کف طا و کلال تو چنان شاه زنم / که دو صد دجله بغداد نشوید آن را
تو چو خر گوش نکوانی و ندانی که مرا / دیده باز است که تا رز نوشتم جان را
آتش طبع من از روز من تو شعله ورست / باشی تا خود نگری صاعقه سوزان را

سوی من تیغ کشی زانکه حکیمی فرمود / عاقبت جهل تو در مشت زدن سندان را

ایضاً در هجو — ملا محمد صالح

عالما چند خروشی چو سگ مانده بجای / آخر ای مانده بکجانب سگانه بیای
خبر از خویشتنت نیست چه گویند خلق / باشی تا با تو بگویم بخود آی و بخود آی
رهزن دینی و غارتگر دنیا تو درم / آفت شهری و در چاه چه ظلمی [illegible] جفای
پرده مسئله را پاک دریدی [illegible] / بر خیالی اب و ام که نهادند بنای
ساغر عیش تو امروز پرستی زهرا [illegible] / دل قوی دار فردوست فشارند تو نای
این نه گر دیگران است که آسان گذرد / این تکبر است که بشکند از گرم نای
گرم امروز همه ملک جهان در کف تست / چون کنی ملک جهان نرد که جانشین برپای
این همه ناهی و دوربست که نشست میکوشی / وین نه مستی و غروریست بطاعت بگرای
چند بر سر نهی این رشته پابند خران / خیره کی گم کن و زین بندگران پا بکشای
خود گرفتم که همه خلق مطیع تو شوند / روز رفتن نشود هیچکس راه نمای
چاک کن پرده بنگی بدر آن جامه مکر / صندل مهر به پیشانی مظلوم بسای
تا در این کهنه رباطی و توانی ز طبع / مکن آزرده دلی را و مزن تیشه بپای

ازکار من

ترک عادت کن و فتنی بدر مفلس بر / آخر ای گرد فرو مایه کرامت بنمای
[illegible] بکو بنده که در ملکت کرمانش [illegible] / مفتی مفت ز زر [illegible] بهکین و گدای

بر تربت اجداد بعزت بنگر / که چه کردند و چه بردند بر بندگدای

ایضاً در هجو — ملا محمد صالح

شبی از در فراز آمد مرا خاتون لا مع گل / گرازان شب تاکنون چشم جهان شب را ندیده ستی
تعالله چو زیبا پیکری کز ناوک مژگان / هزاران پرده دلها بیک دیدن دریده ستی
صنوبر قد و نوشین لب کمان ابرو و سمن غبغب / نه کی مانند آن جا چو خندیدستی و دیده ستی
زر مینی ندر نشنی نگار از نکته کرست زند / تو گوئی طایر هوشش بیک جای پریده ستی
چو صد تنگ شکر بخود گرفتم تلخی زنده بر / تو گفتی مفلسی صد باغ ترنج خریده ستی
سرین را کرد و ضرب چنین من آن لعبت چینی / درون خرمن تو گوئی آهوی تبت چریده ستی
بدو گفتم که ای سر حلقه خوبان تاریکی / چو سان از خنک این غزل بیه منظر رهیده ستی
چو سان شد که سیمین تو خالی خود شده زر ول / که صد ره بیچو من در کوشه‌های خریده ستی
نهانی گفت این کی فلان زین گفتگو بگذر / که این نوعی من از اول نشاط طیش را کشیده ستی
بهنگام روش آن به بسر در تن گرا مانند / ز چنگال جعل گوئی که ترکش سر کشیده ستی
ندانم از کدامین خاک او را گل سرشتند ای / ندانم از کدامین خزه این نطفه چکیده ستی
مراد صد بحوره از رندیت ندر پیش و پس یوبانال / که هر یک بجو ذلک از جهره تو خمر ربوده ستی
همه مردان مرا باشند از آن دیوث ای مردا / که رو مالک ز تو شمرده بخلقوم برنده ستی
مرا چندان بود [illegible] / که این دیوث بجرم [illegible] نابرده ستی
ندانستم زهر وردی زهر بیرهم زهر رندی / که این قفل در گنجینه من ای کلید ستی
بیان را [illegible] تیغی که از اول / که دست این چنین ز نخجیرا گوبرده ستی
بیا بنشین وی نوش و [illegible] / که این قوی لعین من بسی زشت و پلید ستی

سرم از در کنار ز آوردم از تو بزن کجای / که این لب را بسی لبها لبالبنی مکیده ستی

شاهی خوار ملکت کرمانشهان لافی (?) | اگر صد ابلیس را از شیطنت مغبون کنند
از پی تنبیه احمقهای بد ذات ده لوح | حیله رنگارنگ و افسونهای گوناگون کنند
روز در اجلاس داور شرع گاه داوری | ای لب دلها هم آن بیچون دل پرخون کنند
از پی تقنیع و تقریع درون خویشتن | ریشه تیمور و شاخ گاو را معجون کنند
روز و شب اندر حرم با کاسهای غلغله | از برای این و آن آرایش خاتون کنند
رای هر حالی که گردد مهمانی ببرد | باید آن بیچاره مردم خانه را مرهون کنند
دود آه بیوه ساران از خدنگ جور او | وقت آن شد خون روان از دیده گردون کنند
گاه از تزویر و حیلت طبل سلطانی زنند | گاه خود را در شجاعت بهتر از افریدون کنند
از جفا و جور آن بیدادگر هر جا زنیست | بگذرد از برزن و کوی بر هامون کنند
نی جوان که ملوث ملک کرمانشاه را | باک را از صد جواب سیل و صد جیحون کنند
اینه آنه این چو تخم است هم اندر روزگار | روز را بر چشم مردم تیره آن ملعون کنند
روز و شب در فکر آن آشتی هم اندر ملک شاه | با چه حیلت حاکم آن ملک را بیرون کنند
در سر بازار رواج ترانه نه بنده ز کس | خلق را بر کار دین محبوب خود ماذون کنند
هر چه روز افزون رود در ملک تن ... | کی گذارد اکتفا بر دولت قارون کنند
پیش ابنای زمان در بردن مال کسان | خویش را هر دم برنگی همچو بوقلمون کنند
و بنیل هر ماده شهر است شهری در امان | کو طبیب حاذقی کاین ماده را بیرون کنند
نازنین ناز بوی در ره ... درحرام | عالمی را بر حرام خوردنش مفتون کنند
از خدنگ غمزه خاتونش نگاه دلبری | کجهاتی را بهم اشفته و مجنون کنند
از در هر کسی فراز آید با آن روی زنی | شهر را در کام مردم تلخ چون افیون کنند
دودها را دود ظلم او بر روز دیده نور | ای لب خون بر دل هر دوده آن معبون کنند
سود و سودا فزاید فرع را نا داده اصل | دم بدم ساعت بساعت شب بشب افزون کنند
ده دهم بخشی هر که را بینی چو زر بچاو رشت | از برای مشتری زلف ره را گلگون کنند

غافل از

غافل از دوده که بار بهای او نتوان شدن | شیر رو از پنبه از رو صورت میمون کنند
باشد آن روز شگفت و اجل در روز مرگ | پیرزنی را با حجامت تحفه در درون کنند
کی بدانند زیر خاک آن کاو دک گنجاره خورد | با سئوال و با جواب مال مردم چون کنند
کیست کین شاعری از شاعران روزگار | تا مرا از مردی امداد بر مضمون کنند

کاش این زن روسپی را شه دوا و روزی زبان
شاه باید از پی کمصلحت صد خون کنند

در هجو ا محمد صالح | عرضه بصدر اعظم شد

گفت حریفی ار بر خاطر بروزان | ره سپرد بکنفس بجانب طهران
بوسه زند بر در بگه خسرو خاور | بوسه زند هر سحر بدرگه دوران
از پی آن بوسه با دو صد ادب آید | بر در شه خازنان بجرگه دیوان
تن پی تعظیم خم کند بگذارد | پای فراتر ز حد خویش در ایوان
از پی تعظیم و سجده های پیاپی | عرضه دهد با ادب بصدر جهانبان
انکه ز هر فلک ز شرم بنا نشتش | تخته منهان کرده زیر پاش کیوان
وانکه گرفته لبیی بازو دستیش | فتنه ره نیستی ز خطه ایران
ملک سلیمان بنام دولت هر بن | آصف بن برخیاش بنده فرمان
آنچه مراد را مزد و مرادست بخاطر | وانچه مراد را رسد مرادت بدیوان
آنچه بخاطر بدیع دولت جنگی مه | وانچه بدیوان ز جانبهای فراوان
بعد ثنا و پی از ستایش بنجه | لب بتظلم گشا بدانک ز مژگان
کی ز تو خرم ریاض مملکت عالم | وی بتو روشن چراغ کشور سلطان
منتظم از تو نسق ملک و ملت رحمه | منهدم از تو نسق کشور رعیت ایشان
ملک قرمیسین مگر ز کشور شه نیست | از چه پسندی چنین خراب و پریشان
خلق گریزان ز دست عاملان بتو تا نند | گوش بهانگن و زینت جور دزد ... ان
هیچ مبر بداین گمان بعامل کشور | عامل کشور مگو بگوی چو سلطان

حاکم و عامل کی این طریق بپوشند مال یتیمان خورند و بخشش اسیران
گر نه ببینند کی ببین برنج بهمن ورنه بزیری قسم بآیت قرآن
مغز جعفر را نشان و هم بتو صدرا آن دگران جمله پوستند و چو استخوان
مفتی و مفتیک خوری که در همه عالم نیست چو او در میان گبر و مسلمان
صاحب دستار و حکم را ز شبه طیلسان مالک سجاده و دستاره عثمان
پور صاحب جلیل صالح آنکه نباشد باخبر از روزه و رسم و ملت ایمان
اگر زنند شی نرسنه جنگلی جاوید ور نکه در دیده ز فتنه پرده شیطان
بانه اگر کافر آن کند که کند این نامه اگر رهزن این کند که کند آن
سلسله‌ها را ز دوست سلسله برها قاطعه‌ها را ز دوست سنگ بدندان
شب همه شب در خیال آنکه چه نوشند صبح ملک زاده ز بهاری و دهقان
صبح دو روز تیره تا که شام چو نوشند خانم خورش بخورد آنگه شبستان
کور شده را بکمیت فرز تکوزه ملک ملک را بکمیت تا به غفیلان
مال رعیت مباح دارند ورا دادرسی نیست کز تنش به برود جان
پنجه ز عاملان شهر ستانند رشوه ز هر مستمند زاده به نان
حاصل و محصول کرده تا ستانند گاه شلتاق و گاه نیز به بهتان
خصم سخن‌چینه کاه‌ها بود هم خلط دعای ببلوط خوار لرستان
گر نبود وحشی ز علامت مردم گرگ شد را کند اینجا ره دو چندان
هر کس ز بیم او ببیل بنیرو ز آنکه پی از وی بدا بکار پنجان
نشوزی ز آن فتنه چو شیون و لابه قوی ز آن خوک خر نبانه و افغان
بر ده ز صد چار و سلاح ز مردم لبه ره ز ششی جهت بعامل دیوان
ملک که این عاملی بود نتوان برد خبری از آن ملک گر نبود همه قاآن
زاهد و صالح کی رعیت نکالم مؤمن و فاضل کجا حمایت ز دوان

صدر جهانا

صدر جهانا ز تو مکن جهان بنا آن در و ضعیفان ز این رجاء مرهبستان
گردن من کردنش بزن که بگردد ملک فرمین که جوره خسه رضوان
ورنه ز این پس بپوشش چشم ز کشور ورنه ز این پس نخواهد صادر دیوان
غافل ز احوال ملک ی نتوان شد گله بگرگی نکی سپارد چوپان
خلق بر آنند اگر تو داد نخواهی داد بر آنند ز تو ترند داور دوران
شاه شهان شهریار عالم و عادل خسرو دنیا امیر کل امیران
دریا دولا ... عاطفه ... علا محرم راز خدا و معنی قرآن
آنکه کند شام تیره منفعل از هم راز تن اعدا روان ز خنجر بران
آنکه جز او نیست دادرس به دو گیتی جان بفدایش آنکه داد در ره او جان
صبح من در روی او چو ذره و خورشید وصف من و فضل او چو ذره و گرگان
تا سخن از شادی و غم سبب عالم تا سخن از رنج و راحت بد دوران
خصم تو بادا قرین غم به دو عالم
باد محب تو شاد و خرم و خندان

رباعی در هجو

الحمد لله

ابلیس که راه عارف و عامی زند در روز ازل طبلک بدنامی زند
برگشت و چو بخته‌های لا صالح دید افتاد و بسجده دم ز خامی زند

ایضاً رباعی

لا صالح اگر نوبت تلبیس زند ابلیس علم ببام تقدیس زند
در محضر مکر و حیله و راه زنی راه که هزار همچو ابلیس زند

ایضاً رباعی

ابلیس اگر بساط صالح چیند از شرم بساط خویشتن برچیند
از کرده خویشتن پشیمان گردد بنشیند و بر صلاح صالح بیند

رباعی بجهة سلطان زین العابدین

سلطان جهان که از غمش تن سست است — وز تنگی خلعتش زلف و وز گل دهن است
از نرگس مست و قامت سرو بلند — آشوب زمان فتنه مرد و زن است

وله ایضاً

سلطان جهان که هست جهان دلبندش — دل بسته بسته لب چون قندش
خرم نشود دلی بیکی ... روز — انگور که گوارنده بگوی خورسندش

وله ایضاً

سلطان جهان که پای تا سر هنر است — سر وقت که ابری هر دو در نظر است
با این همه هوش سخنم آید که چرا — از ملک جهان خراب با بحر است

وله ایضاً

سلطان جهان که دلفریبی فن اوست — پاک از همه عیب جهان دامن اوست
از چشم سیاه او مباشید ایمن — خون شهدا تمام برگردن اوست

دوازده بند در تعزیه جناب ابا عبدالله الحسین علیه السلام عرض نموده

خاموش شد چو شمع شبستان مصطفی — او بخت خار غم گریبان مصطفی
از جور چرخ دون و جور مخالفان — پژمرده گشت نو گل بستان مصطفی
از روز آفرینش و پیش از ندای کن — آماده گشت صحیفه دندان مصطفی
مستوفی قضا و قدر از ره جفا — بنوشت خط غم بسر خوان مصطفی
خورشید آتش که کفت خلیل از ره وفا — جان جهانیان همه قربان مصطفی
هر آتش جفا که برافروخت روزگار — اول شراره زد به شبستان مصطفی
خنجر کشید شمر چو بر حنجر که بود — شب و روز ... آن ... مصطفی

بند اول

در شرق چرخ تمام شب تابان ماه
از شمر دون چگونه کشد چرخ انتقام

از دوازده بند

چه روز کار

حیدر روز کار زکین دختر حسین — برگشت از شرنگ بلا ساغر حسین
شد شب فلک سیه و چو گشت بی فروغ — تا بی فروغ گشت رخ انور حسین
از زور گشت عرصه میدان تنگ نوا — بس تیر و نیزه ریخته بر پیکر حسین
شد پاره پاره پرده درگاه ذو الجلال — آندم که شد ز پرده برون خواهر حسین
از خار خار لشکر بر خواهش کو قبا ان — صد چاک شد چو غنچه تن اکبر حسین
سیمرغ عرش ریخت پر و بال بر زمین — تا برگرفت سوی جنان اصغر حسین
لرزید عرش و قلب نبی گشت چاک چاک — خنجر کشید شمر چو بر حنجر حسین
در حیرتم که عرش چرا برقرار ماند
صبر و سکون و حوصله بر کردگار ماند

بند دویم

چون شمر دون بسینه سلطان دین نشست — بر جفا بسینه روح الامین نشست
تن بر رضا چو داد فدا کرد جان و مال — گرد ملال بر دل جان آفرین نشست
دامن کشان سکینه چو مرغ شکسته بال — چون عندلیب زار بر عابدین نشست
آه از دمی که دستگری با کمال تحت — بر قصد سینه شه دین در کمین نشست
شمشیر کین چو آخته شد بر سر حسین — در نیل باز عیسی گردون نشین نشست
از گرد و خاک معرکه روی هوا گرفت — آندم که شهسوار عرب بر زمین نشست
خورشید چون نظاره اکبر نگاه کرد — از شرم در خاک و خون خفته بر زمین نشست
وانگه که این فلک آغاز ناله کرد
روی خود از طپانچه غم همچو ژاله کرد

بند سیم

چون شاه دین زمعرکه خصم پا کشید — خطی ز خون بدایره کربلا کشید
کیوان زدین مصیبت عظمی نعمه نوا — نیل عزا بچهره اهل سما کشید
با تیغ صور خواست قیامت که آن زمان — شمر از کین دختر خیر النسا کشید
از گوش نور دیده آن گوشواره عرش — از ظلم گوشواره کی بیجا کشید

دست فلک گرفت سر دست عابدین — زد بر مهار اشتر زینب قضا کشید

در درد و حسرتا و دریغا که صد فسوس — کاین داوری بدامن روز جزا کشید

شد شعله ور چو خیمه سلطان کربلا — آن شعله سر بچرخ که شرر با کشید

بند

زین ماجرا زمین و زمان گشت نیلگون

خورشید طشت خون شد و گردید واژگون

چهارم

چون چرخ دون بکام یزید پلید شد — غم بیشمار گشت و فرح ناپدید شد

تا آفتاب یثرب و بطحا غروب کرد — زان این غروب چشم ملایک سفید شد

قفل بهشت را که بکف امت نبی — دندانهای شاه شهادت کلید شد

چون شهسوار عرصه میدان دین حسین — جان زر نثار کرد و بلا دید شهید شد

از طعنه شمر گفت که زینب کنیز گشت — این زینب و گفت که عابد عبید شد

چون روح از تن شه دین سوی عرش رفت — روح الامین ز هستی خود ناامید شد

تا صبحت قتل شه و شهیدان شام رفت — شبهای شامیان چو سحرگاه عید شد

بند

سخت آمدم که شام چرا سرنگون نشد

این نیلگون سپهر چرا واژگون نشد

پنجم

چون کاروان عزم ره کردند جزم راه — فریادشان بچرخ شد و آهشان بماه

از گرده برید پلید آدم صفی — از مصطفی بکلی بر این گشت عذرخواه

از جور شمر و تیغ آن اهل بیت — پشت فلک خمیده رخ مهر شد سیاه

اطفال مصطفی بکی از جفای شمر — بردند اشک برز بهر کافری پناه

طفلان با پدر همه با معجر و لباس — فریادشان بعرش جوهر غلغان صبحگاه

آه از دمی که دیده زینب گه رحیل — غافل فتاد بر تن اکبر نقشگاه

وانکه گروه عزم زده با چشم خون فشان — کردند بعد بیثرب گشتند دادخواه

بند

سکینه خفته کان یثرب و دیکی کنید

یاری بکشته سلطان با پدر کنید

ششم

زینب

زینب خاله گفت که با تحفه نجف — بنگر که چون لب لب حسین تو شد تلف

از جور ظلم کوفی و شامی بدشت کین — با قوت چشم گون ز خون شده دندان در صدف

آن سینه که مخزن علم رسول بود — شد منتقش ز تخم زنا زاده هدف

با مرتضی بجا ز کرم سوی ما نگر — اطفال تشنه لب همه در انتظار کنف

ای شیر کردگار خداوند حامی — جمعی با نظاره ما بسته اند صف

آخر نه ما ز گوهر درج پیمبریم — منت خدای را که ز نبیره شاه نجف

رو بی چرا شده که مارا یزید شوم — چون بنده کان ز زنگ کند [...]

بند

ای رهنمای خلق بخز گو اعتبار

بر اهل بیت خویش زمانی پناه باش

هفتم

چون ابن سعد شوم روان سوی شام شد — بر اهل بیت روز بتر از شام شد

در برانه که معبر هر خوری و عام بود — آنجا مقام زینب والا مقام شد

از بانگ نای و ناله چنگ کرده شام — بر اهل بیت خواب در آن شب حرام شد

زینب که بود محترم خانه رسول — بنگر که چون رضا و نه با احترام شد

از مژده شهادت سلطان دین حسین — آن زاده زنا پی شرب مدام شد

کام یزید داده شد از کشتن حسین — خورشید بخت آل علی در غمام شد

آه از دمی که زینب سرگشته با یزید — از سوز سینه زنگ فشان هم کلام شد

بند

یارب در آن میانه که بود مرتضی

تا بنگرد بحالت اولاده و فا

هشتم

از شرح این حکایت زبانم بریده باد — زینب چو سان به پیش یزید لعین ستاد

آه از دمی که با غل و زنجیر عابدین — چشمش که بچشم تخم زنا زاده فتاد

کرد آنچه کرد شمر بر اولاد فاطمه — گفت آنچه خورد گفت یزید از عناد

در مجلس یزید نوای [...] بلند شد — آندم که عابدین زبان گشاد

کلثوم ریخت خاک بسر از غم حسین — در مجلس یزید لعین داد داد و داد
از طعن بد نهاد یزید سیاه رو — بر داغ تازه بر جگر عابدین نهاد
از چوب ظالمی لب کشتی هزار بار — بوسه الامین ز جانب یزدان فتوح داد
لال از چه رو نگشت زبان تکلم … — … اهل بیت خاتم … داد
یارب بر اهل بیت چه آمد ز جور … گذشت
تو کشته محترم … ز کربلا گذشت

بند نهم

شام خراب گو ز چه زیر و زبر نشد — آل یزید خون جگر در بدر نشد
خورشید آسمان ز چه رو منکسف نگشت — بر فرق کاینات نزول حجر نشد
در غرق جبر غم ز علی اکبر حسین — بکشتی معین آن پدر و آن پسر نشد
در گلشن زمانه و در بوستان دهر — نخل امید آل علی بارور نشد
ز آن ستم چو رفت زنان بر آل — شام سیاه شان ز چه رو بی سحر نشد
خضر نبی چو بود لب چشمه بقا — بر تشنگان کربلا راه بر نشد
آن داغها که بر دل زینب فلک نهاد — دارم عجب ز مرهم بلوان دگر نشد
آن شام شام … اهل بیت — جز رنگ چشم و خون جگر ما حضر نشد
و آنگه ز شام جانب بطحی روان شدند
در پیش جد خویش همه نوحه خوان شدند

بند دهم

از شام سرنگون شده چون کاروان زار — بستند سوی کعبه مقصود خویش بار
نه قاسمی که محمل زینب کشد … — نه اکبری که گرد ره از جان رکاب دار
کلثوم گشته جای … — زینب بطفلکان حرم گشته غمگسار
زینب بناله … — یارب خراب شهر مدینه کنم گذار
جای صدای زنگ … ناله حزین — جای غریو کوس حسینی نوای زار
نه غنچه … آل — نه گوهری ز شام بجز چشم اشکبار

یا فاطمه

یا فاطمه چگونه دهم شرح … حال — یارب چو سال روز … بزرگوار
زین گفتگو ملک بفلک گشت غرق خون
شد وقت آنکه در خلل آید سپهر دون

بند یازدهم

ای تشنه لب به بند در عذر باز کن — روی نیاز بر حرم چاره ساز کن
ای تشنه آلجنه دل را جلای بخش — و آنگه نظر برحمت یار نیاز کن
ای تشنه گر تراست هوای بهشت و حور — از نوحه بر … دراز کن
بس سالها گذشت ز عمر ز پی هوا — اکنون بیاد … باز کن
دست امید بر در شاه شهید بر — صد در برای خویش ز جنت فراز کن
این یکدو روز عمر که شادش پدید نیست — زین بوستان … بر کن
بکدام بند لب ز غیبت که گفته زند — جشن ز روز عروس باشند … کن
یا …
بر درگه حسین علی نقد جان سپار

بند دوازدهم

یارب بکربلای خود جرم ما ببخش — ما را بمحمد و علی مرتضی ببخش
ما جمله غرق بحر محیط ز لا لتیم — ما را بحجر خواهی خیرالنسا ببخش
ما را بجز تو نیست پناهی بر ستیز — ما را بلطف بر حسن مجتبی ببخش
لطف تو بیش بود ز جرم ما … — ما را بخون حلق شه کربلا ببخش
فرمان نبرده ایم و اطاعت نکرده ایم — ما را بفضل و طاعت زین العبا ببخش
در چار سوی عدل چو سنجی گناه ما — ما را بیاد قرآن خلف مصطفی ببخش
ما دین ز دست داده و ایمان گسسته ایم — ما را بصدق جعفر صاحب لوا ببخش
ما را باتش غضب … — ما را بکاظم آنکه … ببخش
در عرصه قیامت و در … حشر — عصیان شیعیان بشه دین رضا ببخش
طرفه نبسته ایم ز تقوی و زهد و فضل — ما را بتقوی نقی مقتدا ببخش

جز نقد معصیت نبود در کنار ما / جرم همه بآن نفی با صفا ببخش
بگسر همه سپاه کز ابلیس رهزنیم / مارا بنور عسکر حق آشنا ببخش
یارب بنور مهدی [illegible] / از گرد معصیتش به بحر عطا ببخش
روشن کن این دو دیده ما را زنور او / این تیره روز را ز رخ او ضیا ببخش
در بارگاه مرحمت رزره کرم / این جمع را بسلسله انبیا ببخش
این دوستان خالق پاک اعتقاد را / بر اهل بیت و آل رسول خدا ببخش

رباعیات — در مدح مولای متقیان علی علیه السلام

یارب بکمال تشنه ملایم [illegible] دارد / جلاب فیض از در دار الشفا ببخش

معمار وجود کاینات است علی / بر لوح کتاب ممکنات است علی
از صبح ازل تا بهم شام ابد / حلال جمیع مشکلات است علی

وله رباعی
در وصف علی هر آنچه گویم کم است / جز او بکسی بنا بردن ستم است
هر کس که بپای علمش سر بنهاد / با [illegible] که بروز حشر صاحب علم است

وله رباعی
گویند گروهی که علی عین خداست / این نکته بنزد عاقلان عین خطاست
نزدیک محقق است این نکته بعلی / دو عین خدا نیست ولی عین خداست

وله رباعی
بیرون زهمه کون و مکان جای علی است / در منظر جنت ماوای علی است
چندانکه بهر طرف برانداز نظر / بیند همه جا نقش کف پای علی است

وله رباعی
گویند علی محرم سر اله است / هم یاور نوح و هم خلیل اله است
هر روز ازل بدو فرو نیز [illegible] / دیدیم خلق که او ولی اله است

کشتی نجات

کشتی نجات تا غرقاب فنا / در مقدمش ان چه خاک ره پاکش مدام
وله ایضاً
مهر علی و آل بود در دو سرا / من باب بحبهم فو اله نجا

له رباعی
هر کس که پس از نبی علی را نشناخت / در آتش دوزخش نگون باید کرد
رد
زین توده که دیده ها را نشناخت / زان نور و غذای [illegible] را نشناخت

له رباعی
در هر دو جهان بجز تو یاری کس نیست
غیر از علی و آل علی نیست کسی / آنها که [illegible]
[illegible]

رباعیات در وصف [illegible]

قصاب پسر را که ان داد تباه / رفتم بر او که بر دو کبرم شاد
میلم سوی دو [illegible] کشف کردن بگرفت / پس زان طلبم [illegible]

علاف پسر را که ان [illegible] / جنس داده هر جز بجان [illegible]
از بهر [illegible] بیاید [illegible] / تا [illegible]

عطار پسر طلبه طلبه چنبر داده / شاکر دانم چون [illegible] داده
از بهر [illegible] / در [illegible]

[illegible]

نقاره و طبله‌ای بر در باد و دیست
که دیده لیبه و به در باز کنم

چندی ز کوره در زدم بگذارد
چون زلف دلاویز بتان تاب بده

بنوع دیدم چو خربندوان گیرد
بوسته رنگ دام بود رزی او

صبح دم زیر رنگ او نوای زنیت
از بیم کلنگ او بیدارم دم زند

با تیغ و تبر جنگ او توان زیست
از ترس بهای تنگ او نتوان خوابید

رزدار دو رنگ سر نکوئی دارد
غربال کنف همیشه اندر چشم

شلوک بوید با نکو میدارد
از حق نگذار در طرفه کوئی دارد

عطاره که کنجشکی بزیر سنگ نیست
باری نشد رز گردش سنگش کلنگ نیست

گر بیزی دار و نی ز آن چرب نبود
عالم ز برای ریدن او تنگ نیست

دیگر ز کله بزنم دم سراچه اوست
تمام لذت عالم جهان با چه اوست

کلم بزرگ کله گفتم با چه داد
هر دم با نام دیوار میگیرد با جو

علت الاتمام



تمت الکتاب بعون الملک الوهاب کتبه الحقیر الفقیر العبد المذنب
علی اصغر ابن مرحوم مغفور محمد تقی خان شاعر المتخلص به فقیه
تحریر یافت فی غره شهر جمادی الاولی من شهور
۱۲۷۸

(شیخ سعدی)

علیه الرحمه

از آنکه هیچ نیست همه شهر جای اوست | درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
بی خانمان که هیچ ندارد بجز خدا | او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمغرب و مشرق غریب نیست | هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
آنکه از توانگری و بزرگی و خواجگی | بیگانه شد بهر که رسید آشنای اوست
کام جهانیان همه راحت طلب کنند | عارف بلا که راحت او در بلای اوست
عاشق که بر مشاهده دوست دست یافت | بر هر که بعد از آن نگرد اژدهای اوست
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست | این پنج روز عمر که مرگ از قفای اوست
هر آدمی که کشته شمشیر عشق گشت | گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
سعدی رضای خود مطلب با رضای دوست

شب ۲ شنبه ۵ ... ۲۴ دهم جمادی ... ثبت ...

علاج چشم ... که پنبه با ... کاه گندم را در آب بزنند و بجوشانند تا آب نصف شود در چشم
چکانند آن آب را و علاج ... بیرون اندر چشم چکانند و دیگر ... اکرم ...
... بر روی ... و چشم را به بخار آن ... فایده دهد و ... تحلیل کند ...
و ... ورق ... در آب بجوشانند و سر به بخار آن فرود دارند فایده دهد مجرب است

... حب ...

زعفران	...	...	...	...	...	...
...	...	...	...	...	...	...

... حل نموده حب نمایند بعد از صباح میل نمایند بقدر ...

۱۲۸۸

۱۳۱۹

علاج چشم که ترمیده باشد باید که کاه گندم را در آب بزنند و بجوشانند تا آب نصف شود در چشم
چکانند آن آب را و عسل و دو پاره سیر را اندر چشم چکانند و دیگر نمک و بهار را گرم کرده خوب
کوفته بر روی ریخته و چشم را به بخار آن بدارند بسیار فایده دهد و داروهای تحلیل کنند چون زردی
... در آب بجوشانند و سر به بخار آن فرو داشتن فایده دهد مجرب است

تمت شد

115